

بازی سرنوشت



بازی سر نوشت

نویسنده: محمد امان وارسته
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

(شهر کلکته)

از جمله ولایات هند یکی هم ایالت بنگال است که مرکز آن شهر بزرگ و پر جمعیت و صنعتی کلکته می باشد. این شهر از لحاظ تجارت قابل اهمیت بوده و دارای بندرگاه بزرگ تجارتي است، کثرت جمعیت و آمد و شد مسافری و داد و ستد های شایانی که در این شهر صورت می گیرد بر جلوه آن صد چندان افزوده است.

غریو عمومی و تحولات سریعی که در این شهر صورت می گیرد معمولاً تا پاسی از شب خاموشی نمی گیرد. اهالی این شهر اعم از فقیر و ثروتمند، دارا و ندار همه برای به دست آوردن پول و امرار معاش خود یک لحظه دست از جدیت نمی کشند از آنجا که این شهر یکی از ایالات بنگال است و به خط استوا نزدیک می باشد هوایش بسیار گرم و طاقت فرساست و با وجود آن که بارانهای موسمی و رطوبتهای خلیج بنگال و دریای هند در جلوگیری این گرما بطور قابل ملاحظه ای موثرند، اما باز هم حرارت شدید خورشید ساکنین این نواحی را آزار می دهد. چون مردم این شهر را غالباً، بلکه اکثراً طبقه متوسط و پایین تشکیل داده اند از اینرو مسایل بهداشتی مورد توجه قرار نگرفته و به همین جهت در هر فصل و به خصوص تابستان که گرما به حداکثر شدت می رسد بیماریهای گوناگون و

خطرناکی در این سرزمین گسترش می یابد که غالباً باعث مرگ و میر عده ای بیشمار از اهالی عقب افتاده این خطه می گردد. مسئله خواربار نسبت به کثرت جمعیت مشکل بزرگیست و همه مردم را دچار مضیقه ساخته و مرض مدهش قحطی سالهاست که سایه گستر این مرز و بوم است.

با این حال ثروتمندان بسیاری در این شهر ساکنند و بعضی از آنها چنان زندگی پر تجملی برای خود تشکیل داده اند که انسان را به یاد بهشت شداد می اندازد. در شبهای مهتابی و به خصوص شبهایی که قرص کامل ماه نور نقره می پاشد، و نسیم ملایم و مطبوع می وزد بندرگاه این شهر که غرق در نور چراغهای الوان می باشد نظر هر بیننده و به خصوص جهانگردان را با شعفی بسیار جلب می کند. حرکت قایقها با چراغهای رنگینشان بر روی امواج منظره دلفریبی دارد و آنان که دارای قلبی آکنده از مهر و محبت و روحی مملو از احساسات پاک، لطیف و شاعرانه اند، بر روی نیمکتهای ساحل می نشینند و با تماشای مناظر بدیع دریا، ساعتها خود را به دست تخیلات شیرینی می سپارند و از واقعیات ملال آور زندگی روزمره فاصله می گیرند. و آنانی که عمری را گذرانده اند، تحت تاثیر زمزمه موجهها واقع می شوند، یادهای جوانی وجودشان را آکنده می کند و ای بسا برای هر چه بیشتر لذت بردن از طبیعت، جوانانه سوار قایقها می شوند و بر روی امواج سرکش و لغزان دریا از سویی به سوی دیگر می روند، با زنده دلی قهقهه می زنند و یا آنچنان می نشینند و در خود فرو می روند که هر تازه واردی اگر پا به آنجا گذارد گمان می کند به دیار خاموشان راه یافته است، این عده به تنها چیزی که کمترین توجهی ندارند گذشت زمان است، از این رو، به سختی، پس از گذشت ساعتها از جهان رویایی خویش دل بر می گیرند.

در گوشه و کنار همین شهر، هزاران نفر هستند که شبها بالینشان خاک است و رواندازی جز آسمان ندارند. هر لحظه از پهلویی به پهلوی دیگر می نشینند اما هرگز خواب به چشمشان نمی رود، شاید گرسنه اند، شاید هم دردی

بالا تر از گرسنگی دارند. آنها هرگز دست به سوی کسی دراز نمی کنند. و با وجود آنکه در نهایت تنگدستی بسر می برند لیکن گویی واقعیت زندگی را درک کرده اند و می دانند که نباید پولی جز آن که با زور بازوی خویش فراهم کرده اند برای گذراندن معاش خویش از کسی بگیرند.

موسم گرمای سوزان فرا رسیده بود، نه باد می وزید و نه هوا جریان داشت، گویی شهر را از فلزی مذاب بنا کرده بودند، از بالا و پایین آتش می بارید، و خورشید بیداد می کرد، ناله همه از این گرمای طاقتفرسا به آسمان رسیده بود اما شکایت‌های پیر و جوان و بزرگ و کوچک چه دردی دوا می کرد؟ و در آن زمان بود که در برابر چشم هر کس نموداری از دوزخ نمایان شد، البته ثروتمندان در گرمترین نقطه استوا قدرت فراهم کردن یک زندگی لذت بخش را برای خود دارند، اما در شهری که اکثر قریب به اتفاق ساکنین آن را مشتی بدبخت و تهیدست تشکیل داده اند چگونه روی خوش زندگی به چشمشان می رسد؟ گرما، فقر و بیماری وقتی این سه بلا دست به دست هم بدهند فنای بشر حتمی خواهد بود. رفته رفته روز به نیمه می رسید و هر لحظه بر شدت گرما افزوده می شد.

جوانی از ناحیه شرقی شهر به طرف غرب در حرکت بود کفش های نازکی که پوشیده بود، هیچگونه دفاعی برای او در برابر حرارت سوزنده زمین نداشت. آهسته قدم بر می داشت و با وجود آنکه یک جفت چشم توی صورتش خود نمایی می کرد اما گویی جایی را نمی دید. انگار دنیا برایش یک مکان تاریک و ترس آور بود. عابرین با نگاههایی آمیخته با شبهه به او می نگریستند زیرا در حالیکه همه مردم از آفتاب سوزنده می گریختند و به نقطه ای سایه و خنکتر پناه می بردند او بی خیال نسبت به همه چیز، آرام و خونسرد زیر نور جانگداز خورشید به سوی مقصد نامعلومی پیش می رفت. عرق مثل سیل از بدنش جاری بود، لیکن او اهمیت نمی داد. نه گرما در او اثر می کرد، نه سرما، بلکه دردی تمام

وجودش را می سوزاند و این سوزاندن در برابر گرمای خورشید هیچ بود. او رنج جانکاهی می برد. چهره رنگ پریده، چشمهای گود افتاده، پیکر نحیف و افکار پریشان او، روحش را منقلب ساخته بود که چیزی را درک نمی کرد. انگار اصلاً در این عالم نبود.

هر کسی به خود مشغول بود و اگر هم یکباره به او تنه می زد شاید وی را یک دیوانه تصور می نمود اما اگر دقیقاً در چهره او می نگریست به خوبی از سیمایش غم، درد، فلاکت و بینوایی را می خواند. پوست بدنش سبز، مایل به سفید، سینه اش ستبر و بینی اش کشده و قلمی بود. هر چند موی صورتش انبوه و بلند بود لیکن بیشتر از بیست ساله به نظر نمی رسید. لباسش علاوه بر اینکه اجنبی بودنش را به همه کس ثابت می کرد وضع او را نیز به یک دیوانه بیشتر نمایان می ساخت. زیرا کتی ضخیم پوشیده و کلاهی از پوست سیاه به سر داشت در حالی که مردم شهر از پیراهنهای بسیار نازک نخی و شلواری با همین خصوصیات به تن داشتند و همه سرهایشان برهنه بود. جوان نگون بخت همینطور بدون هدف پیش می رفت. خودش هم نمی دانست به کجا می رود و چه خیالی دارد و هدف او کجاست؟ مثل اشخاص مست، به چپ و راست متمایل می شد و از این سو به آن سو می رفت، درست مانند یک کشتی که بر روی آبهای سست و بی بنیان دریا دچار طوفانی سهمگین و شدید شده است. دیری نگذشت که به چهار راهی رسید اما آنقدر در خود فرو رفته بود که ناگهان بوق شدید اتومبیل او را از جا کند و هنوز به خود نیامده بود که به شدت به سپر یک ماشین خورد و نقش زمین گردید. شاید عمداً می خواست خود را زیر چرخهای خرد کننده ماشین بیاندازد و قلباً تصمیم به گسیختگی با زندگی فلاکت بار خویش داشت اما هر چه بود مهارت راننده او را از یک مرگ حتمی نجات داد و باعث شد تا صدمه زیادی به او نرسد. با کمک عده ای او را به کنار جاده آوردند و لب نهری دست و صورتش را شستند. در اینجا بود که حس کرد چشمهایش باز

می شود. به آسمان خیره شد و قطره اشکی در دیدگانش حلقه زد و در این حال با خود زمزمه می کرد:

- خدایا من که به مرگ خود راضیم، پس چرا دوباره به زندگانیم باز گرداندی؟ حتی مرگ هم از من روی می گرداند. او نیز از من متنفر است؟

من به مردن راضیم اما نمی آید اجل
بخت بد بین کز اجل هم ناز می باید کشید

یکی از عابریں او را روی سکوی مغازه ای نشانند و با زبانی شکسته از حالش جويا شد. جوان فقط از نوع دوستی و محبت او تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت. عابر به زودی او را ترک نمود. در اینجا جوان حس هشیاریش به کار افتاده بود و روحش جوشش گذشته را از سر می گرفت. زیر لب با خود گفت:

- این همه زاری و شکایت چه سودی دارد؟ جز اینکه روح در فلاکت می میرد و جسم با خواری بار خود را می کشد مگر نه اینست که گفته اند: « کسی که از سرنوشت خویش شکایت می کند از کوچکی و زبونی روح خود شکایت کرده است » نه من دیگر از خود از زمین و زمان شکایت نمی کنم باید تسلیم سرنوشت بشوم. بعد چشمهایش را به گوشه ای دوخت و در حالی که سرش را تکان می داد زیر لب ادامه داد:

- چه شده؟ چرا؟ مگر شکایت از خود اظهار عجز و یاس نیست؟ یاس هم برای یک جوان مرگ است! بله، فنا و نیستی سرنوشتش حرمان و نومیدیست. خدای من که نیرو، سلامت و به خصوص جوانی را به من بخشیده پس چرا دیگر بنالم؟

رویش را به نقطه ای گرداند:

- اوه، اینها چکار می کنند؟ این پیرمرد چطور این بار سنگین را به دوش می کشد؟ این زن چطور مثل دیگران کار می کند مگر او بشر نیست؟

و بعد سرش را به جانبی دیگر برگرداند:

– این مرد چطور این عرابه را با این همه بار می کشد. این کودکان چطور پا به پای پدرشان تن به کارهای سنگینی داده اند. پس تو اگر می خواهی مرگ را آسان بخری پس باید نام مردی و به خصوص بشریت را از خود برداری. نه، بلند شو، جلو برو، کار کن زیرا لازمه حیات کار کردن است. به هر سو که بروی به تو کار می دهند. هر کسی به کمک تو احتیاج دارد.

از جا بلند شد اما یک دفعه توی اندیشه فرو رفت:

– «کارا؟! اما چطوری شروع کنم؟ پول ندارم... کسی مرا نمی شناسد... چه کسی به من قرض می دهد؟ مگر کسی به مسافر هم پول قرض می دهد؟ حالا اگر پول داشتم احتمالاً کار کردنم بود لیکن بدون پول!».

متحیر شده بود. نمی دانست چه کند اما یکباره فکری به خاطرش رسید.
«کار بدون پول هم زیاد است. کار کار است. حالا هر چه باشد، چون کار مقدس است».

افکارش به گذشته متمایل شد. به گذشته ای که خاطرات آن با تمام اهمیتش باز ملال آور بود. به دستهایش تکیه داد و از کنار دیوار دور شد.
«باید آنقدر تلاش کنم تا گذشته را فراموش کنم. آری باید از گذشته بگریزم».

و یکدفعه یادش آمد جایی از قول فیلسوف خوانده: «ناچارم فراموش کنم و گرنه مغزم فاسد می شود».
بعد زیر لب غرید:

«می روم تا به همه ثابت کنم کار برای بشر همه چیز است. می روم تا در عین کامیابی از زندگی نابود گردم نه در عین فقر و بدبختی. کار... کار... بله، مزدوری، حمالی، جاروکنشی و کارهایی خیلی پست تر از آن. کار هر چه باشد مقدس است کسی مرا نمی شناسد. نمی داند کی هستم. چی هستم و از کجا می

آیم. در وجود من هنوز ریشه درخت فلاکت باقی است باید آنقدر کوشش کنم تا این ریشه پلید را نابود کنم.»

نگاههایش توی عابریں می گردید. جلو رفت و همچنان پیشرویش را ادامه داد. او می رفت تا نسبت به زندگی و آینده اش تصمیم بگیرد. همچنان که قدم زنان پیش می رفت گاهی به گذشته می اندیشید، زمانی به وضع کنونی و لحظه ای نیز به آینده مبهمی که در پیش داشت. با خود می گفت:

– من دیگر آن نیستم که بودم. گذشته را هر چه باشد فراموش می کنم و باز هم همچنان در عین اینکه ایمان به خدا دارم سعی می کنم دور از دنائت و خدعه و خیانت باشم و با شرافت انسانیت و صداقت به زندگی خویش ادامه دهم، امیدوار هستم که سرانجام فرشته خوشبختی را به آغوش خواهم کشید. من در راه ایمان و اعتقاد به خدا تا آخرین قطره خونم ایستادگی خواهم کرد. اگر در گذشته همه چیزم را باخته ام ولی یک چیز را با خود دارم و آن نیرویی است که مرا به زندگی امیدوار می کند آن روح پاک و وجدان منزه است. در این صورت گویی نباخته و چیزی از دست نداده ام حتی برنده هم هستیم. روزگار غدار از این زیر و رو ها بسیار دارد. اگر کامیاب گردیدم که به مراد خود رسیده ام و اگر نابود شدم باز هم زهی خوشبختی.

هنگامی که افکار جوان از هم گسیخت شروع به قدم زدن کرد. حرارت روز به منتهی درجه شدت رسیده بود. می خواست برود اما حس کرده نیرویش آنقدرها نیست و احتیاج شدیدی به غذا خوردن دارد. چیزی هم نداشت تا بفروشد و با پول آن کمی نان بخرد، کسی را هم نمی شناخت تا از او پولی قرض کند. حاضر به گدایی هم نبود چه این عمل را برای خود با مرگ برابر می دانست و حتی حاضر بود بمیرد اما دست نیاز پیش کسی دراز نکند. در مواقع یاس و ناامیدی افکار زیادی به انسان مستولی می گردد، مجهولات به نظرش روشن تر می آید از همین جاست که گفته اند «وقتی درد ها زیاد می شود عقل و هوش

زیادتر می گردد.»

اگر انسان عقل و هوش و فعالیت خود را عاقل می گذارد تن به کاری نمی دهد گناه سرنوشت چیست؟ قدم زنان وارد بازار بزرگی شد. همه افکار بد را از خود دور کرده و فقط یک تصمیم داشت و آن پیدا کردن کاری بود. توی بازار همه در تکاپو و داد و ستد بودند و همه به زیادی بر پا بود. همینطور که آهسته پیش می رفت چشمش به تابلویی افتاد «بازار بزرگ لباس»

آرام به داخل بازار رفت. محل خیلی بزرگی بود و سر و وضع مغازه دارانش نشان می داد که آدمهای ثروتمندی هستند. توی هر دکان هزاران دست لباس روی هم چیده شده و آماده فروش بودند و داخل گاو صندوقهایی که گاهگاه باز می شدند توده اسکناسهای درشت به چشم می خورد. به طوری که چشم هر کس به آنها می افتاد طمعش بر می انگیخت. اما او با اتکا به نفس خود اعتنایی نمی کرد و آهسته پیش می رفت، از جلوی مغازه ها می گذشت و با نگاه مخصوصی توی آن ها را نگاه می کرد تا اینکه در اثر درد شدیدی که در پای خود احساس کرد بی اختیار کنار مغازه ای ایستاد در اینجا چشمش به جوانی افتاد که توی مغازه راه می رفت. لباسش پیراهن ابریشمی نازکی بود و ساعت مچی گرانبهایی به دستش بسته بود و دو تا انگشتر درشت برلیان روی انگشتانش خود نمایی می کرد.

لحظه ای بعد دید که او با وقار تمام روی تشکی در بالای مغازه قرار گرفت و چون از داد و ستد فراغت یافته بود در صندوق آهنی بزرگی را که طرف راستش بود گشود تا پولهای دریافتی را داخل آن بگذارد. چشم جوان به دسته های بیشمار اسکناس که مرتب روی هم چیده شده بودند افتاد. توی مغازه خیلی ها کار می کردند. بعضی ها دفتر می نوشتند، تعدادی به کارهای دیگر مشغول و برخی نیز مستخدم بودند. جوان کمی به مالش پایش پرداخت اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای خشنی او را تکان داد.

این صدا از آن جوان ثروتمند بود که از او پرسید:

- چی می خواهی؟

جوان بدون تامل پاسخ داد:

- یک کار یک مزدوری.

وقتی جوان صاحب مغازه پاسخ او را شنید چهره اش را در هم کشید و گفت:

- بلند شو برو ما به مزدور احتیاج نداریم.

جوان تکانی به خود داد اما هنوز دور نشده بود که شنید آن ثروتمند به

مردی دیگر که کنارش ایستاده و احتمالاً از مشتریهای او بود می گوید:

- هر جا نگاه می کنی پر از این آدمهای پر رو و فقیر است من که به تنگ

آمده ام.

اما جوان اعتنایی نکرد و نزدیک مغازه دیگری رفت اما او را از آنجا هم

رانند. ناچار از آنجا هم دور شد دیگر نومیدانه به هر سو می رفت تا اینکه به در

مغازه دیگری رسید که در آن پیرمرد ریش سفید و مسنی روی یک تشک بالای

مغازه نشسته و داشت با تلفن صحبت می کرد. حس کرد که شاید در اینجا

شانس با او یاری کند. این مغازه برخلاف مغازه های دیگر با کرسیها و میزها

مزیّن شده و در قسمت عقب مغازه بسته های لباس دیده می شد. چند منشی

پشت میزها نشسته و مشغول نوشتن دفاتر متعددی بودند. همینطور که آن مرد

مسن مشغول تلفن کردن بود یک دفعه نگاهش در چشم جوان افتاد و حالت

خشمی به خود گرفت.

جوان هنوز روی بر نگردانده بود که از مغازه دیگری کسی او را صدا زد:

- مزدور هستی؟

جوان رویش را برگرداند. قیافه آن شخص نشان می داد که از فروشندگان

دوره گرد است. جوان سرش را تکان داد و گفت:

- بله.

آن مرد بسته بزرگی لباس نشانش داد و گفت:

- برای حمل اینها چقدر اجرت می گیری؟

جوان شانه هایش را بالا انداخت:

- هر قدر انصاف تقاضا می کند بدهید قبول دارم و ممنون می شوم.

آن مرد لباسها را که می بایست دو مرد آن را حمل کند بر شانه های جوان گرسنه و بی بنیه گذاشت. جوان با زحمت این بار گران را تحمل کرد و راه افتاد اما هنوز از مغازه بیرون نرفته بود که یک دفعه پایش به مانعی برخورد و بر روی زمین در غلطید و لباسها وسط بازار پخش شد. صاحب آنها تا وضع را چنین دید لگد محکمی به او زد و داد کشید:

- تو را چه به مزدوری!؟

جوان از این ضربت و از فرط سستی به حالت اغما افتاد. مردی که توی مغازه روبرو با تلفن مشغول صحبت بود و داشت این منظره را تماشا می کرد، یکباره حس ترحمی در دلش پیدا شد. گوشی را گذاشت و به دو تن از خدمتکارانش دستور داد تا او را از روی زمین بردارند و داخل مغازه بیاورند. پیکر جوان که ساعتی پیش در اثر تصادم با اتومبیل مجروح شده بود بار دیگر از برخورد با سنگها زخمی شده و به حال اغما افتاد. مرد ریش سفید دستور داد تا زخمهای او را شستند و بستند. وقتی جوان به هوش آمد باز قطره اشکی در چشمش حلقه زد و با زبان بی زبانی تشکر نمود.

در قلب آن مرد نسبت به جوان احساس و کشش عجیبی پیدا شد. جوان نیز حس کرد نسبت به او علاقه مخصوصی دارد. آن مرد ثروتمند در حقیقت بزرگترین تاجر آن بازار بود. اما قلب رئوفی داشت و همین خصلت بود که خیلی زود نسبت به آن جوان احساس ترحم نمود. بالاخره حال او جا آمد و نیم خیز شد. مرد مسن لبخندی زد و گفت:

- هان پسر جان، خوب شدی؟

جوان تشکری نود و آن مرد دوباره پرسید:

- فکر می کنم مسافر باشی؟

- بله مسافرم.

- خوب از کجا می آیی؟

جوان آهی کشید:

- از یک مکان خیلی دور. یکی از دهکده های کشمیر.

مرد دوباره پرسید:

- از سر و وضعت پیداست مزدور نیستی. پیش از این چکار می کردی؟

جوان پاسخ داد:

- متاسفانه روزگار وضع مرا عوض کرد... و مرا تا اینجا کشانده که حاضر به

مزدوریم. چند روز است که در این شهر دنبال کار می گردم اما متاسفانه برایم

کاری پیدا نمی شود... خواستم امروز بار ببرم ولی چون کمی مریض بودم...

نتوانست جمله اش را تمام کند بغض گلویش را گرفت و با تمام کوششی که

برای کنترل خود کرد باز هم قطره اشکی از چشمش فرو چکید بالاخره شروع به

صحبت کرد.

- خدا زیر این گنبد کبود همه جور بنده دارد... و یک نوع هم مثل شما بشر

دوست هستند.

آن مرد مقداری پول از درون کیسه اش در آورد و به طرف او دراز کرد و

گفت:

- بیا این برای خرج امروزت. تا فردا هم خدا بزرگ است.

مثل اینکه جوان دچار برق گرفتگی شد. با وحشت دست آن مرد را عقب

زد، رویش را بر گرداند و با کوشش زیاد سعی کرد از جا بلند شود و با همان

لرزشی شدید گفت:

- نه، من گدا نیستم. صدقه و خیرات هم از کسی نمی گیرم البته اگر کاری

به من رجوع کنید در مقابل آن حاضرم پول شما را قبول کنم.
با وجود پرخاش جوان مرد مسن در قلب خود محبت زیادی نسبت به او
حس کرد. زیرا هنوز در تمام عمر خود با چنین شخصی برخورد نکرده بود.
بالاخره پولهایش را توی کیسه گذاشت و گفت:

- خوب، بگو ببینم چه کاری بلدی؟

جوان پاسخ داد:

- در کار به خصوصی تخصص ندارم ولی هر کاری به من بدهید با کمال
صمیمیت و شرافت و سر بلندی انجام می دهم.

- ضامن داری؟

جوان چشمهای غمزده اش را به او دوخت:

- گفتم که من در اینجا مسافر غریبم و مدت زیادی نیست به اینجا آمده ام.
کسی را هم نمی شناسم اما چون در عرض این چند روز کاری نیافتم امروز حتی
به حمالی هم راضی شدم.

مرد ثروتمند که ملقب به (مالک) بود در حالیکه با قلم روی میز بازی می
کرد در اندیشه فرو رفت « خلاف قانون کسی را بدون ضمانت به کاری بگمارند »
جوان از سیمای مالک فهمید که در کارش شکست خورده است. گاهی در زندگی
یک کلمه سرنوشت آدم را از راهی به راه دیگر می کشاند. برای جوان نیز چنین
لحظه ای فرا رسیده بود بالاخره سکوت را شکست و گفت:

- آقای من، اگر ممکن است کاری به من بدهید که با وجود مشقت زیاد
احتیاجی به ضامن نداشته باشد. امیدوارم روزی برسد که پاکی و صداقت من به
شما ثابت گردد. برای من پست ترین چیزها خیانت است... خیانت. خودتان
خیلی زود به این موضوع پی می برید.

در شهری که جز پول به چیز دیگری اهمیت نمی دهند، در سرزمینی که
مردم بیکارش فراوانند، هزاران نفر از فقر و فاقه جان می دهند، پیدا کردن کار

بدون داشتن پول مشکل نیست؟

کم کم جوان ناامید می شد لب گشود تا آخرین جملاتش را بگوید:

- شما مختارید که مرا به خدمت بگمارید یا اینکه مانند دیگران به علت عدم ضمانت ردم کنید... ولی خواهش می کنم به قول من اعتماد کنید و قبول نمایید.

مرد هنوز در اندیشه بود. مدتی به همین حال گذشت تا اینکه سرانجام تصمیمش را گرفت و در حالیکه رویش را به طرف عقب مغازه بر می گرداند، منشی خود را مخاطب قرار داد.

- الهی احمد، اسم این مرد را توی دفتر بنویس.

منشی متعجبانه گفت:

- ولی جناب مالک ما توی مغازه به کسی احتیاج نداریم.

مالک دوباره گفت:

- می دانم که عده نفرات موجود کافی است اما چندی است که فرید مستخدمان مریض شده و بارها از من خواهش نموده تا به خدمتش خاتمه دهم. پسرش هم برای بردن او از دهلی آمده است.

منشی عینک بزرگش را روی دفتر قطوری که در برابرش بود گذاشت. از جا بلند شد و به جانب مالک رفت. بعد درحالی که قد و بالای جوان را بر انداز می کرد گفت:

- قربان هر چند جوان خوبی به نظر می آید ولی نمی توان بدون ضمانت او را قبول کرد.

در دنیا از این نوع آدمها زیاد هستند بدون جهت خودشان را به میان می اندازند و بی آنکه نفع یا ضرر در این کار داشته باشند و بدون علت نیش خود را فرو می کنند.

نیش عقرب نه از ره کین است // اقتضای طبیعتش اینست

منشی الهی احمد نیز از آن زمره بود. وقتی حرف او تمام شد مالک گفت: - نه منشی، قیافه او نشان میدهد پسر محبوب، فهمیده و درستکاری است. در این شهر هم غریب است و کسی را ندارد چطور می تواند کسی را برای ضمانتش معرفی کند.

منشی از پشتیبانی اربابش چهره در هم کرد و گفت:

- آخر چطور ممکن است کسی را که مسافر است و ضامن ندارد قبول کنیم؟ مگر فراموشتان شده که مشتاق احمد چقدر پول نقد ما را دزدید و فرار کرد و هنوز پلیس نتوانسته او را دستگیر کند؟ خطریه پلیس را ملاحظه نکردید که آگهی کرده هیچ صاحب مغازه و منزلی حق ندارد بدون ضمانت کسی را به خدمت بگمارد؟

حرفهای منشی موجب تردید و دو دلی مالک گردید و منشی که متوجه اثر گفته های خود شد افزود:

- باید عکس این جوان و اوراق تضمین او را در دفتر پلیس ثبت کنیم.

جوان که از حرفهای مالک امیدوار شده یکباره ناامید شده بود، حس کرد کلمات کوبنده و خرد کننده منشی تمام آرزوها و امیدهایش را بر باد می دهد. خواست اوراق هویت و پاسپورت خود را نشان بدهد. دستش را به طرف جیبش برد اما یکدفعه مثل برق زده ها آن را کنار کشید و دانست با اینکار رازش بر ملا می شود. زیرا قبلاً خود را از اهالی شهر دیگری معرفی کرده بود و ترسید بفهمند او یک نفر خارجی است در آن صورت هیچ کس حاضر نمی شود به علت مشروطی که پلیس نسبت به استخدام خارجی ها تعیین کرده به او کار بدهد. اگر این اشکال در کارش نبود نمی شد تن به کار های پست بدهد و حمالی بکند. او جوان کاردان و لایقی بود و با هوش سرشاری که داشت می توانست کار خوبی بدست بیاورد. علت دیگری که او را حاضر به مزدوری کرده بود گمنامی و علت سفرش به این شهر بود که جز خودش کس دیگری نمی دانست او در کجاست؟

کیست؟ پیش از این چه می کرده و چرا به چنین روزی افتاده؟ همینقدر باید بگوییم که او قبلاً زندگی بسیار مجلل و با شکوهی داشته و ثروتش اگر از مالک بیشتر نبود کمتر از آن هم نبود. جوان یک لحظه به مالک و لحظه ای به منشی او و گاهی نیز به گوشه و کنار مغازه می نگریست و انتظار می کشید تا حرفی از دهان مالک بشنود.

درست حالت مجرمی را داشت که منتظر است از زبان قاضی حکم تبرئه یا مجازات خود را بشنود. تبرئه اش حیات دوباره و مجازاتش مرگ و نابودی بود. در این لحظاتی که میان امید و ناامیدی گیر کرده بود کلمات مالک او را به خود آورد.

– گوش کن منشی الهی احمد، این کار متعلق به من است و نفع و ضرر آن مستقیماً عاید من می شود و ربطی به دیگری ندارد و منشی خواست چیزی بگوید که مالک دنباله حرف خود را گرفت:

– اسمش را توی دفتر یادداشت کن، شرافت از سیمای او پیداست و قول می دهم آینده صداقت و درستکاری او را به ما ثابت کند.

منشی دیگر چیزی نگفت. خنده سردی کرد و گفت:

– بسیار خوب قربان. هر طور شما امر بفرمایید. اختیار با خود شماست.

– بله نام او را بنویس بعد هم بفرستش به خانه.

جوان از خوشحالی در پوست نمی گنجید. مالک برای انجام کاری مغازه را ترک گفت و منشی پس از رفتن او جوان را مخاطب قرار داد و با تمسخر پرسید:

– خوب جوان اسم مبارک حضرت عالی چیست؟

جوان به فکر فرو رفت «چه کند آیا نام اصلی خود را بگوید یا یک نام عوضی؟ او که زندگیش تغییر یافته، سرنوشتش عوض شده کار و پیشه و شهر و دیارش متغیر گشته است پس چه اهمیتی دارد نامش هم عوض شود» اگر صدای خشن منشی او را به خود نمی آورد شاید ساعتها با این افکار دست به گریبان

بود.

منشی با لحن خشن گفت:

- پسر تو هم لنگی هم کر چرا بیخود و بیجهت مرا از کار باز کرده ای و خیره خیره نگاه می کنی؟ مگر من شاخ دارم؟
جوان از شرم سرخ شد و با لکنت گفت:

- اسم من... اسم من...

و یکدفعه نام (احمد) روی زبانش جاری شد.

منشی قهقهه ای زد:

- به به، از صفات بارز دیگر لکنت زبان هم که هست!

بعد قلم را زمین گذاشت و همانطور با خنده های تمسخر آمیز پرسید:

- خوب جناب شاهزاده چه خصوصیات دیگری دارند؟ لنگ، کر، نیمه زبان. اینها را که دانستیم. حالا بقیه اش را بگو. ما آماده تماشای هنر نمایی های شما هستیم.

حرفهای ناراحت کننده و نیشدار منشی (احمد) را خیلی رنجاند. در دل با خود گفت:

- آخر چرا اینقدر مسخره ام می کند. او که نمی داند چطور سه شبانه روز در فاقه گذرانده ام و تصور نمی کند در قلب من چه آتشی شعله ور است. خیال می کند من...

باز صدای خشن منشی افکار او را پاره کرد.

- جناب مالک خیال کرده بچه غریب کم است حالا آمده چه کسی را به مزدوری گرفته. واقعاً جای تعجب است!

و بعد با صدای بلند تری اظهار داشت:

- پسره احمق! دیگر پیش من خودت را به مظلومی و موش مردگی زن. چنان قیافه گرفته ای که آدم خیال می کند تو یک نفر فقیر و درمانده و

مستحقّی هستی! اگر چه با همین قیافه و حقّه بازی مالک را فریفتی، اما من مثل او احمق و ساده لوح نیستم. من تجربه زیادی دارم و خیلی خوب از چهره ات می خوانم تا چه حد محیل و ریا کاری.

در این موقع چشمش به مالک افتاد که با مرد دیگری به طرف مغازه می آمد. فوراً دفتر و قلم را بر داشت و از جوان پرسید:

- خوب فرمودی که نامت احمد است؟

- بلی.

- اسم پدرت؟

- محمود.

- خوب بگو ببینم کجایی هستی؟

احمد باز هم همان نام عوضی را که به مالک گفته بود تکرار کرد.

- از دهات کشمیر.

منشی تبسم تلخی کرد و با صدای بلندی اظهار داشت:

- من مردم آنجا را خیلی خوب می شناسم. هزار نفرشان یکی با ایمان و

راستگو نیست.

احمد حرفهای اندوهبار منشی را با ناراحتی زیاد تحمل می کرد. وقتی

نوشتن منشی تمام شد قلم را به دست احمد داد و گفت:

- بیا، امضا کن.

(احمد) قلم را به دست گرفت و نام اصلیش را نوشت و (حمید) امضا کرد.

منشی با تعجب نگاهی به آن انداخت و پرسید:

- چی؟ حمید؟

احمد متوجه اشتباهش شد و برای جبران آن گفت:

- مرا ببخشید، حواسم پرت شد. متوجه جناب مالک بودم که وارد مغازه می

شوند.

- خیلی خوب درستش کن.

(احمد) امضای خود را درست کرد. در این موقع مالک جلوی مغازه رسیده بود.

منشی با صدای بلند به احمد گفت:

- از همین امروز باید مشغول کار بشوی ولی برای دادن دستمزد کار تو از فردا حساب می شود. کارت مستخدمی، بردن بچه ها به مدرسه، جارو کردن و آبپاشی و مواظبت از باغچه ها و از اینمورد کارهای متفرقه است. و سپس رو به یکی از مستخدم ها کرد و صدا زد:

- آهای (رفیق) بیا این بچه را به خانه ببر.

رفیق خودش در مغازه و عیالش در منزل مالک، به خدمتکاری مشغول بودند. احمد همراه رفیق لنگان لنگان راه خروج را در پیش گرفت. منشی که چنین می دید داد زد:

- آهای پسر! اگر همینطور می خواهی به خانه بروی فردا صبح می رسی، در حالی که ما (رفیق) را تا بیست دقیقه دیگر لازم داریم.



آه که در عرض یک هفته چقدر زندگی (احمد) تغییر یافته بود! با خود می گفت:

« احمد تحمل کن. بالاخره می گذرد. حیات تو در مدت یک هفته عوض شد اما چه بسا در زندگی میلیونها نفر در عرض یک لحظه به مسیر دیگری می افتد. روزگار از این بازیچه ها بسیار دارد. خوب حالا شکر کن که صاحب کاری شدی و لااقل شب می توانی یک لقمه نانی راحت بخوری... ولی من مستخدمی و جاروگشی نمی دانم. بردن دختر خانمی به مدرسه برای یک پسر میلیونر... ». در اینجا افکارش پاره شد. زیر لب زمزمه نمود:

- اگر تعلل بکنی احمد، باید به زندگی نکبت بارت برگردی پس با همین بساز. مسلم بدان کم کم کامیاب می شوی به آینده ات فکر کن. به همان آینده ای که هیچ کس از آن آگاه نیست. هیچ قبلاً فکر کرده بودی روزی یک مزدور بشوی؟

وقتی از بازار بیرون رفتند (رفیق) با ملایمت به احمد گفت:
- برادر یک قدری عجله کن. خانه خیلی دور است. نشنیدی منشی گفت باید فوراً برگردم؟

احمد کمی تند تر قدم برداشت اما چند دقیقه بعد دوباره باز به همان کندی گذشته برگشت. رفیق که این چنین دید دستش را گرفت و با سرعت شروع به حرکت نمود اما وقتی دید واقعاً احمد نمی تواند سریع راه برود ناچار یک درشکه صدا زد و به اتفاق سوار آن شدند. احمد تشکر نمود و خیلی زود فهمید منزل مالک بیرون از شهر قرار دارد و تا چه حد به مغازه دور است.

فصل دوم

(احمد در خانه مالک)

وقتی احمد و رفیق از درشکه پیاده شدند، رفیق کرایه را پرداخت و از همین راه احمد منت بزرگی به گردن خود حس نمود و از او تشکر کرد. لحظه ای بعد مقابل در آهنی بزرگی رسیدند که نیمه باز بود. او باغ بسیار بزرگی را دید که در میان آن نخلهای بلند با برگهای پهن و سبز و خرم جلوه خیره کننده ای به آن بخشیده بود. در میان باغ حوض بزرگی از سنگ مرمر دیده می شد و در اطراف آن خیابانهای تمیز با کناره هایی از گلها و چمن ها قرار داشت.

احمد با راهنمایی رفیق پیش رفت تا اینکه مقابل عمارتی پر شکوه و سر به فلک کشیده رسیدند. در حینی که آنها از پله ها بالا می رفتند، از اتاق تحتانی که کنار در راهرو قرار داشت ناله بیماری به گوششان خورد. رفیق با صدای بلند گفت:

– فریدا! فریدا! قرار شده مالک پول تو را بدهد و مرخصت کند. زود باش بسترت را جمع کن و برو مغازه. به جای تو یک نفر دیگر آمده. عجله کن. ساعت سه است و قطار ساعت پنج به طرف دهلی حرکت می کند. فرید که از فرط ضعف گویی مشرف به موت بود با شنیدن این خبر مثل آنکه روح تازه ای در او دمیده شده باشد بلند شد و آماده رفتن گردید. رفیق درباره خانواده مالک

چیزهایی به احمد گفت و در ضمن اظهار داشت این مرد علاوه بر عطوفت خیلی باهوش و متین و بردبار است. هنوز کسی ندیده و نشنیده او فحاشی یا تند خویی کند. خانم او زنی است فوق العاده مهربان و فهمیده و جناب مالک یک دختر و یک پسر دارد. رضیه دختر او چهارده سال دارد و کلاس ده است اما پسرش سلیم که در حدود بیست و پنج سال دارد جوانی است خود رای و عصبانی. اصلاً مثل دیوانه هاست. اما خدا را شکر که در کار پدر و منزل دخالتی ندارد. صبحها می رود و شبها باز می گردد.

اصلاً علاقه ای به خانه و خانواده اش ندارد.

احمد از اطلاعاتی که رفیق به او می داد بی نهایت شاد شده بود. از پله ها بالا رفتند تا به راهرویی رسیدند کف آن از مرمر های سرخ و سفید مفروش و مزین شده و کنار در اتاقها گلدان های پر گل به طرز زیبایی قرار گرفته بود. چلچراغ زیبایی از سقف آویزان بود و تابلویی که مشخص بود کار استادان فن نقاشی است به دیوارهای سالن زیبایی خاصی داده بود.

- رفیق، این جوان کیست؟

رفیق بعد از سلام گفت:

- اسمش احمد است و آقا او را به جای فرید به خانه فرستاده تا خدمت کند.

صدا دوباره پرسید:

- مگر فرید را بیرون کرد؟! او که آدم خوبی است.

رفیق جواب داد:

- نه خانم او سخت مریض شده بود و خودش از آقا خواست مرخصش کند.

در این موقع صدای پایی از پله های طبقه بالا شنیده شد و پس از آن دختر

جوان و بلند بالایی که چهارده ساله می نمود نمایان گردید و چشمان سیاه و

درشتش را به جانب آنان گرداند و از رفیق پرسید:

- این جوان کیست؟

رفیق در حالی که مراسم ادب به جا می آورد گفت:
- اسمش احمد می باشد و آقا او را به عوض فرید فرستاده به خدمت شما
باشد.

رضیه چشمان جذابش را بر روی احمد دوخت و احمد همچنان متواضع
ایستاده و چشمان خود را که گویی نیرویی از مغناطیس داشت در چشمان دختر
خیره کرده بود. او دیگر تن به قضا و قدر داده بود و سعی داشت خود را از قید
اندیشه های گذشته برهاند. احمد سر را پایین انداخت و نتوانست زیاد در دیده
های شهلا رضیه بنگرد و همچنان سکوت اختیار کرد.

او از نگاه رضیه خیلی چیزها فهمیده بود. نگاه ظالم به مظلوم، نگاه حاکم به
محکوم، نگاه مادر به فرزند، نگاه پدر به دختر، نگاه عاشق به معشوق و نگاه قاتل
به مقتول هر کدام کیفیت و طرز مخصوصی دارند. قلبهای رضیه و احمد شاید
یکسان می تطبیذند. نه احمد خوش داشت که در برابر این دختر طناز یک مزدور
معرفی گردد و نه رضیه قلباً می خواست احمد را نوکر بداند. شاید هم اینها
خیالی برای آن دو بیش نبود. وقتی رضیه رفیق و احمد را از طبقه سوم توی
حیاط دیده بود به طور یقین پیش خود حدس زده بود این جوان همان معلمی
است که پدرش قول داده برای او تهیه کند، به همین جهت از طبقه بالا با عجله
خود را پایین رسانید تا ببیند معلمش چه جور آدمی است چون ظاهر احمد هر
کس را نسبت به حرفه او مشکوک می ساخت.

هنگامی که رضیه به اشتباه خود پی برد غرور و نخوت دوشیزگی خود را از
سر گرفت ولی باز هم احساساتش بر انگیزخته شده و می خواست هر طوری
هست مخفیانه به احوال واقعی احمد واقف گردد. از این رو به رفیق گفت:

- ولی این جوان هیچ به مزدوری نمی آید.

احمد که تا به حال سر به زیر و خاموش بود و از سکوت خودش داشت
حوصله اش سر می رفت با لحن مرتعشی گفت:

- ولینعمت من! شاید حدس شما درست باشد و من تا حال مزدوری نکرده
ام اما چه می شود کرد دنیا گاهی آدم را به جاهایی می کشاند که تن به هر کاری
حتی ناچیزتر از مزدوری هم می دهد.

رضیه متأثر شد و پرسید:

- چرا شما کار دیگری غیر از مزدوری نکردید؟ پیداست جوان فهمیده و
لایقی هستید؟

احمد سعی کرد بر خود مسلط شود و جواب داد:

- بانوی من مجبورم گستاخی کنم و بگویم که هیچ کاری پست و خوار
نیست و من قلباً تن به هر کاری که مجبور به انجامش باشم بدهم، با شرافت و
صداقت تمامش خواهم نمود. درست است که من می توانستم کار دیگری نیز
برای خود پیدا کنم ولی بدون پول چه کاری جز مزدوری می توان یافت؟
رضیه باز پرسید:

- مثل اینکه شما جوان تحصیلکرده ای باشید؟ اینطور نیست؟

- بلی ممکن است در این باره حدس شما صحیح باشد ولی سوادم آنقدرها
نیست که در اینجا مثلاً سمت منشی را داشته باشم زیرا ...
احمد حرفش را خورد و بعد گفت:

- اصلاً سواد ندارم و فقط حروف الفبا را بلدم.

رضیه می خواست باز سوالی بکند که پرده عقب رفت و زنی دیگر از اتاق
خارج گردید و به رضیه گفت:

- این چه عادت بدی است که داری دختر؟ ممکن است او از جای دوری
آمده باشد، بگذار لااقل کمی استراحت کند.

رفیق و احمد به او سلام کردند و آن زن با مهربانی احمد را نوازش نمود و
گفت:

- گرسنه نیستی؟

احمد که در گرسنگی سخت به سر می برد شرمش آمد راز درونیش را بگوید خیلی شمرده و آرام جواب داد:

- صبح فقط چای خالی خورده ام.

آن زن عاقل خیلی زود به گرسنگی احمد پی برد و با مهربانی گفت:

- بسیار خوب برو استراحت کن برایت غذا خواهم فرستاد.

در این موقع صدای پایی از پله ها برخاست و لحظه ای بعد زنی با پیش بند سفید که معلوم بود آشپز است وارد سرسرا شد و با رفیق به گفتگو پرداخت.

مادر رضیه به او گفت برای احمد غذا بیاورد. اسم آن زن منور و همسر رفیق بود.

سپس مادر رضیه یا همسر مالک از رفیق پرسید:

- فرید کی می رود؟

رفیق پاسخ داد:

- احتمالاً دارد امروز برود. تا رفتن قطار هنوز سه ساعت باقی است.

همسر مالک بلافاصله به درون اتاق رفت و لحظه ای بعد بازگشت و مقداری

روپیه به رفیق داد و گفت:

- این را به فرید بده تا برای عیالش هر چه می خواهد بخرد و به او از قول

من بگو هر وقت حالش خوب شد باز پیش ما بیاید.

بعد رو به احمد کرده و ادامه داد:

- فرید مرد خیلی خوبی بود. هر چند گاهی عصبانی می شد اما تمام به

خاطر بیماریش بود ولی آزاری برای ما نداشت. مرد درستکاری بود.

رضیه اظهار کرد:

- خوب شد رفت. هر وقت گل می کنдим سرمان داد می کشید.

مادرش گفت:

- نه دختر. گل برای زیبایی است نه برای کندن و از بین بردن.

مادرش صحبت می کرد و رضیه نیز دزدیده به قد و بالای احمد نگاه می

کرد... توجه او بیش از اندازه عمیق بود و متأثر از اینکه چرا پدرش او را به عنوان مزدوری به منزل آنها فرستاده است. او را اصلاً قابل مقایسه با فرید نمی دید چون جوابهای پخته و منطقی احمد وی را شیفته و مفتون نموده بود.

معرفی احمد تمام شده بود. رفیق نیز می بایست هر چه زودتر به مغازه بازگردد بنابراین هر دو به سمت پله ها رفتند و از آن سرازیر شدند. رضیه احمد را در میان پله ها معطل نگهداشته و پرسید:

- احمد شما اثاث دارید؟

احمد خاموش شد چون اثاثیه اش را برای کرایه مهمانخانه داده بود. به جای او رفیق پاسخ داد:

- نخیر خانم من که اساسی از او ندیده ام.

مادرش صدا زد:

- بسیار خوب ما به او همه چیز می دهیم. احمد از امروز خوراک، پوشاک و خوشی و غم تو به ما تعلق دارد.

احمد در حالیکه آهسته از پله ها پایین می رفت با خود می گفت:

- نمی دانم سبب اینهمه لطف و نوازش چیست؟ من که به عنوان یک نوکر به اینجا معرفی شده ام هنوز هم که کاری از من سر نزده تا رضایت آنها را فراهم کند. آقا بدون ضمانت مرا قبول می کند، خانمش در منزل نوازشم می نماید، دخترش به حالم دلسوزی می کند. آه خدای من یعنی زیر این آسمان بی انتهای تو چنین انسانهایی هم یافت می شوند یا من همه چیزها را در خواب می بینم؟

رفیق به اتاق فرید که با پسرش مشغول بستن اثاثیه اش بود رفت و مبلغ هدایی خانم را به او داد پیغامش را نیز گفت بعد فرید و پسرش نزد مادر رضیه رفتند و پس از تشکر و دعا گویی فراوان با آنها وداع کردند. رفیق اتاق سابق فرید را به احمد نشان داد و گفت که از آن اوست و خودش با فرید و پسرش خارج گردید.

ابتدا بوی دوایی که توی اتاق پراکنده شده بود و از طرف دیگر کثافت محل، احمد را به شدت آزار داد و ناچارش کرد تا جاروب کشی و آب پاشی کند. سپس پنجره ها را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. در این موقع سر و کله منور پیدا شد او از تمیزی اتاق کار احمد حیرت کرد؟ غذاهایی را که آورده بود روی میز گذاشت و سپس به قد و بالای احمد که هنوز مشغول تمیز کردن اتاق بود و توجهی به او نداشت نگریست و سعی داشت هر چه بهتر همکار جدیدش را بشناسد و وقتی دید جوانی است خوش هیكل و محبوب و جذاب دیگر از خوشحالی روی پا بند نبود. گفتیم منور همسر رفیق بود اما برعکس شوهرش، زنی زیبا، جوان و در حدود بیست و پنج ساله بود. قدی بلند و چشمهایی بزرگ و جذاب داشت و رویهمرفته می توانست در نگاه اول نظر هر بیننده را به خود جلب کند. او از شوهرش دل خوشی نداشت. زن دوم او بود و از چهره شکسته و غضب آلود و ناخوشایند او بی اندازه نفرت داشت. سن رفیق از چهل و پنج متجاوز بود و طبق سنن شرقی ها که می بایست زن و شوهر تا موقع حجله یکدیگر را ندیده باشند منور نیز با همسری با رفیق در آمده بود و بسیار از این بد طالعی رنج می برد به خصوص اینکه شوهر خرده گیر و لجوجی هم نصیبش شده بود. رفیق نیز مثل خیلی ها زنش را برده و زرخیر خود تصور می کرد و به احساسات قلبی او وقعی نمی گذاشت و چون شبها اکثراً وظیفه نگهبانی مغازه را به عهده داشت خیلی کم به منزل می آمد و به حکم اجبار منور ناچار بود به علت عدم بضاعت با او بسازد و بسوزد. طبق غرایز فطری که زن اگر از موجود متعلقه اش مهربانی نمی دید ناچار قلب عطوفت خواهش را به جانب دیگری متمایل می کرد این بود که به امر همسر مالک هر چه زود تر طعام مستخدم جدید را فراهم کرده بود تا از نزدیک و بهتر قد و بالای او را برانداز کند و اکنون مجذوب او شده بود و پی در پی در افکارش با خود می گفت:

- آه چه خوب گویا طبیعت این جوان محبوب و دوست داشتنی را برای

معاشقه با من فرستاده است اما یک اندیشه او را آزار می داد لذا مصرانه و با حجب پرسید:

– شما زن دارید؟

احمد برای اولین بار رویش را به او کرد و پس از یک نگاه کوتاه لبخندی زد و جواب داد:

– من که یک دست لباس حسابی برای خودم ندارم از کجا می توانم زن بگیرم؟

دل منور به حال احمد سوخت، در تمیز کردن اتاق به او کمک کرد و کوزه آبش را بیرون برد، خوب شست و دوباره آب کرد و به اتاق بازگشت. احمد دست و رو را شست و به خوردن غذا مشغول شد. منور هم همانجا ایستاد. احمد طبق خصوصیت خوش صحبتی که داشت پرسید:

– اینطور که معلوم است شما آشپز اینجا هستید و تقریباً پس از این روابط من و شما به جهت همکاری با هم همیشه برقرار است.

راستی اسمتان چیست؟

– اسم من منور است.

احمد پس از مکثی گفت:

– اسم زیبایی است درست مثل خود شما.

منور با حجب گفت:

– نخیر اینطورها هم نیست، مرا با تعریفهای خود شرمنده نسازید.

درستست که منور زن شوخی بود اما هر چه بود نمی بایست یک زن با مردی غریبه اینطور رفتار کند و گذشته از آن مدتها بود منور دنبال رفیقی می گشت اما به علت کار زیاد در منزل فرصت اینکار را نداشت و هم اکنون که احمد، این جوان جذاب را، نزدیک خود می دید دیگر نمی خواست موقعیت را از دست بدهد و مصاحبت با او را قلباً برای خود لازم می دید و با خود می گفت:

- احمد هم جوان است و هم بی پول... بله مهمتر از همه بی پولی است که او را در ردیف من قرار می دهد. خوب، آیا با من نخواهد ساخت؟
از طرفی رضیه طنز با خود متفکر بود که آخر چرا قلبش به خاطر یک مستخدم تندتر از همیشه می زند؟ وقتی خوب به او فکر می کرد متوجه می شد بین آن دو زمین تا آسمان تفاوت است. با این حال هر قدر می کوشید خیال احمد را از سر بدر کند موفق نمی شد و ناچار از فرط ناامیدی تصمیم گرفت به پدرش بگوید تا احمد را از آنجا بیرون بکند و نگذارد حتی یک روز هم پا بدانجا گذارد زیرا می دید با وجود او افکارش کاملاً مختل می گردد.

اما دوباره در اندیشه می شد که آخر چرا چنین کند؟ این همه پسران ثروتمند در شهر هستند که می توانند در دل او نفوذ کنند حالا چه اهمیت دارد این جوان پاک که بی شک حوادث گوناگون او را بدانجا کشانده است در آن خانه خدمت کند؟ رضیه سعی کرد بر خود مسلط شود و ناچار دست از افکار موهوم شست و از اتاق مطالعه اش بیرون آمد و در حالی که توی دل می خندید با خود گفت:

- عجب دختر احمقی هستم!

در این حال منور را دید که ظروف خالی خوراک احمد را از اتاق او بیرون می برد. احمد پس از خوردن طعام زود بستری را که منور به دستور مادر رضیه برای او آورده بود پهن کرد و روی آن دراز کشید و چیزی نگذشت که به خوابی عمیق فرو رفت. اتاقی که احمد در آن مسکن گزیده بود نسبتاً بزرگ بود و دیوارهای آن رنگین و چراغهای گوناگونی بر روی دیوار هایش و از سقفش آویزان بود مثل اینکه آقا آنجا را قبلاً برای مهمان ها در نظر گرفته بود اما از آنجا که افراد خانواده کم و اتاقها خیلی زیاد بودند، مالک این اتاق را علیرغم تزیین جالبی که داشت اختصاص به مستخدمش داده بود. احمد به قدری خسته بود که تا پاسی از شب همچنان در خواب بود... هنگامی که منور او را برای خوردن شام بیدار

کرد احمد سراسیمه بلند شد و پرسید:

- آه، شب شده؟

منور لبخند دلنشینی زد:

- بله، شب شده، آقا هم تشریف آورده اند ولی هنوز سلیم نیامده.

و با خنده ای افزود:

- چون شما استراحت کرده بودی خود آقا در گاراژ را باز کرد و ماشین را در

آنجا گذاشت.

احمد با تاسف گفت:

- آره، خیلی خسته بودم و خیلی هم زود خوابم برد.

منور سرش را تکان داد:

- بسیار خوب حالا بلند شو، دست و صورتت را بشوی و غذایت را بخور،

مواظب باش دیگر خوابت نبرد. تو باید وقتی سلیم می آید بیدار باشی و آن وقت

در باغ را ببندی. بعد از آن دیگر با تو کاری ندارند و می توانی باز برای خواب

مراجعت کنی.

احمد دست و روی خود را شست اما وقتی کنار سفره نشست خیلی تعجب

نمود چون غذاهای رنگین و جور واجوری توی سفره می دید و خیلی زود از

فکرش گذشت که شاید او یک مهمان است تا یک مستخدم؟

ساعت در حدود ده شد. چراغهای طبقه بالا خاموش شده و صدای رادیو نیز

که چند ساعتی یکنواخت روشن بود قطع گردید.

احمد همچنان انتظار رسیدن آقا زاده را داشت. در این موقع منور ظاهراً

برای جمع کردن ظروف خالی و در باطن جهت منظور دیگری وارد اتاق او شد.

احمد که تمام حواسش متوجه باز شدن در باغ بود با ورود منور به تندی سرش

را به جانب او گرداند و با لبخندی استقبالش کرد. لبخندی که یکباره قلب زن

جوان را به تلاطم انداخت و او که می خواست هر چه زودتر با احمد کنار آید و

نیازش را فرو نشاند با لوندی پرسید:

- غذا کافی بود؟

احمد سرش را تکان داد و گفت:

- تشکر می کنم، خیلی هم زیاد بود.

و باز منور با همان لحن پرسید:

- دستپختش چطور بود؟

احمد دلش می خواست تنها باشد و با خود خلوت کند و از همان برخورد اول نیز افکار منور را خوانده بود اما از آنجا که عادت نداشت کسی را از خود برنجانند جواب داد:

- خیلی عالی. من تا حالا کمتر غذایی به لذیذی آنچه که شما پخته بودید خورده ام.

چهره منور سرخ شد:

- اوه، قابل اینهمه تعریف نبود.

و احمد اظهار کرد:

- لابد مبالغه می کنم؟

منور ساکت شد و احمد پرسید:

- باید خیلی وقت باشد که اینجا کار می کنید؟

- بله، سه چهار سال می شود یعنی بعد از عروسی.

منور تصمیم داشت هر چه زودتر موضوع را تغییر داده و مقصودش را عملی سازد اما از آنجا که خصلت زنها همیشه شکایت از زمین و زمان است به خصوص اگر کسی را هم پیدا کنند تا سخنانشان را بشنود گفت:

- اما کاش این عروسی سر نمی گرفت.

احمد حرفش را قطع کرد و پرسید:

- از شوهرت اینقدر ناراحتی یا از همه مردها؟ بگو ببینم شوهرت چطور

آدمی است؟ اسم و رسمش چیه؟

منور در حالی که چهره اش گرفته بود آهی عمیق کشید و گفت:

- نخیر از همه مردها بدم نمی آید ولی از این شوهرم بی اندازه نفرت دارم.

احمد سوالش را تکرار کرد:

- نگفتی چکاره است و اسم او چیست؟

- همان مردی است که امروز شما را به منزل آورد.

- رفیق را می گویی؟

- بله.

- رفیق که آدم بدی نیست گر چه کمی خشن و عصبی است اما آدم

مهربانی به نظر می رسد.

منور گفت:

- نه، این تعریف بیجا را از او نکنید. بیهوده نیست اگر بگویم در عرض سه

سال این مقدار حرفی که امروز با شما زده ام را با او نزده ام. آدمیست عبوس،

گاه و بیگاه دشنام می دهد.

- منور هر طوری هست تو باید با او بسازی. هر چه باشد او شوهر توست.

منور سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله ناچارم با او بسازم اما...

درست در همین موقع زنگ در باغ طنین انداز شد. احمد به تندى از جا

برخاست و منور هم بالا رفت. احمد لنگان لنگان سعی کرد هر چه زودتر خودش

را به در باغ برساند. جوانی که از پشت میله های در در تاریکی درست نمی

توانست احمد را تشخیص بدهد او را با خدمتکار سابق عوضی گرفت و داد زد:

- فرید سگ! چرا اینقدر مرا معطل نموده ای؟

وقتی احمد نزدیک او رسید کمی با دقت سر تا پایش را نگریست اما او بی

اعتنا در حالیکه از فرط مستی دستش را به دیوار می گرفت به طرف اتاقش

رفت. احمد زیر لب با خود گفت:

- عجیب است که در این خانواده مسلمان پسری مشروب خوار وجود داشته باشد. آیا پدرش از این اعمال پست و ناپسند او اطلاع دارد؟
او پس از بستن در باغ به اتاق خودش رفت و متوجه شد که منور دیگر آنجا نیست. خودش را روی بستر انداخت و به فکر فرو رفت. به همه چیز می اندیشید. به پستیها، به حوادثی که به سر خودش آمده بود و چه آنها که دیگران دست به انجامش می زدند.

از میان پنجره به ماه نگریست. می خواست شاید بدینوسیله بتواند آینده را حدس بزند! اما از این کار خودش خنده اش گرفت و با خود گفت:

- آینده زاده حال است و هرگز کسی نمی تواند حدس بزند بعد ها چه پیش می آید و آینده آبستن چه حوادثی است من هم دلیلی ندارد در برابر حوادث کنونی فکر خطا بکنم. بالاخره باید ساخت.

کم کم شب به نیمه می رسید. اکنون ماه از میان درختان تنومند و سر به فلک کشیده درخشندگی خاصی یافته بود. گرمای هوا نیز کاهش یافته و سکوت همه جا را فرا گرفته بود و گاهگاهی در دل این سکوت غرش لکوموتیوی از دور دستها شنیده می شد.

دیگر پلک های احمد سنگین شده بود و مغزش هم کار نمی کرد و چند دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

طبق عادت هنوز آفتاب سر زده بود که از خواب بیدار شد. وضو گرفت و در کنار حوض بزرگ فریضه واجب را با خضوع و خشوع تمام گزارد. وقتی نمازش تمام شد بی اختیار دستها را به سوی آسمان دراز کرد:

«خدایا! آنهايي که بر تو توکل دارند و خود را به تو سپرده اند امیدشان قوی و بر پایه متین استوار می باشد. تو به نیکی و بدی بصیرت داری. زیرا بشر کور است و ظاهر بین و این ذات لایزال و مقتدر توست که به آشکار و پنهان واقف

است.»

احمد چنان در خود فرو رفته بود که دیگر به دنیای اطرافش توجهی نداشت. اشک همچنان از چشمانش سرازیر شده بود و این زاده احساسات پاک و منزّه او بود. وقتی سر از سجده بر داشت با سرعت شروع به تمیز کردن باغ و آب دادن گلها و مرتب کردن خیابانها پرداخت. مالک که نیز صبحها پیش از طلوع آفتاب دست نیاز به درگاه خدا بر می داشت از طبقه بالا خضوع و خشوع مستخدمش را در برابر پروردگار نگریست و در آن حال هزاران تحسین در دل به او نمود و چون می دید با حال مریضی و پای لنگ با چه فعالیتی کار می کند این تحسینش چند برابر شد. مالک برای خانم و دخترش نیز خدمت و بالاتر از همه عبادت مستخدم جدید را با آب و تاب تمام تعریف کرد.

در حینی که آقا با خانواده مشغول صرف صبحانه بودند منور نیز صبحانه کاملی همراه با قهوه و شیر برای احمد آماده و او را صدا کرد. احمد طبق معمول با تبسمی که روح و جسم منور را آتش می زد دعوت او را استقبال کرد. وقتی کنار منور رسید دسته گلی قشنگ را که فراهم کرده بود به او داد و گفت آن را سر میز صبحانه آقا بگذارد. اما وقتی منور دسته گل را بالا برد رضیه از او گرفت و به سرعت به اتاق خودش برد و مدتی خیره به آن نگریست.

ساعت مدرسه رفتن رضیه فرا رسید و احمد دم در باغ منتظر آمدن او و بردنش به مدرسه بود. چند دقیقه سپری شد تا بالاخره رضیه آمد و لبخند ملیحی تحویل احمد داد و گفت:

– آقا جانم فرمودند چون شما از نظر پایتان ناراحتی دارید بسته هایمان را خودمان می بریم.

احمد از مهربانی و نوازش آقا و رضیه تشکر نمود و گفت:

– آقا به من نظر لطف خاصی دارند. اما من باید بی توجه به درد پایم وظیفه خودم را انجام دهم و شما مرا از انجام وظایفم منع نکنید.

ولی رضیه همچنان از او سلب مسئولیت می کرد و خود وسایلش را به مدرسه می برد. احمد که رنجهای بیشمار کشیده و آوارگیهای بیحسابی را متحمل شده و در عین حال پا از خطه راستی و درستی فراتر نگذاشته بود، بر حسب جوانی و غرور و احساسات درونیش در افکار عمیقی فرو رفت و می دید قدرت آن را ندارد در برابر خواهشهای رضیه مقاومت کند.

نیمساعت پس از رفتن رضیه به مدرسه مالک پایین آمد و مشغول قدم زدن در باغ شد. در این موقع چشمش به احمد افتاد که مشغول کندن علفهای هرزه از توی باغچه هاست. احمد تا صدای پای مالک را شنید به تندی سرش را به آن سمت چرخاند و به محض دیدن او از جا برخاست و تواضع کرد. مالک با بشاشت از مراسم ادب او تشکر کرد و پرسید:

– خوب احمد، درد پایت چطور است؟

احمد بی توجه به سوال ارباب بدون مقدمه گفت:

– از لطف شما خیلی متشکرم آقا ولی آخر نمی دانم مگر من هم مثل سایر مستخدمین شما نبوده و نیستم؟ پس چرا اینقدر مورد نوازش و تلافیم قرار می دهید؟ من هرگز خودم را مستحق چنین خوبیهای نمی دانم.

مالک خنده بلندی کرد و گفت:

– نه احمد، شکسته نفسی نکن. مگر انسانها چه دارا و چه ندار چه بزرگ و چه کوچک در پیشگاه خداوندی با هم فرقی دارند؟ من هم روزی مانند تو بی پول و تنگدست بودم. اکنون حال تو را خوب می فهمم و بالاتر از همه این پاکدامنی و شرافت تو است که مرا وادار به تحسین و تکریم نسبت به تو می کند و ابداً در این میان ثروت خود و بی چیزی تو را به حساب نمی آورم. چون اساس خوشبختی تنها در پیمودن راه حقیقت است.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و افزود:

– خوب تو باز هم مشغول کار شو اما احتیاط کن چون پایت هنوز خوب

نشده. این هم کلید گاراژ. آن را پیش خودت نگه دار ممکن است سلیم آن را بخواهد. و سپس دور شد. در این موقع احمد صدای مژه‌ور را شنید که او را به نام می خواند. پیش او رفت و منور مقداری پول به او داد و گفت برای خرید تیره بار به بازار برو. احمد به نشانی منور از منزل بیرون رفت و در حالی که لنگان لنگان دور می شد متوجه بود که مبادا راه برگشت را گم کند. درست در همین موقع سلیم از پله ها پایین آمده وارد باغ شد و چون از مادرش شنیده بود مالک کلید گاراژ را به احمد داده است چند بار مستخدم بیچاره را صدا زد. اما او کجا بود؟ سلیم چندین بار فریاد زد و احمد را به نام خواند ولی جوابی نشنید. بی اندازه عصبانی شد و خونس به جوش آمد و از فرط خشم در حالیکه کنار حوض قدم می زد پی در پی ناسزا و فحش می داد تا اینکه سر و کله احمد پیدا شد. سلیم با ناراحتی زیاد آرام به طرف او رفت، در حالیکه، همچنان در چشمان او خیره شده بود. وقتی کنارش رسید یکدفعه دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت جوان بدبخت و از همه جا بیخبر زد. احمد که نتوانسته بود در برابر این استقبال غیر مترقبه تاب مقاومت بیاورد هر چه خریده بود از دستش به یک طرف افتاد و خودش نیز به گوشه دیگری سرنگون گردید. وقتی سر بلند کرد اشک از چشمانش سرازیر بود. سلیم بی اعتنا به این حالت کلید را گرفت و به تندی به جانب گاراژ رفت.

منور که شاهد ماجرا بود فوراً دوید و چیزهایی را که احمد خریده بود جمع کرد. در حقیقت اینجا مقصر اصلی منور بود. چون احمد از کجا می دانست سلیم چه ساعتی خانه را ترک می گوید. او تنها پسر مالک بود یک پسر دردانه و هیچ کس هم جرات نداشت به او بگوید بالای چشمت ابروست. تنها کاری که بلد بود میگساری، عیاشی و تا پاسی از شب در کاباره ها به سر بردن بود. آیا این را می شد به حساب تعلیم و تربیت والدینش گذاشت؟ چرا او اینقدر نسبت به خانواده اش بی اعتنا شده بود؟ آیا رقاصه ها و فواحش در نظر او از خواهر و مادرش

گرامی تر بودند؟ آیا پدرش نمی دانست این پول بیحسابی که پسرش خرج می کند در چه راهی مصرف می شود؟ مگر مالک پدر او نیست؟ پس چگونه وظیفه پدری خود را انجام می دهد؟ هر وقت سلیم تعدادی از دوستان همکار خود را در منزل مهمان می کرد به پدرش آنها را پسر فلان میلیونر و فلان ثروتمند معرفی می نمود و از همین جهت پدرش هم سخت خوشحال می شد که پسرش چه دوستان سرشناس و مهمی دارد. غافل از اینکه پشت این پرده مزین ظاهر عفریت پستی و خرابکاری چه کار ها که نمی کند و برای آنکه سلیم کمتر از پدرش پول بگیرد و نظر ظن او را به خود بر انگیزد از شهرتش نزد تجار استفاده می کرد و قرضهای کلانی از آنها به نام پدر خود می گرفت. آنها هم که مالک تاجر را خیلی خوب می شناختند بدون تامل خواسته سلیم را بر آورده می کردند. اگر او تا نیمه های شب به منزل نمی آمد هنوز هم پدر و مادرش تصور می نمودند او در جایی به کار و کسب مشغول است اما چه بی خبر بودند که نمی دانستند جگر گوشه شان غوطه ور در چه گرداب هولناکی است.

احمد با وجود روح قوی که مختص هر مردی بود باز قدرت خودداری از گریه را نداشت. همچنان چشم به آسمان دوخته بود و می گریست و مرتب به سرنوشتش می اندیشید، بالاخره به خود نهیب زد و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. شاید هم از زبونی خود خنده اش گرفت. در این موقع چشمش به منور افتاد که نزدیک می شد و وقتی کنارش رسید زن جوان گفت:

- سلیم پسر خشن و بسیار بی ادبی است و ظلم بیحد او همه را به عذاب آورده.

احمد تبسمی کرد و گفت:

- منور، اینها لازمه هر مستخدمی است. هر مزدوری باید تحت توبیخ و تنبیه باشد و شکایت از اینان کار درستی نیست، من نیز گناه داشتم. او را نیمساعتی معطل کردم و خطا از من بود که موقع بیرون رفتن فراموش کردم

کلید را پیش تو بگذارم در هر صورت این سر مشقی بود برای بعد ها.

منور بعد از دلداری احمد، گفت:

- اوه احمد چقدر ریشه‌های بلند شده.

احمد خندید و گفت:

- هر مستخدمی همینطور است. من به زحمت پول خوراک و پوشاک دارم،

کی به تراشیدن صورتم می‌رسد؟ مگر اینجا کسی مجانی ریش می‌تراشد.

- اوه اشتباه می‌کنی احمد پاکی و نظافت لازمه هر انسان از جمله یک

مستخدم است. هر چه باشد این تویی که باید نظافت این منزل را تضمین کنی،

پس باید خودت منظم باشی.

احمد لبخند تلخی زد:

- شاید حرف تو صحیح باشد ولی من که پول ندارم تا صابون و وسائل

تراشیدن ریش بخرم، چه کنم؟

منور نگاه معنی داری به او کرد:

- من صابون و وسائل اصلاح برایت می‌آورم. اگر شد یک دست لباس هم از

خانم برایت می‌گیرم و گر نه لباسهای را خودم خواهم شست.

احمد متعجب شد و گفت:

- حالا صابون یک حرفی است اما بگو بینم وسائل اصلاح از کجا گیر می

آوری؟

منور جواب داد:

- مال شوهرم رفیق است.

احمد خواست اعتراض کند که بدون اجازه شوهرش دست به چیزهای او

نزند ولی منور به تندی رفت و لحظه‌ای بعد صابون و وسائل اصلاح ریش را حاضر

کرد. در ضمن آئینه و حوله و یک دست لباس نیز که از خانم گرفته بود برای او

آورد. بعد با اصرار منور احمد که دیگر قدرت رد کردن خواهش او را نداشت به

حمام منزل رفت. وقتی از شستشو و اصلاح فراغت یافت، دیگر در او از آن جوان مفلوک اثری نبود. اکنون برازندگی و جلوه خاصی یافته بود. به خصوص لباسی که منور برایش آورده بود به قامتش زیبایی خاصی بخشیده بود. او خیلی خوب می دانست منور دوستش دارد اما شرافت به او حکم می کرد تا گرد این گناه نرود. احمد داشت موهایش را شانه می زد که منور داخل سر بینه حمام شد و یکباره از آنهمه زیبایی خیره کننده در حیرت عجیبی فرو رفت. اگر سر و صدایی از باغ شنیده نمی شد دیگر منور این فرصت را از دست نداده و در یک چشم بهمزدن احمد را در آغوش می گرفت. ولی به شنیدن صدا ها هر دو از آنجا بیرون رفتند.

رضیه با یکی از دوستانش دم در باغ ایستاده و مشغول گفتگو بودند. یکدفعه احمد صدای خنده او را از در باغ شنید و متوجه شد او با یکی از دوستانش مشغول صحبت است. پس از لحظه ای آنها از هم خداحافظی کردند و رضیه وارد باغ شد. اول او احمد را یک بیگانه تصور کرد و نشناخت اما وقتی پیشتر آمد با نگاههای خیره خیره تبسمی کرد و گفت:

– آه احمد به خدا در نگاه اول تو را نشناختم.

احمد به او سلام داد و در ضمن از خجالت سرخ شد. رضیه که مانند مادرش دختر محجوبی بود تبسم کوتاهی زده و دوباره پرسید:

– راستی احمد پایت خوب شده؟

احمد تشکر نمود و گفت:

– از نوازشهای شما ممنونم. حالا خواهش می کنم کیف و کتاب خود را بدهید من ببرم. شما خسته شده اید.

رضیه که با نگاههای متحیر اما محجوب او را می نگریست گفت:

– خیلی متشکرم. من خودم آنها را می برم چیز سنگینی که نیست.

احمد گفت:

- ولی برای شما زحمت است.

- برای شما زحمت نیست؟ این وظیفه من است.

رضیه تبسم شیرینی کرد:

- در هر صورت شما هم مثل من انسان هستید و برای هیچکدام از ما تفاوت

فاحشی در پیش خداوند نیست.

بالاخره احمد راضی شد و دیگر اصرار نکرد، رضیه از بحث و مجادله بی اندازه لذت می برد و حالا که احمد را جوانی فهمیده و اهل منطق می دید دیگر نمی خواست رشته گفتگو را با او بگسلد. بنابراین با طنازی گفت:

- احمد در خانه ما به تو خوش می گذرد؟

احمد که دلش نمی آمد سوال او را بی جواب بگذارد، گفت:

- از مهربانیها و نوازشهای شما و خانواده شما که نسبت به یک مستخدم روا می دارید بی اندازه متشکرم. اما خوش گذری برای ما و به خصوص یک طبقه کارگر مفهوم واقعی ندارد و مثل یک امر موهوم است. برای هیچ کس خوشبختی واقعی وجود ندارد. چه هر کس اعم از ثروتمند یا مستمند بالاخره در زندگی مشکلات قابل اهمیتی دارد و همین مشکلات است که مانع از رسیدن او به خوشبختی واقعی می گردد و بالاخره هم بشر می میرد و به آن نمی رسد. آیا بشر آنچه آرزو دارد برایش بر آورده می شود؟

رضیه سرش را تکان داد:

- نه. اینکه غیر ممکن است.

احمد گفت:

- پس افرادی چون من و امثال من اگر هم تبسمی و بشاشتی از خود نشان می دهند صرفاً یک تظاهر است، اگر هم حقیقی باشد برای اظهار امتنان و تشکر است.

رضیه در کلاس دهم درس می خواند و از آنجا که سری پر شور و روحی

حساس داشت کاملاً حرفهای احمد را درک می کرد و در دل به استعداد او آفرین می گفت ولی حس می کرد او که تا آن زمان خود را فهمیده تر و با سوادتر از تمام اهل خانه و خویشانش می دانست اکنون در برابر این جوان، حقیر و ناچیز است. مدتی گذشته بود و بقیه افراد خانه سر سفره غذا نشسته بودند. منور رضیه را برای صرف ناهار صدا زد، شاید هم بر حسب فطرت زنانگی خود و حس حسادت

دست به چنین کاری زد.

بالاخره رضیه از احمد دور شد در حالیکه در قلب خود حس می کرد به محبوب خود رسیده است و حقیقت این بود که رضیه در همان نگاه اول مفتون سیمای زیبا و پاک احمد شده بود. با وجود این او می خواست به خودش بخندد. زیرا تفاوت ما بین خود و آن جوان مستخدم را بسیار می دید و در دل آرزو می کرد کاش احمد نیز هم ردیف او و خانواده اش می بود. پول زیادی داشت و در طبقه ثروتمندی زندگی می نمود. آن وقت می توانست خیلی آسان به دلدار خود دست یابد.

فصل سوم

(چاه کنده شده)

منور با سوز عشق و التهاب جانکاه هر لحظه سعی می کرد نظر احمد را به خود جلب و او را رفیق و همدم خود سازد ولی ممکن نمی شد. در ضمن احمد نیز با روش خاصی که این زن جوان آزرده نگردد او را از خود دور می کرد و زن ساده لوح هم تمام اینها را به حساب اقبال بد و بخت ناسازگار خود می گذاشت. ولی مایوس نمی شد و روز به روز به کامیابی خویش بیشتر امیدوار می گردید.

هر روز تصمیم می گرفت فردایش حتماً عشق خود را به احمد ابراز کند ولی وقتی با او مواجه می شد آن جوان فهمیده طوری با او رفتار می کرد که منور ناچار سکوت می کرد. احمد تمام افکار او را حدس زده بود اما به جهت اینکه آن زن شوهر داشت نمی خواست خیانتی به او روا بدارد. پیوسته برای او بطور غیر مستقیم توضیح می داد که بزرگترین ثروت یک زن گوهر عفت و پاکدامنی اوست و اگر شرافت و پاکی یک زن از او دور گردد به فاحشه ای تبدیل خواهد شد و فحشا برای هر زن بدتر از مرگ برای اوست، به خصوص برای یک زن شوهر دار.

اما گویی این فلسفه ها به خرج منور نمی رفت و همیشه در پی فرصت بود. فرصتی که هرگز به دست نمی آمد. شش ماه بود که هر روز در پی انجام قصدش

بود و عملی نمی شد و چون هجران، معشوق را بیقرارتر می سازد و باعث می شود جانبازی خود را تا سر حد مقصود به مرحله عمل برساند از اینرو برای جلب نظر احمد از هیچ کاری فرو گذار نمی کرد. اتاقش را جارو می زد، لباسهایش را می شست، غذایش را حاضر می کرد.

مالک، رضیه و مادر او و تمام اهل فامیل به قدری شیفته اخلاق و رفتار احمد شده بودند که همگی با نظر خاص و التفاتی بیش از آنچه به یک مستخدم رواست او را مورد مهربانی و نوازش خود قرار می دادند منتهی رضیه به احمد از نقطه دیگر و پدر و مادرش از جهتی دیگر توجه داشتند. مالک آدم پر تجربه و دنیا دیده ای بود. هرگز ظواهر کاری را در نظر نمی گرفت و بر عکس به کنه هر چیز با دیده دقیق می نگریست و از همینجا بود که احمد را جوانی پاک و متواضع می دید در حالیکه هر کس دیگر بود خیال می کرد او آدم فریب کار و چاپلوس و مزوری است و قصد سوء استفاده دارد.

احمد در ابتدا تصمیم داشت بعد از مدتی مزدوری واقعیت زندگیش را به آنها بگوید و ترکشان کند اما اکنون پس از گذشت چند ماه می دید چنان مجذوب آن خانواده شده که به هیچوجه نمی تواند دل از آنها بکند. از لحاظ خوراک و پوشاک هم که هیچگونه کم و کسر نداشت. سر و کارش همیشه با گلها بود و کارش هم چندان سخت نبود. منور هم اگر گاهی با او سر شوخی بر می داشت هرگز فراتر از شرافت نبود. چند بار مالک خواست او را بهتر بیازماید. لذا مقادیری پول و جواهر آلات در گوشه و کناری که هر روز چشم احمد بدانجا می افتاد می گذاشت. اما احمد تا این چیزها را می دید بی آنکه مفتون زرق و برقشان شود یک راست می برد و به مادر رضیه تحویل می داد و همچنین صداقت او موجب حیرت همه را فراهم می کرد. با این وجود مالک دست از آزمایشات عجیب خود که با تردستی تمام صورت می داد بر نمی داشت. می خواست خودش را هم امتحان کند و ببیند آیا شخص آدم شناسی است و در

مورد احمد اشتباه نکرده است؟

بنابراین تصمیم گرفت مبلغ هنگفتی اسکناس را زیر تشک جلوی اتومبیل قرار دهد بعد احمد را برای پارک کردن اتومبیل بفرستد و خودش نیز اظهار کند به اتفاق بچه ها قصد تفریح و خروج از منزل دارد. بعد در مورد احمد قضاوت کند. آن شب سلیم ماشین را آورد، مالک نیز شبانه آن مبلغ را زیر تشک جلوی اتومبیل گذاشت و صبح زود احمد را از کاری که می بایست بکند آگاه کرد.

احمد فوراً به گاراژ رفت و به تمیز کردن ماشین پرداخت و در این ضمن چشمش به مبلغ زیادی اسکناس افتاد. آن را بر داشت و در جیبش گذاشت و به کارش ادامه داد و در این ضمن تصور کرد این پول از آن سلیم است. چون او بود که دیشب ماشین را به منزل آورد و بنابراین شکی نیست که این پول از آن اوست. وقتی کار ماشین را تمام کرد به اتاق سلیم رفت. سلیم تازه داشت از خواب بیدار می شد و از اینکه احمد سراسیمه به اتاقش وارد شده بود عصبانی شد ولی احمد تعظیم کرد و جلو رفت و پول را به او داد و گفت:

- وقتی داشتم ماشین را پاک می کردم این را زیر تشک جلو دیدم.

سلیم آن را شمرد. خیلی پول بود. در حدود پنجهزار روپیه. احمد چون دیگر آنجا کاری نداشت بیرون رفت. از طرف دیگر مالک وقتی به منزل آمد احمد را به بهانه ای روانه بازار کرد و خودش فوراً داخل گاراژ شد و به سراغ ماشین رفت و متوجه غیبت پول شد. چهره اش در هم رفت و با خود اندیشید:

- چرا احمد پول را به من نداده؟ حتماً آن را مخفی کرده! آه که درباره او اشتباه می کردم. او مرا فریب داد. حالا هم که بازار رفته بعید نیست فرار کند. بالاخره این پسر محیل و ریاکار چهره واقعی خودش را نشانم داد.

مثل مار به خود می پیچید و از این ندانم کاریش سخت پریشان و مضطرب شده بود. او به کودنی خودش لعنت می فرستاد که آخر به چه اطمینانی پنجهزار روپیه را در دسترس احمد قرار داده است. با این افکار از گاراژ بیرون رفت و

رضیه را صدا زد.

رضیه فوراً نزد پدرش رفت. هر وقت پدرش ناراحت می شد او به خوبی از سیمایش همه چیز را می خواند و اکنون نیز در تشخیص خود اشتباه نکرد. مالک با ناراحتی زیاد گفت:

- دیدی بالاخره این جوانک آدم حقه باز و نادرستی از آب در آمد؟
حال رضیه دگرگون شد و با آنکه می دانست مقصود پدرش احمد است طفره رفت:

- چه کسی را می گوئید؟ مقصود شما چیست؟

مالک خنده تلخی نمود.

- حق داری اینطور سوال کنی. خوب دیگر این حماقت من بود که گذاشتم احمد در آزادی کامل باشد.

رضیه که سر تا پایش می لرزید با حیرت پرسید:

- مگر او چه کار کرده؟ گناهش چیست!

مالک گفت:

- شاید او دزد نبوده اما از پنجهزار روپیه بدش نیامد و همه را به جیب زد و فرار کرد.

مالک که رضیه را دختر فهمیده ای می دانست همیشه در کارهایش با او مشورت می کرد. گفت:

- من از نزدیک او را تحت مراقبت خودم قرار دادم. سعی کرم شخصاً آزمایشش کنم و در آزمایش بود که چهره حقیقی او به من مسلم شد. عمداً پنجهزار روپیه زیر تشک جلوی ماشین گذاشتم و به او گفتم برود ماشین را تمیز کند. او هم

پول را دید و بر داشت.

- حالا کجاست؟

- برای اینکه ببینم اوضاع پول در چه حال است او را عمداً به بازار فرستادم ولی چه کار خبطی. او پول را برد و دیگر هم او را نخواهم دید. این تقصیر من بود که بدون ضمانت او را قبولش کردم.

از آن طرف احمد به بازار رفت و چون آنچه آقایش می خواست به علت تعطیلی مغازه ها نتوانست تهیه کند به سوی منزل بازگشت ولی در بین راه چشمش به یک سلمانی افتاد. چون دید کار مهمی ندارد برای اصلاح سر وارد آنجا شد و نشست تا نوبتش بشود. وقتی اصلاح او تمام شد به شتاب به منزل رفت. مادر رضیه و منور نیز از جریان اطلاع حاصل کرده بودند و دیر کردن احمد حدس آنها را به یقین مبدل نموده بود. اما قلب رضیه قبول نمی کرد احمد به چنین کار پستی دست زده باشد ولی در برابر تغییرات پدرش چه می توانست بکند جز اینکه با بیقراری چشم به باغ دوخته بود تا اینکه احمد وارد گردید. همه از آمدن او تعجب کردند. مالک به همه گفت سکوت اختیار کنند و خود جلو رفت و در حالیکه سعی می کرد لحنش کنایه آمیز باشد با متانت پرسید:

- احمد خیلی دیر کردی؟

احمد تبسم همیشگی خود را تحویل آنها داد و گفت:

- بله، علتش هم این بود که چون کار مهمی نداشتم به یک سلمانی رفتم تا موی سرم را که خیلی بلند شده بود کوتاه کنم، مغازه های دیگر هم بسته بود و چیزی که شما فرموده بودید نتوانستم فراهم کنم.

مالک دوباره پرسید:

- مگر اتومبیل را پاک نکردی ها؟

احمد بی آنکه بداند در لحن مالک مقصود دیگری نهفته است گفت:

- چرا، پاک کردم.

مالک چون از سیمای احمد چیزی نمی خواند گفت:

- صندلیهای آن را هم پاک کردی؟ خیلی خاک گرفته بود.

رضیه از دورادور به حرفهای آنان گوش می کرد. احمد بی اختیار از سوال آقایش خنده اش گرفت و گفت:

- بله یکی یکی آنها را گردگیری و تمیز کردم.

قلب رضیه به شدت می طپید و دورادور با نگاههای عمیق او را می نگریست و مرتب زیر لب دعا می خواند. مالک که می خواست هر چه زود تر به نتیجه مطلوب برسد از خنده احمد تعجب کرد و پرسید:

- به چه چیزی می خندی؟

احمد که متوجه کار خطایش شده بود مودب تر شد و گفت:

- در حینی که داشتم صندلیها را پاک می کردم چشمم به بسته ای افتاد که در آنجا زیر تشک بود و پس از تمیز کردن ماشین آن را به صاحبش دادم! مالک که اراده محکمی داشت بدون دستپاچگی پرسید:

- خوب توی بسته چی بود؟ چرا داری سر بسته حرف می زنی؟ من که از حرفهای تو چیزی سر در نمی آورم.

احمد اول فکر کرده بود اگر مالک راجع به پولهای سلیم اطلاع حاصل کند خیلی ناراحت می شود اما حالا چاره ای جز گفتن حقیقت نمی دید سرش را بلند کرد و گفت:

- مقداری پول بود و چون ماشین را دیشب آقازاده سلیم به خانه آورده بودند پیش خود گفتم حتماً مال ایشان است و بنابراین به ایشان دادم. رضیه که این سخنان را می شنید جلو آمد و با خوشحالی گفت:

- چقدر پول بود، شمردی؟

احمد نگاه عمیقی به او نمود که تا ژرفای قلب دختر نفوذ کرد و گفت:

- نخیر من نشمردم اما وقتی به دست آقازاده دادم و ایشان شمردند فکر می کنم پنجهزار روپیه بود.

بار دیگر حق به جانب احمد آمد. رضیه از فرط شعف در پوست نمی گنجید

و در چشمانش برق امید می درخشید.

مالک در فکر فرو رفت. او دیگر از دختر و همسرش و به خصوص منور شرمنده شده بود و از اینکه تا آن درجه نسبت به احمد بدبین شده و ناسزا گفته بود در دل احساس ندامت می کرد. اما حالا نمی توانست به احمد بگوید تمام آنها نقشه برای آزمایش او بوده و می بایست پول را به او می داده و گذشته از آن منطق احمد را درست می دید و می بایست پول تسلیم پسرش سلیم گردد.

او نیز از خوشحالی در پوست نمی گنجید مرتب با خود می گفت این جوان فرشته صفت کیست! با آنکه اینهمه کار می کند و حقوق ماهی پانزده روپیه می گیرد چرا نظر به پولهای دیگر ندارد؟ چه کسی است که چشم از پنجهزار روپیه بپوشد؟

مالک داشت از تعجب دیوانه می شد به خصوص آنکه احمد به جای تفضیل ماجرا با آب و تاب و شرح امانتداری خودش به طور مفصل، با متانت و وقار خاص جریان را خیلی کوتاه تعریف کرده و در حالیکه هیچ به خود نمی بالید یا از خود تعریف نمی کرد.

رضیه که می دید پدرش در سر گشتگی قرار گرفته به تندی جلو رفت و مقداری پول از توی کیفش در آورد و به احمد داد و گفت:

– این را برایم از حلوا فروشی مشهور سر بازار مقداری حلوا بخر.

مالک که دانست این یک نذر است خنده ای کرد و او نیز مقداری پول به احمد داد و گفت تا برایش شیرینی بخرد بعد رو به همسرش کرد و به او گفت چیزی نمی خواهد؟ او نیز مقداری پول در آورد و به احمد داد. در این موقع منور یک روپیه بزرگ به پولها اضافه کرد و گفت:

– این را هم به پول رضیه خانم اضافه کن و حلوا بخر.

رضیه خنده ای کرد و با تمسخر گفت:

– نه احمد مال او را جداگانه بخر آخر او خیلی می خورد.

منور برای احمد ظرفی آورد و او فوراً از منزل بیرون رفت. وقتی سلیم از حمام بیرون آمد مالک نزدش رفت و گفت:
پولی که احمد به تو داد چقدر بود؟
سلیم که ماجرا را نمی دانست و خبر از آزمایشات پدرش درباره احمد نداشت گفت:

- در حدود پنجهزار روپیه.

مالک گفت:

- اما این پولها را من توی ماشین گذاشته بودم.

سلیم حیرت کرد. چون پدرش همیشه پولهای خود را در گاو صندوقهای بی نفوذ و مستحکم قرار می داد و فکر کرد حتماً او اشتباهی آزادانه آنهمه پول را در آنجا گذاشته اما مالک که فکر او را خوانده بود تبسم عمیقی کرد و گفت:
- نه سلیم من خطایی نکردم و عمداً پول را آنجا گذاشته بودم.

و بعد توضیح داد که برای امتحان احمد آن کار را کرده بوده است، آه از نهاد سلیم بر آمد و در دل به خود دشنام داد کاش موضوع پول را انکار کرده بود. آن وقت همه می فهمیدند احمد دروغ گفته و به زندان می افتاد و او که حس می کرد از این جوان مستخدم دل خوشی ندارد برای همیشه از شرش خلاص می گردید. مالک پول را از سلیم طلب کرد و او هم بدون چون و چرا تسلیم نمود.

محبت اهل منزل نسبت به احمد روز به روز شدت می گرفت. امتحانات گوناگونی که در عرض هشت ماه از او می شد وی را موجودی در سر حد پاکی معرفی کرده بود. وقتی احمد حلوا و شیرینی آورد همه توی باغچه بودند. مالک احمد را صدا زد و او نیز چیزهای خریده شده را به آن سو برد. در این موقع مالک صد روپیه از جیب در آورد و به احمد داد و گفت:

- تمام اهل خانه از صداقت و ایمانداری تو کمال امتنان را داریم حالا هم این مبلغ جزیی را به عنوان هدیه تقدیم تو می کنم...

احمد با تردد و تحیر به آرایش می نگریست و در حالیکه از این ماجرا چیزی نمی دانست متعجبانه گفت:

- من که به این پول احتیاجی ندارم، گذشته از آن کاری نکرده ام که تا این حد مستوجب تحسین و تکریم باشم.

مالک در حالیکه اسکناس درشت را در هوا گرفته بود گفت:

- اول پیشنهاد و دوم خواهش می کنم این پول را بگیری. در ضمن به تو مژده می دهم که حقوق را دو برابر کرده ام چون حقوق سابقه خیلی مختصر بود.

احمد سرش را تکان داد و گفت:

- آقای من، جای راحت، غذای کافی و لباس خوب که در اختیارم هست. حقوق ماهیانه ام را هم صرف اتاق و سایر مایحتاج شخصی می کنم. دیگر این پول زیاد و حقوق دو برابر را چه کنم؟ من به اینها احتیاجی ندارم. مالک خندید:

- مگر ممکن است کسی به پول احتیاج نداشته باشد؟

احمد قبول کرد و گفت:

- زندگی اگر توام با راحتی باشد دیگر محتاج تلاش بیشتر برای بهبودش نیست. من هم که کاملاً در راحتی هستم دیگر پول زیادی را می خواهم چه کنم؟ درست است که هر بشری به پول محتاج است ولی باید بگویم اگر به یک نفر میلیاردها و حتی تمام ثروتهای جهان را بدهند باز هم او حس می کند هنوز احتیاج به پول دارد. اسم این احتیاج نیست بلکه طمع است. من اگر احتیاج داشته باشم از مختصر خودم خرج می کنم و زیاده از آن برایم طمع است.

مالک از فلسفه و قناعت احمد متحیر شد و گفت:

- تو هوش وافر و داری احمد به تو تبریک می گویم.

احمد تشکر کرد و مالک افزود:

- حالا از این حرفها بگذریم این فقط یک انعام است.
احمد با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:
- مگر از من چه کار بزرگی سر زده که مستحق پاداش شده ام؟
مالک گفت:
- دیگر چه کار از این مهمتر که مبلغ هنگفتی یافتی بی آنکه نظری به آن داشته باشی به صاحبش دادی؟
احمد لبخندی زد و گفت:
- ولی من آن را نیافتم. فقط آقا زاده فراموش کرده بودند آن را بردارند من هم برای ایشان بردم.
رضیه به جای پدرش گفت:
- احمد، همین کار هم مستوجب انعام و پاداش است.
احمد خنده ای کرد:
- ولی این کار متابعت از شرافت و وجدان بود و بس.
مالک خندید و گفت:
- بگذار رضیه، احمد شکسته نفسی بکند سعی او فقط این است که ما را از دادن این پول منصرف کند.
احمد تبسم تلخی کرد:
- مگر آقای من مرا یک دزد تصور نموده بودند؟
از این سوال احمد مالک یکه ای خورد و گفت:
- این چه حرفی است که می زنی؟
- پس در این صورت من به خود اجازه نمی دهم پول شما را بگیرم. من آن پول را به صاحبش دادم. چون اینکار را کرده ام مستوجب پاداشم؟ نه، به هیچوجه.
مالک، احمد را تا این اندازه فهمیده تصور نمی کرد و تازه می دید احمد از

این انعام سخت ناراحت شده است البته هر چه احمد بیشتر خودداری می کرد منزلتش پیش آنها بیشتر می شد. او ظاهر و باطن یکسانی داشت. این موضوع دیگر برای همه مسلم شده بود. هر چند او پولی نداشت اما قلبش سرشار از گرانبهاترین ثروتهای عالم یعنی عطوفت و عفت بود. هرگز به دنبال پستیها و شهوات نرفته بود و روی همین امر نه تنها به منور احساس بی علاقگی می نمود بلکه به رضیه نیز نظر سوئی نداشت. اتکا به نفس یکی از خصایص ممتاز او بود. بیکاری را مرگ می دانست و کار را حیات. برای شخصیت خودش اهمیت زیادی قائل بود و عزت نفس را گوهر گرانی می دانست و همین ها باعث شده بود که تمام خانواده به او احترام خاصی بگذارند و به چشم یک مستخدم ساده ننگرند.

وظیفه احمد این بود که صبح زود آغاز به کار کند و عادتش بود پیش از طلوع آفتاب از بسترش برخیزد و پس از ادای فرایض دینی و احياناً استحمام کارها و مرتب کردن گلها را شروع کند. پس از صرف صبحانه و رفتن بچه ها به مدرسه و آقا به مغازه او دوباره کارهای متفرقه را شروع می کرد و اگر از بیرون چیزی می خواستند می خرید و چون هوا گرم می شد او به اتاقش می رفت و دیگر کسی نمی دانست در آنجا چه می کرد. تا ظهر که بچه ها می آمدند و آقا نیز می رسید و موقع تهیه سفره برای نهار بود، عصرها نیز کمی از برنامه صبحگاهی اجرا می شد و می رفت تا آخر شب که سلیم بیاید و احمد با خیال آسوده پس از بستن در باغ به بستر برود و بدین صورت صبح قبل از همه از خواب برمی خاست و شب دیرتر از همه به بستر می رفت و چون سر و کارش با هوای آزاد و کارهای سبک بود طراوت و بهبودی گذشته کم کم در او نمود گرفت و با گذشت روزها و ماهها خاطرات گذشته در روح و فکرش تا اندازه ای نابود شد.

از ورود احمد در آن خانه نه ماه می گذشت. رفته رفته امتحانات آخر سال بچه ها نزدیکتر می شد و رضیه از جمله دانش آموزانی بود که در طول سال

کمتر به فرا گرفتن دروسش پرداخته و اکنون که تمام بر روی هم انباشته شده بود او را نگران و پریشان ساخته بود و علتش هم این بود که چون پدرش به او قول داده بود معلمی برایش بگیرد او هم به این امید کمتر به دروسش توجه کرده بود و پدرش هم معلمی در خور آن خانواده نیافت زیرا او به دنبال یک دانشمند عالیرتبه می گشت و از این نوع در جامعه انگشت شمار بودند و آنها هم هیچگونه فرصت اضافی برای این قبیل کارها نداشتند. اما رضیه هم استعداد و هوش زیادی داشت و محتاج استاد بزرگی بود تا اشکالهای درسش را که حتی آموزگارانش در حل آنها می ماندند با آنها در میان بگذارد.

از چند هفته مانده به امتحانات رضیه سخت به کتابهایش مشغول شده و کمتر به سراغ احمد می رفت و با او بحث می کرد. غالباً در دستش کتب ریاضی دیده می شد و گاهی که احمد او را در باغچه مشغول قدم زدن و درس خواندن می دید برایش تاسف می خورد و از سر تکان دادنهای یاس آلوده و عصبانیت های بیجای او که به خاطر درسش ابراز می نمود، خنده اش می گرفت. دیگر رضیه آن دختر سابق نبود. پر حرفی نمی کرد. خنده و تبسمی بر روی لبهایش ظاهر نمی شد. صبحانه که می خورد برای درس خواندن می رفت و ظهر پس از صرف کمی غذا دوباره برنامه صبح را دنبال می کرد و همچنان کنار باغچه می نشست و سر از روی کتاب بر نمی داشت. احمد درصدد مزاحمت او بر نمی آمد اما گاهی که برحسب کارش از آنجا می گذشت متوجه می شد فرمولهایی که رضیه زیر لب تکرار می کند غلط است و یا شرح فلان قسمت از کتاب را ناقص یاد گرفته است.

فکر کرد اگر این دختر نتواند در امتحانش موفق شود ممکن است یاس و اندوه او را از پا در آورد یا او خود را نابود سازد. بنابراین خیلی دلش به حال او می سوخت و مصمم شد از آنجا که مالک معلمی برای دخترش نیافته، خودش به کمک او برود و روز بعد متوجه شد رضیه با یکی از همکلاسیهایش جلوی در باغ

در حال گفتگو است و چون او در باغچه مشغول مرتب کردن و آب دادن به گلها بود کم و بیش حرفهای آن دو را می شنید و متوجه بود که رضیه چطور از دوستش که کمی از او زرنکتر بود درخواست کمک می کند و او با هزار عشوہ می گوید فرصت ندارم بعد هم در میان دنیایی از حرمان رهایش کرد و رفت و چون رضیه نزدیکتر شد احمد به خوبی قطرات اشک را روی صورت او می دید.

و در اینجا بود که فهمید احتیاج گاهی چقدر انسان را حقیر می کند. پسر ثروتمندی را به مزدوری وا می دارد و دیگری را به اشک ریختن و زبون شدن. در اینجا که احمد رضیه را به کلی مایوس می دید به یاریش کمر بست. بنابراین به سوی دختر بیچاره که آهسته کنار باغچه قدم می زد رفت. رضیه که می دید او نزدیک می شود، با همان چهره عبوس گفت:

– احمد، می بینی که احتیاج به تنهایی دارم!

احمد از جملات کنایه آمیز او نرنجید و گفت:

– مگر درس خواندن احم کردن هم دارد؟

رضیه جواب داد:

– جای تمسخر نیست و دارم خیلی جدی حرف می زنم. بیشتر از پانزده روز به امتحاناتم نمانده در حالیکه من خیلی از درسهایم عقبم.

احمد باز هم تبسمی کرد و گفت:

– گناه خودتان است که درس نخوانده اید حالا از غصه خوردن دردی دوا نمی شود، یک کمی تدبیر هم لازم است.

رضیه دیگر نخواست چیزی بگوید قلم به دست گرفت و سرش را توی کتاب برد و خواست تا یک مسئله ریاضی را حل کند.

احمد که بالای سرش ایستاده بود متوجه شد رضیه راه حل مسئله را با فرمول غلطی شروع کرده است و چون دختر بیچاره از هر راهی نمی رسید از فرط عصبانیت قلم را بر زمین زد. اصلاً او وجود احمد را از یاد برده بود و به

همین جهت بود که با صدای احمد یکدفعه سرش را بر گرداند:

- اجازه می دهید شما را کمک کنم؟

رضیه با حیرت در دیدگان احمد خیره شد. باور نداشت آنچه می شنود درست است و آیا این احمد است که این حرفها را می زند؟ بالاخره خودش را کنترل کرد و گفت:

- چی می گویی احمد، حالا چه موقع شوخی است؟ تو که جوان فهمیده ای هستی باید وقت شناس هم باشی.

احمد با ادب تبسم کرد و گفت:

- هرگز فکر نمی کردم تحقیرم بکنید و گذشته از آن من تا حالا با شما شوخی نکرده ام اصلاً از این کار بدم می آید.

رضیه احمد را خوب می شناخت و می دانست هیچ وقت بدون دلیل حرفی نمی زند و از طرف دیگر حرفهای او را هم باور نمی کرد، لذا با تردید گفت:

- یعنی شما می توانید به من کمک کنید؟

- فقط بستگی به میل و دستور شما دارد.

دیگر رضیه معطل نشد. قلم و کاغذ به دست احمد داد و خودش سوال را خواند و آن وقت با تحیر به سیمای احمد که بر روی کاغذ دوخته شده بود و به سرعت جواب مسئله را نوشت خیره شد.

چند ثانیه نگذشت که احمد مسئله را حل کرد و به دست او داد. رضیه داشت از حیرت دیوانه می شد. زبانش بند آمده بود و فقط دو چشم سیاه او بودند که در میان نگاههای جذاب احمد گردش می کردند. احمد که حیرت بیش از حد دختر را می دید خندید و گفت:

- چرا اینقدر متعجب شده ای؟ این مسئله که خیلی آسان بود.

- احمد، تو مرا دیوانه کرده ای. آخر نمی دانم تو چه آدمی هستی؟ از کجایی

و که بوده ای؟ حالا آنها هیچی، چرا دیگر در خصوص تحصیلات چیزی به من

نگفتی؟ مگر تو دارای مدارک بالا هستی؟

احمد لبخندی زد:

- در علم بخصوصی تخصص ندارم اما خیلی سرم می شود. شاید هم حدس شما صحیح باشد. در هر صورت می خواهم تا آنجا که امکان داشته باشد از کمک به شما خودداری نکنم.

در این موقع چند سوال مشکلی که رضیه روزها بود از حلش عاجز مانده بود به یادش افتاد و برای احمد گفت و با کمال حیرت بلافاصله حل آنها را از زبان احمد شنید.

یک نفر تشنه از دیدن آب چه می کند؟

کسی که چندین روز را در گرسنگی به سر برده با دیدن طعام چه عکس العمل از خود نشان می دهد؟

و خلاصه یک محتضر از بهبود یافتن چه حالی می یابد.

اینها درست حالاتی بودند که بر وجود رضیه مستولی بود. دیگر سوالات از ریاضی گذشت و به دروس دیگر کشید اما رضیه می دید احمد از تمام آنها اطلاع کافی دارد و خیلی آسان اشکالات او را بر طرف می سازد و لحظه به لحظه بر شگفتی او می افزود. حتی احمد زبان خارجی را که رضیه در کلاس می خواند به آسانی تلفظ و معنی می کرد. دیگر معلومات این جوان مرموز برای دختر زیبا مسلم شده بود. رضیه تا حدی از این پیش آمد غیر مترقبه دست و پای خود را گم کرد. بی توجه به وضع و موقعیت خود از جا بلند شد، کتابهایش را جمع کرد و دوان دوان خود را نزد مادرش رساند و در حالیکه از فرط شوق اشک از چشمش سرازیر شده بود شانه های مادر خود را در دست گرفت و به شدت تکان داد و در میان این هیجان ناگهانی شکسته و بریده جریان را تعریف کرد.

ولی مادرش حرف او را باور نمی کرد و حتی قسم های دخترش را هم قبول نمی نمود. آخر چطور می توانست باور کند مستخدمشان به قول رضیه یک

استاد به تمام معنی کامل است؟ بالاخره او را برداشت و به اتفاق به باغچه رفتند. اما احمد در آنجا نبود ناچار به اتاقش رفتند. این اولین بار بود که آنها به اتاق او پا می گذاشتند. احمد مشغول ادای نماز عصر بود. وقتی رضیه با مادرش پا به اتاق او گذاشتند بسیار حیرت کردند زیرا نمی شد باور کرد اتاق یک مستخدم اینقدر لطیف و مزین باشد. کنار پنجره چند گلدان گل قرار داشت و توی طاقچه قفسه کوچی پر از کتاب به چشم می خورد. پوشش زمین و دیوارهای اتاق نیز به نوبه خود جالب، تمیز و تماشایی بود که همه از حسن سلیقه صاحب آن حکایت می نمودند و با وجود آنکه شی گرانبهایی در آنجا وجود نداشت، باز جلوه خیره کننده ای داشت و روی همرفته تزیینات اتاق چیزهایی بود که احمد از حقوق ناچیز ماهیانه اش خریداری کرده بود. رنگ دیوارها سفید و پشت پنجره پرده سبز رنگی آویخته شده بود. احمد در حین نماز که پشتش به در بود متوجه ورود کسی به اتاق گردید. اول خیال کرد منور است اما با شنیدن صدای رضیه تزلزلی در صدایش پیدا شد. وقتی نماز را تمام کرد سر خود را برگرداند و رضیه را به اتفاق مادرش دید. با تبسم خاصی که عادت او بود، ضمن مراسم ادب و احترام از آنها استقبال نمود.

- بفرمایید بنشینید خواهش می کنم!

مادر رضیه تبسم کرد و تشکر نمود و سپس گفت:

- احمد آیا آنچه که رضیه می گوید راست است و تو حاضری در درسهایش

به او کمک کنی؟

احمد خندید:

- من از اول هم برای خدمت کردن به این خانواده پا به اینجا گذاشته ام و در

راه خدمت حتی حاضر به فدا کردن جان ناچیزم نیز می باشم. اما خواهش دارم در مورد سواد داشتن من چیزی به مالک نگوئید.

مادر رضیه کمی با تأثر پرسید:

- آرزوی ما سلامتی توست احمد. نمی دانی وقتی شنیدم می خواهی به دخترم کمک کنی چقدر خوشحال شدم. زیرا امسال درسهای رضیه خیلی زیاد و مشکل است. مالک هم هر چه کوشش کرد نتوانست برایش معلمی پیدا کند. بنابراین وجود تو یک موهبت بزرگ و ذیقیمت است.

درست است که مالک و بقیه افراد منزل به فهمیدگی احمد پی برده بودند اما در مورد سواد داشتنش تردید داشتند. آخر چطور می شود یک تحصیلکرده حاضر به مزدوری شود؟ در جامعه برای او هر نوع کار و کوشش فراهم است و درآمد خوبی هم نصیب او می کند. پس با وجود داشتن علم چرا دیگر مستخدم شود؟ و حالا احمد، این مستخدم درستکار، جوان تحصیلکرده و حتی در مقام یک استاد بود و هنگامی که این خبر به گوش سایر افراد خانواده به خصوص مالک رسید باب تازه ای در زندگی احمد گشود.

رضیه تمام قضیه را مفصلاً برای پدرش تعریف کرد. مالک گرچه ظاهراً باور کرد اما باطناً در دل می گفت ممکن نیست یک جوان بیسواد منطقی اینقدر قوی داشته باشد. اصلاً از کارهایش پیداست او یک مستخدم نیست! و باز حرفش را رد می کرد و می گفت نه، او یک مستخدم است و گرنه چرا مزدوری و نوکری خانه آنها را پذیرفته؟ بالاخره تصمیم گرفت با خودش مذاکره کند و باز پیش خود می گفت چرا احمد نخواستنه مالک از این راز با خبر شود؟ و چرا! چه ترسی از آشکار شدن این مطلب دارد.

مالک مشکوک و مردد بود. وقتی رضیه برای او گفت:

- چرا حرفهای مرا قبول نمی کنید. او خودش مسئله ام را حل کرد. حتی سواد او از معلم هم بیشتر است.

با خود اندیشید که حتماً حالا که دخترش سال دهم را می خواند سواد احمد بی شک دو برابر اوست و باز فکر می کرد چرا احمد در خانه آنها نوکری می کند و در دل گفت:

- شاید این جوان دل به دخترم بسته است. شاید هم چشمداشتی به ثروت او و غیر مستقیم به ثروت من دارد. شاید هم علل دیگری دارد که هنوز برای من روشن نیست.

و بعد به ایمان و پاکی احمد فکر کرد و افکار سابقش را رد نمود. خلاصه گیج شده بود. آن شب باز هم با رضیه در این خصوص مشورت کرد و روز بعد تصمیم خودش را گرفت و به دخترش گفت:

- تو کتابهایت را بردار و به اتاق او برو و از هر گوشه و کنار و هر درس مسائلی با او مطرح کن. من هم از پشت در گوش می دهم هر چند چندان سوادی ندارم ولی باز چیزهایی می فهمم. فقط می خواهم راجع به معلومات او اطلاعاتی کسب کنم و درباره اش فکر نمایم. از خیلی وقت پیش تصمیم داشتم احمد را به کار دیگری بگمارم ولی دو چیز مانع می شد. یکی سواد که فکر می کردم او درس نخوانده و دیگری علاقه بیش از حد او به تنهایی و سرگرمی با گل و طبیعت و نمی خواستم آرامشش را برهم زنم.

ساعت نه شب شده بود. هوا نیز کمی سرد بود. رضیه به دستور پدرش کتابهای خود را برداشت و به طرف اتاق احمد راه افتاد.

پدرش به او تاکید نموده بود که مبادا کاری کند که احمد به وجود او پشت در اتاق پی ببرد. چراغ اتاق مستخدم جوان روشن بود و به علت سردی هوا پنجره هایش نیز بسته بودند. هر دو از لای در نگاه کردند. احمد در حال نوشتن چیزی بود و صدای گردش قلمش بر روی کاغذ به خوبی این امر را معلوم می داشت. رضیه به امر پدرش دو ضربه انگشت به در نواخت.

چه واقعه جالبی! کار به جایی کشیده بود که آقا و دخترش می بایست از مستخدم خود اجازه بگیرند. احمد به تندی سرش را برگرداند و پرسید:

- کیست؟

رضیه در را فشار داد و باز شد. احمد متحیر شد و گفت:

- شما؟ ولی اتاق من لایق شما را ندارد. بهتر بود صدایم می زدید تا خدمت برسم.

رضیه با وجود پدرش، حرفهای خود را کنترل کرد و نتوانست آنطور که دلش می خواست از او تشکر کند و فقط گفت:

- لازم بود برای امتنان پیش شما بیایم. آخر مگر استاد نزد شاگرد می رود یا شاگرد پیش استاد؟

پیش از این بارها رضیه سواد زیاد خود را به رخ احمد کشیده بود اما احمد فقط به او لبخندی کوتاه می زد و رضیه معنی آن را به حسرت و شاید هم به حقارت تعبیر می نمود. حال آنکه مقصود احمد فقط بی اعتنایی به این موضوع بوده است و این راز هم اکنون برای رضیه معلوم می شد و و را از خجالت آب می نمود.

البته اگر مالک تصمیم به آزمایش احمد داشت می توانست شخصاً نزد او برود و خودش امتحانش کند و لیکن مقصود او از اینکه در این موقع شب زحمت رفتن به سوی احمد را بر خود و دخترش هموار کرده بود تنها آگاهی یافتن از طرز فکر او نسبت به دخترش بود و رضیه این یکی را دیگر نمی دانست. رضیه به پاکی و شرافت احمد، در همه حال، ایمان داشت. چشمهای فراخش را به چهره احمد دوخته بود و نگاههای خود را که هزاران سخن و راز در آن پنهان داشت به جانب او می فرستاد. لب گشود:

- حالا اگر با آمدنم مزاحم شما شده ام معذرت می خواهم و برمی گردم.
احمد در حالیکه قلمش را روی طاقچه می گذاشت و کاغذهایش را جمع می کرد گفت:

- این چه حرفیست که می زنید. شما هر کاری به من بدهید و هر وقت به سراغم بیایید هیچگونه مزاحمتی برایم ایجاد نکرده اید. من هر موقع در انجام خدمت به شما آماده ام. البته هر چند اتاق من قسمتی از منزل شماست ولی

اوضاعش قابلیت نشستن شما را ندارد در هر صورت حالا که تشریف آورده اید قدمتان مبارک، بفرمایید بنشینید.

رضیه باز هم می خواست جواب احمد را بدهد ولی نمی توانست آنچه را به زبانش می رسد بیان کند و علتش هم همان وجود پدرش بود. در هر حال روی چهار پایه ای نشست. احمد سر پا ایستاده بود. رضیه از این وضع ناراحت شد. اصرار کرد تا او بنشینند و گفت که خوب نیست یک استاد سر پا بایستد البته در درس خصوصی و گذشته از آن از احمد خواهش کرد موقعیت هر دو را فراموش کند. احمد ناچار قبول کرد و نشست.

رضیه ابتدا از زبان خارجی شروع کرد و احمد هم با طریقه صحیح تلفظ و ترجمه آن را بیان نمود. مالک کم کم متعجب می شد. پس از آن رضیه یک یک کتابها را جلو کشید و شروع به طرح مسائل مربوط به آنها کرد و جوابهای سریع احمد تمام صحیح بود. یک ساعت و نیم گذشت و رضیه فکر کرد دیگر پدرش به دانش احمد کاملاً پی برده و گذشته از آن چون می دید پدرش یک ساعت و نیم پشت در گوش ایستاده حتماً خیلی خسته شده است. بنابراین کتابهایش را جمع کرد و از جا برخاست.

– از کمک های شما خیلی تشکر می کنم.

احمد تبسم کرد:

– من کاری نکردم که در خور تشکر شما باشد!

رضیه خندید:

– یعنی حق ندارم در برابر انسان دوستی شما قدردانی کنم؟

او طوری این جمله را ادا نمود که اسرار قلبیش را نمایان می ساخت. احمد سرش را بلند کرد و نگاهش با چهره زیبا و فریبنده رضیه تلاقی نمود و نگاهشان در هم آمیخت. دیگر نمی توان توصیف کرد که زبان نگاهشان چه ها بهم گفت. هنوز رضیه در را نگشوده بود که صدای احمد او را به خود آورد:

- ممکن است خواهش این بنده حقیر را بپذیرید؟

سینه رضیه در اثر هیجان به تندی بالا و پایین می رفت. متحیر بود که احمد چه می خواهد. حتی اگر جانش را هم می خواست تقدیم او می نمود. مالک نیز که با نزدیک شدن رضیه به در دور می شد به صدای احمد خود را به پشت در رساند و با نگرانی منتظر شنیدن دنباله سخنان احمد بود. بالاخره رضیه پرسید:

- چی می خواهید؟

احمد لبخندی زد:

- قول می دهید آزرده خاطر نشوید؟

رضیه دیگر اختیار سخنانش را از دست می داد:

- شما خواهش خودتان را بکنید. البته من بعداً عقیده خودم را در مورد آن برایتان می گویم.

احمد گفت:

- نه، خواهش من طوری نیست که شما را زحمت بدهد...

رضیه حرف او را قطع کرد:

- مطمئن باشید هر چقدر مشکل باشد سعی می کنم انجامش بدهم. خوب حالا بگویید.

قلب پدر و دختر به شدت می طپید. بالاخره احمد لب به سخن باز کرد:

- اگر رضیه خانم حرفم را سوء تعبیر نکنند باید عرض کنم بعد از این بهتر است روزها آن هم در برابر مادران یا اینکه در باغچه زیر سایه یک درخت با کمک ناقابل من به فرا گرفتن اشکالات درسی خود بپردازید.

با شنیدن این حرف بی اختیار مالک به او آفرین گفت ولی چون رضیه چیز دیگری خیال نموده بود در حالیکه می دانست حرف احمد را پدرش شنیده است از خوشحالی در پوست نمی گنجید و این خود پاک نفسی و بلندی فکر احمد را می رساند. بالاخره دختر طنز خنده ای کرد و گفت:

- پس بهتر بود آقای معلم می فرمودند شب مزاحم ایشان نشوم و آرامششان را بر هم نزنم، بله!
احمد ناراحت شد.

- تو را به خدا اینطور تعبیر نکنید.
رضیه که می خواست بیشتر احمد را آزار دهد گفت:
- البته زحمات شما بی اجر نمی ماند. بگو چقدر دستمزد از آقا جانم برایت بگیرم؟

احمد به فکر فرو رفت و سپس گفت:
- بهتر است خواهش قبلیم را یک بار دیگر گوشزد کنم.
رضیه خندید:
- طفره نروید. جواب سوالم را بگویید.
احمد تبسمی کرد و گفت:
- جواب سوال شما را می دهم. اما این خواهش من را حتماً عملی کنید.
ناچار رضیه قبول کرد. احمد گفت:

- بله خواهشی که دارم یک بار دیگر هم گفته ام و آن اینست که بگذار
آقایم از معلومات من بی خبر بماند. تمنا دارم این خواسته ام را پذیرفته و اجرا
کنید.
رضیه تعجب کرد:

- یعنی چه؟ آخر چرا؟ مگر ممکن است طلا همیشه مس بماند؟ آیا خورشید
همیشه در پشت کوههای افق خواهد ماند و آیا هیچ شبی روز نمی شود؟ من که
هیچ سر در نمی آورم. لطفاً توضیح بیشتری بدهید!
احمد سرش را تکان داد و گفت:

- متشکرم. دیگر مرا شرمنده نکنید. من خورشید و طلا نیستم. فقط
مستخدم ساده شما می باشم و مطمئن باشید که تعریفهای شما مرا عوض

نخواهد کرد و مطمئن باشید تا پایان مرگ همینطور خواهیم ماند. البته من لیاقت همصحبتی با شما و خانواده شما را ندارم اما هر چه باشد من از شما ها و شما ها از من و زندگیم چیزهایی می دانید و چون فهمیدم شما از عقب ماندگی درسهای خود بی اندازه رنج می برید و از طرفی معلمی برایتان پیدا نشده ناچار تصمیم به کمک شما گرفتم. اما هر چه باشد این منزل احتیاج به یک نوکر هم دارد مگر نه؟ پس بگذارید غیر از شما بقیه به خصوص پدرتان به من به چشم همان نوکر ساده نگاه کنند و اگر آقا به دانش من واقف بگردند بی شک مرا از این شغل برداشته و به کار دیگری توی بازار می گمارند اما من از اجتماع خسته شده ام و محتاج یک محیط آرام هستم. تمام بدبختی های من از اجتماع خارج بوده است و اغراق نیست اگر بگویم دیگر از آن محیط منزجرم.

رضیه پرسید:

- مگر از جامعه بشری چه دیده اید که شما را به این کار وا داشته و از آن هم متنفرید؟

از این سوال احمد یکه خورد و تا حدی اندوهگین شد اما خودش را کنترل کرد و گفت:

- تمنا دارم دست از این سوال بکشید. بگذارید گذشته پر مخاطره ام را فراموش کنم. تا حالا هم در این مورد خیلی سعی کرده ام و اگر شما هم به من مهلت بدهید قول می دهم تا یکی دو سال دیگر همه چیز از یادم برود و خاطر من نیز آسوده شود. هر چند کار دشواریست.

رضیه که توضیحات احمد راشنید دیگر اصراری نکرد و گفت:

- بسیار خوب. من در مورد پدرم سکوت می کنم اما اگر خودش چیزی فهمید دیگر من گناهکار نیستم. اما حالا بگوئید ببینم برای تدریس خود چقدر باید پردازم؟

احمد تبسمی کرد:

- من از اول هم که وارد این منزل شدم قصد خدمت داشتم. آن هم نه یک نوع خدمت بلکه هر چه از دستم بر آید و نوکری یکی از انواع خدماتی است که برای شما انجام می دهم و کمک به درسهای شما نیز خدمتی دیگر. رضیه از حاضر جوابی احمد خندید و سپس او را ترک گفت. بعد به اتفاق پدرش به اتاق او رفت تا افکار مالک را در مورد احمد بفهمد. وقتی در اتاق بسته شد رضیه کتابهایش را روی طاقچه گذاشت و عشوه کنان گفت:

- دیدید پدر جان که تمام گفته های من راست بود؟
مالک به فکر عمیقی فرو رفته بود. از این حرف دخترش سر برداشت و گفت:
- بله دختر عزیزم. دیدم احمد چطور مرا اغفال نموده و فریب داده است.
رضیه با تحیر و دستپاچگی گفت:
- اغفال نموده؟ این چه حرفی است؟
مالک جواب داد:

- بله او ما را فریب داده حتی به قدری در این راه مهارت از خود نشان داده که باور کردنی نیست. خیال می کردم من آدم کار آزموده و با تجربه ای هستم در حالیکه اکنون می فهمم چه اشتباه بزرگی کرده ام. اصلاً من دیوانه بودم که از اول افکار و عادات و منطق این جوان را آنطور که بوده ندانستم. مرتب پیش خود می گفتم چطور یک آدم بیسواد اینقدر منطقش قوی است، آخر چطور، هان؟ آره دخترم به قول خودش اگر دلش به حال تو نسوخته بود سالها همینطور فریب می داد.

رضیه گیج شده بود. می دید پدرش عوض تعریف و تمجید اینقدر از احمد توبیخ و بدگویی می کند. بعد مالک گفت:

- نه، احمد پسر خوبی است. خوب، این روزگار است که گاهی انسان را درمانده می سازد. من نیز به یاد حوادث جانکاه گذشته خویش می افتم. فکر می

کنم گذشته این جوان مشابه من باشد. واقعاً که او پسر خوبی است. خدا می داند چه چیز باعث شده تا او را نسبت به جامعه بدبین کند. ممکن است خیانت یا اتهام دوست و آشنایی او را فراری داده است. هر چه هست احمد تا حدی مرا به وظیفه انسانیم آشناتر ساخت. اعتراف می کنم شهادت او بیشتر از من است. آه، روز اولی که او را دیدم غیرت و شهادت او به دنبال یک واقعه کاملاً برایم مسلم شد.

رضیه پرسید:

- خوب، آن واقعه چه بود؟

مالک در حالیکه انگشتش را بر روی پیشانی می زد گفت:

- بله خوب یادم است. این جوان، این احمد مستخدم دیروز و دانشمند امروز در آن روز یعنی نه ماه پیش یک موجود مریض و درمانده ای بود. آمد و کنار مغازه ام ایستاد. من در آن موقع داشتم تلفری با یکی از دوستان قدیمی ام صحبت می کردم و در آن حال متوجه این جوان شدم. نگاههای مایوس او خیلی چیزها به من می گفت و من در آن لحظه می خواستم به او دشنام بدهم که یک جوان چرا باید گدایی کند ولی در همین موقع از مغازه همسایه صدای کسی بلند شد که مزدور می خواست و این جوان با سرعت به آن سو رفت. از همین حرکتش فهمیدم مرد کار است و بگذار بگویم از همان لحظه از او خوشم آمد. نفهمیدم چه شد که یکدفعه این جوان با باری که بر دوش گذاشته بود جلوی مغازه او به زمین خورد. صاحب مغازه او را با لگد زد و آن طرف انداخت. من نسبت به او که یک جوان کارگری می نمود احساس محبتی در دل پیدا کردم و بنابراین به کارگرانم دستور دادم او را بلند کنند و داخل مغازه ما بیاورند. وقتی با یکی دو مشت آب سرد حالش جا آمد و بلند شد چند رویه به طرفش دراز کردم اما می دانی چه شد؟ او با خشونت دستم را رد کرد...

از همین جا پی به همت بلند و نظر عالی او بردم. گفت من گدا و مستحق

نیستم و پول شما را هم در مقابل انجام کاری قبول می کنم. از وضع او و به خصوص از خشکی لبها و رنگ چهره اش پی بردم چند روزی است غذا نخورده و گرنه یک جوان سالم و سرحال هرگز در برابر واقعه کوچکی غش نمی کرد... و همین چیزها به اضافه روح بلند او وادارم کرد با وجود مخالفت های منشی و قانون دولتی، او را استخدام کنم. دیگر بعد از آن را خودت خوب می دانی.

رضیه گفت:

- از کار خود راضی هستید؟

- نه تنها راضی بلکه خیلی هم خوشحال و خرسندم فقط ناراحتی ام از این است که احمد لایق جاروکشی و نوکری نیست و متاسفم که چرا از اول زر را از مس تمیز ندادم. بارها سر راهش پول و طلا گذاشتم تا امتحانش کنم... آه که چقدر از کار خود پشیمانم.

رضیه گفت:

- پدر جان مگر نشنیدید احمد گفت از این زندگی با وضع کنونی رضایت

بیشتری دارم؟

مالک گفت:

- به حرف او چه کار داریم. آخر وظیفه انسانیت و شرافت اینطور حکم نمی کند که او را به حال خودش بگذاریم.

رضیه گفت:

- ولی او راضی است.

مالک سرش را تکان داد:

- بسیار خوب تا پایان امتحان تو او در همین کار خواهد ماند. در ضمن بهتر است احمد نداند من به اسرار او واقفم. باشد تا بعداً درباره اش فکر بکری کنم و در آن صورت او نیز یکی از افراد خانواده ما می شود و بایستی خانواده ما به وجودش افتخار کنند.

رضیه از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مالک افزود:

– فعلاً ما نمی دانیم احمد کیست، از کجا آمده و پیش از این چه می کرده است. بعید هم نیست او موطن و حتی نام خود را به ما عوضی گفته باشد و ممکن است اسم اصلی او احمد نباشد. تا ببینم چه پیش می آید. در هر حال او هر که و هر چه باشد از خانواده نجیب و با شرافتی است.

مالک سکوت کرد و به ساعتش نگریست. بعد گفت:

– خوب دخترم. ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب است. برو استراحت کن. اما قرار احمد را که گفت روزها در برابر مادرت و یا در باغچه به اتفاقش درس بخوانی را فراموش نکن. امیدوارم امسال موفق بشوی و در اینصورت من هم زحمات او را بطور شایانی جبران خواهیم کرد.

رضیه شب بخیر گفت و اتاق او را ترک کرد. وقتی به اتاقش رسید خود را روی تخت افکند و به فکر فرو رفت. او به دو جمله پدرش می اندیشید. یکی اینکه «احمد عنصری از خانواده ما می شود و باید همه به او افتخار کنند» و دیگر «زحمات او را بطور شایسته ای جبران خواهیم نمود».

و حالا می دید چه آسان موانع بین او و احمد برداشته می شود و دیگر افکار گذشته که پیوسته به خود می گفت «او یک مستخدم معمولی است و تو...!» به مغزش خطور نمی کرد. او دیگر به درس کار نداشت. تمام خیالش متوجه احمد بود. بعد از این ثروت او و بی پولی و نداری احمد برایش بی اهمیت بود. حتی او را با جوانهای میلیونر دیگر هم مقایسه نمی کرد و از همه بلندترش می دانست. او را محبوب خود می خواند. در افکارش با او هم آغوش می شد و با او حرف می زد. در درونش، در قلبش وجود احمد را می ساخت و از او پوزش کردارها و گفتارهای حقارت آمیز گذشته را می نمود و پس از آن پدرش را می دید که دست آن دو را به هم داده و به احمد می گوید: این هم پاداش زحمات تو.

هوا می خواست روشن بشود اما رضیه هنوز از این پهلوی به آن پهلوی می شد و

فکر می کرد. مالک تا حدی شبیه به رضیه فکر می کرد. از دامادی احمد بدش نمی آمد اما... اما در بعضی مواقع فکری در مغز او مجسم می شد:

- چرا این جوان از دنیا کناره گیری می کند؟ چه وقایعی باعث شده او با این هوش و دانش به چنین کار پستی دست بزند؟ چرا او از مقام معلمی استفاده نمی کند؟

و بعد چشمانش گشاد می شد:

- او اینجا غریبه است. نکند او یک قاتل فراری باشد؟ نکند یک جاسوس است؟ اگر اینطور نیست پس چرا داخل اجتماع نمی شود؟

گاهی به پاکی و شرافت احمد می اندیشید و زمانی خیالات بد به مغز او هجوم می آورد اما هر چه بود در آخر خود را قانع می کرد که:

- نه اینها تمام خیال است و هرگز نباید به این جوان فرشته سیرت این تهمتهای ناروا را داد.

اگر هم تصور می کرد او تظاهر می کند پیش خود می گفت:

- یک آدم متظاهر بالاخره یک روزی سرش فاش نمی شود؟ مگر ممکن است یک متقلب همچنان همیشه در حال خود پا بر جا باشد؟ نه این غیر ممکن است. بارها پاکی او ثابت شده و این از شرافت وجدان اوست که به رضیه می گوید تکرار دروس خویش را مقابل دیدگان مادرش بنماید.

و بعد بلندتر می گفت:

- آه به خدا این جوان فرشته است تا یک آدم معمولی.

و بالاخره خواب به سراغ این پدر و دختر آمد و آنان را تا مدتی از افکار گیج کننده شان رهایی بخشید.

فصل چهارم

(واقعۀ غیر مترقبه)

بالاخره امتحانات آخر سال به پایان رسید و رضیه نه تنها به دنبال کوششهای مداوم خود و کمک های بی شائبه احمد قبول شد بلکه با آوردن بالاترین معدل شاگرد اول نیز گردید.

او این افتخار را مستقیماً به خاطر وجود احمد می دانست و باعث سپاسگزاری او و خانواده اش از این جوان شده بود.

هوا رو به گرمی می رفت و روز به روز بر شدت حرارت خورشید افزوده می شد. طبق معمول و عادت هنگامی که پاسی از نیمه شب می گذشت احمد کتابش را بست و به بستر رفت. اکنون تمام ساکنین منزل در خواب رفته بودند که یکدفعه صدایی در باغچه خواب سبک احمد را پاره کرد. خوب گوش داد، صدای فشرده شدن ریگهای خیابان باغ را شنید. او بعد از آمدن سلیم در باغ را بسته بود. با این وجود از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگریست. هر چند هوا تاریک بود اما با کمک نور ماه او به خوبی می دید چند نفر آهسته مشغول راه رفتن اند و خوب که دقت کرد متوجه شد آنها سه نفرند. سر تا پایش به لرزه افتاد. علتش هم وجود پول هنگفتی بود که از چند روز قبل مالک به عللی آنها را از مغازه به منزل آورده بود.

بنابراین با ترس و لرز شروع به قدم زدن کرد. ناگهان صدای باز شدن در راهرو را که خیلی آهسته صورت گرفت شنید. با خود گفت مگر او در راهرو را هر شب قفل نمی کند و بعد حرفش را قبول کرد و متعجب شد آنها چگونه در را باز کرده اند. پیش خود گفت:

– اینها حتماً دزدند. شاید هم اسلحه داشته باشند.

اما از آنجا که او روحی پاک و بی آلایش داشت در این لحظه وجدانش تازیانه خوبی برای او به شمار می رفت. به همین منظور ضربات این تازیانه او را به خود در آورد و فکر نمود.

– خوب آنها اسلحه داشته باشند. این دلیل نمی شود که تو از اربابت دفاع نکنی؟ بالاخره هر کس یک روز می میرد پس بلند شو و مانع از اعمال کثیف آنان بشو. اگر مردی که مرگ شرافتمندانه ای نصیب شده اگر هم پیروز شدی که وظیفه انسانیت را انجام داده ای. عجله کن. وقت می گذرد... عجله کن. ببین چطور روی پله ها راه می روند... برو و مانع شو.

یکدفعه متوجه شد در اتاق او را قفل کرده اند و حتی زنجیر بیرونش را هم انداخته اند. به پنجره اتاق هم به علت جلوگیری از ورود پشه توری فلزی کوبیده شده بود. پس او محبوس شده بود؟ ولی یکدفعه فکری به خاطرش رسید. از سقف اتاق او سوراخی به پشت بود روی این سوراخ تخته ای گذاشته شده و آن را مسدود نموده بود. احمد خوب که نگاه کرد دید خیلی ارتفاع دارد. با ناامیدی دو چهار پایه ای که در اتاق داشت را روی هم گذاشت و روی آن رفت. خیلی خوشحال شد. چون به اینوسیله توانست دستش را به تخته برساند و آن را بلند کند. هر طور بود خود را بالا کشید و به سرعت از دیوار آن طرف سرازیر گردید و چون کسی را در آن حدود نمی دید با پای برهنه به زمین جست. باز اطرافش را نگاه کرد. کسی نبود. بی سر و صدا خودش را به راهرو رساند. از پنجره راهروی طبقه دوم به خوبی نور چراغهای دستی به چشم می خورد و چون به راهرو

سرک کشید متوجه شد مردی بلند که یقه کتش را بالا زده و لبه شاپویش را نیز پایین کشیده ایستاده است و به بالا نگاه می کند. در یک دست او چراغ قوه و در دست دیگرش هفت تیری به چشم می خورد. احمد خود را روی دیوار کشید و آهسته در پناه تاریکی جلو رفت تا اینکه به پشت سر آن مرد رسید. وجدان او را مثل ببر وحشی، ستیزه جو و در عین حال نیرومند کرده بود. ناگهان با یک جست خود را بر روی او افکند و بدون اینکه مجالی بدهد مشتش محکمی به شقیقه اش زد. خودش هم از قدرتی که پیدا کرده بود متعجب شده بود و تعجبش آن وقت به اوج خود رسید که متوجه شد کار سارق با همان ضربت اول ساخته شده و او را بیحال ساخته است، فقط احتیاج به ضربتی دیگر داشت تا ساعتها بیهوشش کند و به زودی احمد کار او را ساخت. بعد در اتاق خود را باز کرد و او را داخل آنجا انداخت و بلافاصله در رابست و در حالیکه طپانچه سارق را برداشته بود به عجله خودش را بالا رساند و فهمید که دو سارق دیگر متوجه سر و صدای طبقه پایین نشده اند. آنها وارد اتاق مالک شده بودند و صدای تاجر بیچاره به گوش احمد می رسید. ابتدا راه پشت بام را در پیش گرفت و از سوراخ بالای آن به داخل اتاق نگاهی انداخت و خوب که جوانب را در نظر گرفت، به سرعت پایین رفت و قبل از همه نگاهش به در اولین اتاق که مخصوص رضیه بود افتاد و دید که زنجیر آن را انداخته اند. از همین جا پی برد که تمام اتاقهای دیگر نیز مسدود شده است. احمد دانست که اینها سارق معمولی نیستند و پیش از این یک نقشه کامل برای سرقت منزل مالک کشیده و با تجهیزات به آنجا آمده اند. وقتی او جلوی در اتاق مالک رسید سایه سه دزد را دید که پشتشان به اوست و صدای تضرع تاجر بیچاره و گریه همسرش قلب احمد را مجروح می کرد. صدای یکی از سه دزد نیز به گوش احمد می رسید. او صدای خشنی داشت که مرتب تکرار می کرد:

– کلید گاو صندوق کجاست؟ زود بگو! بگو کلید گاو صندوق کجاست؟

در دست هر سه سارق طپانچه دیده می شد و مرتب مالک را تهدید می کردند. بالاخره مالک از ترس جان خود و خانواده اش کلید را تسلیم دزدان کرد و آنها به طرف در خروجی راه افتادند. احمد خود را در پناه دیوار کشید. اما زود فهمید آنها به طرف در خروجی نیامدند بلکه به جانب گاو صندوق رفتند.

باز به داخل اتاق سرک کشید. متوجه شد یکی از دزدها که از بقیه بلندتر است طپانچه اش را روی گاو صندوق گذاشته و با چراغ دستی مشغول پیدا کردن سوراخ قفل است. احمد بهترین موقع را همین زمان دید. به سرعت وارد اتاق شد و در یک چشم به هم زدن کلید چراغ را زد و به محض روشن شدن چراغ با صدایی آمرانه و بلند گفت:

- دستها بالا و الا شلیک می کنم.

صدای احمد کار خود را کرد و دزدها دستهای خود را بالا کردند. زیرا درغیر این صورت در برابر احمد امان نداشتند. چشمهای مالک و همسرش گرد شده بود. احمد و طپانچه؟ احمد معطل نکرد و در حالیکه رویش به جانب آن سه سارق بود خطاب به مالک گفت:

- خواهش می کنم شما طپانچه های اینها را بگیرید.

ناگهان صدای شلیک گلوله ای در فضا طنین انداخت و متعاقب آن چراغ شکست و اتاق در تاریکی فرو رفت. صدای شلیک همچنان بلند بود و تمام اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار نموده بود. یکدفعه صدای افتادن جسمی به کف اتاق شنیده شد و سپس سکوتی بر همه جا حکمفرما گردید.

مالک به تندی کلید چراغ خواب را زد و در پناه نور نیم روشن آن احمد را دید که غرق به خون بر روی زمین در غلطیده است و از دزدان اثری نبود. در همین وقت صدای روشن شدن و دور شدن ماشینی از خارج به گوش رسید. مالک می دید نجات دهنده اش در میان خون خود می غلطد. سراسیمه بیرون دوید و دید که از اتاق رضیه و منور صدای ضربات پی در پی که به در کوبیده می

شود بلند است و فهمید سارقین زنجیر درها را انداخته اند. بنابراین فوراً در اتاق آنها را گشود. صدای گلوله به همسایه های دور و نزدیک منزل مالک نیز رسیده بود و چند دقیقه نگذشت که صدای آژیر پلیس در فضا طنین انداخت و لحظه ای بعد آنها به منزل مالک رسیده و چون مالک حقیقت را برای آنها توضیح داد بلافاصله پلیسها دستور انتقال احمد را توسط آمبولانس مخصوص پلیس به بیمارستان دادند. همه اهل منزل خیال می کردند گلوله قلب احمد را دریده و او را کشته است. رضیه به شدت گریه و بی تابی می نمود ولی وقتی در بیمارستان پزشک احمد را معاینه کرد مزده داد که خطر زیاد نیست و گلوله به بازوی احمد اصابت کرده است اما چون خون زیادی از او رفته تا بازگشت به حال اولیه مدتها وقت لازم است.

رضیه که با آمبولانس به بیمارستان آمده بود از احمد پرستاری می کرد و جراح به سرعت مشغول کار شد و دیری نگذشت که گلوله را از بازوی مجروح در آورد و زخمها را بست. مالک و پلیسها نیز در جستجوی سارقین بر آمدند ولی مدرک قابل ملاحظه ای که بتواند به آنها کمک کند نیافتند اما تلاش پلیس به همین جا ختم نشد.

بد نیست بدانید دزدان چگونه فرار کردند. آنها پنج نفر بودند یکیشان در بیرون منزل از ماشین مواظبت می کرد، دومی را هم که احمد گرفتار کرده بود و سه تای بقیه در بالا بودند. اولی که مسئول ماشین بود متوجه دیر کردن رفقاییش شد و فوراً به داخل منزل رفت و آرام خود را به راهروی طبقه اول رسانید دفعه‌تاً صدای ناله ای از میان اتاقی به گوشش خورد و چون در را باز کرد رفیقش را دید و از حالش جويا شد. او هم همه چیز را بیان کرد. ناچار دزد به او پیشنهاد کرد به ماشین برگردد و خودش از طرف پشت بام با طپانچه روی اتاق مالک رفت و این درست موقعی بود که مالک تصمیم داشت برود و طپانچه دزدان را جمع کند. بنابراین معطل نکرد. با یک شلیک چراغ را شکست و پس از آن صحنه ای

پیش آمد که قبلاً برایتان گفتم.

آن شب رضیه به دستور پزشک به منزل برگشت ولی تا صبح ن خوابید. روز بعد مالک اولین کاری که کرد سپردن پولهایش به بانک و خلاص کردن خود از دست آنها بود. بعد به اتفاق رضیه به بیمارستان رفتند. رنگ احمد سفید شده بود و در اغما به سر می برد. پزشک همچنان به او خون تزریق می کرد تا بالاخره پس از مدتی کم کم حال احمد جا آمد اما خیلی بیحال بود. رضیه اصرار داشت احمد را به خانه ببرند و همانجا پرستاری نمایند اما دکتر حرکت او را ممنوع کرد. ناچار دختر قشنگ با وجود مخالفت پدرش در بیمارستان ماند و هر چند مالک می خواست پرستاری احمد را به عهده بگیرد لیکن در این میان رضیه فائق آمد. بالاخره نیمه های شب پدر و دختر بیمارستان را ترک کرده و به منزل رفتند. روز بعد در حدود ساعت ده دکتر اجازه داد احمد را به منزل ببرند.

حالا فداکاری و جان نثاری احمد هم مزید بر خصوصیات دیگرش به همه ثابت شده بود و قلب مالک سرشار از محبت به احمد بود و به خصوص آنکه می دید دخترش رضیه هم به او علاقمند است. از طرف دیگر این فداکاری احمد هزارها روپیه را که صد در صد از چنگ مالک می بایست رفته باشد به او باز گردانید.

چند روز از آمدن احمد به خانه می گذشت و هر روز دکتر برای بازدید و پانسمان مجدد زخم او می آمد. رضیه نیز خواب آرام را بر خود حرام کرده و شبها حتی تا نیمه شب به بالین احمد می نشست و از او پرستاری می کرد. گاهگاه زخم او را مرهم می گذاشت و دواهایش را نیز به او می خوراند. با وجود تمام مراقبتهای مداوم و دواها و غذاهای مقوی باز هم احمد ضعف زیادی داشت و باعث تردید دکتر شده بود و رضیه با آنکه همیشه احمد را دلداری می داد لیکن در اتاق خود و در تنهایی به حالش اشک می ریخت.

آن روز صبح که برای اولین بار احمد با دستش که حمایل گردنش بود توی

بستر نشسته بود. مالک طبق معمول پس از سر زدن به او به مغازه اش رفت. رضیه هم که چند شب متوالی خواب نکرده بود به محض اینکه بیدار شد پیش احمد رفت.

بر خلاف هر روز مشاهده کرد احمد توی بسترش نشسته و تکیه به دیوار داده و چشمانش آکنده از اندوه است. اما چشمهای تیزبین رضیه غم نهانی او را فهمید. احمد به محض ورود او بر حسب عادت لبخندی زد و به این ترتیب از او استقبال کرد. حال رضیه نیز کمتر از او نبود مگر کدام معشوقه و دلدادۀ بیقرار می تواند محبوبش را اینطور بیمار ببیند؟ وقتی رضیه نزدیک احمد رسید، با همان شیرینی همیشگی گفت:

- احمد جان! حالت چطور است؟

احمد خوب می دانست قدرت مخفی کردن احوال خود را از این دختر افسونکار ندارد. بنابراین از رقت قلب او تشکر کرد و گفت:

- متشکرم. هنوز که زنده ام.

لحن احمد طوری بود که سخت ترین قلبها را به لرزه در می آورد.

رضیه بی اختیار گفت:

- چی شده احمد؟ چرا امروز اینقدر گرفته و مغموم هستی؟ تو که اینطور نبودی.

احمد که به خاطر شجاعت فوق العاده اش هرگز گرد یاس و ناامیدی نمی رفت آه بلندی از سینه بیرون داد به طوری که قلب دختر را لرزاند، بعد گفت:

- خواهرم من در حیات خودم بهتر کاوش کرده ام اما در زیر این پرده های مزین جز غم و اندوه و فلاکت و بینوایی چیز دیگری نیافتم. من همیشه اگر در آسمان زندگیم ستاره فروزانی می دیدم پیش بینی خورشید درخشنده تری را می کردم اما در زمان بسیار کوتاهی یکباره تاریکی بر همه جا حکمفرما می گردید و من می ماندم و بدبختی. شاید تو به این حرفم بخندی اما در این جهان

انسان به جای خنده به حال بینوایان باید گریه کند، بله گریه. شما حتماً با وجود قلب رئوفی که دارید حرفهای مرا خوب درک می کنید.

رضیه با چهره ای گرفته و نگاههای استفهام آمیز حرفهای احمد را می شنید. احمد با همان لحن افزود:

- شاید شما مشتی درمانده، عریان و مستمند خانه بدوش را هر گوشه و کنار ببینی ولی چگونه می توانی به شکم گرسنه آنها هم فکر کنی؟ آخر تو دختر ثروتمند و از خانواده میلیونری هستی.
رضیه با تعجب پرسید:

- مگر ما احساس نداریم؟

- نه امیدوارم حرفم را عوضی نشنوید و ناراحت نگردید. مقصودم این بود که اگر هر شخص پولداری دست مستمندی را می گوشت بدون شک در سر تا سر کره خاکی ما حتی یک فقیر بینوا هم پیدا نمی شد.
رضیه که می دید ناراحتی های احمد لحظه به لحظه شدت می گیرد برای کاستن و از بین بردن آنها گفت:

- نه احمد همانطور که غذا بدون چاشنی ترشی مزه مطبوع نمی گیرد، زندگی هم بی رنج و اندوه لذت بخش نیست.
احمد تبسمی کرد:

- آه، فلسفه را به حیات تشبیه نکن این دو از هم مجزا هستند.
رضیه لبخندی زد و از قطره مخصوص تقویت که دکتر برای احمد تجویز کرده بود مقداری در لیوان آب ریخت و گفت:
- خوب، باشد، داشتن درد با وجود یک همدرد خوب چندان ناراحت کننده نیست.

- بشر به جایی می رسد که در زمان وداع با زندگی کسی جز خدا نمی بیند.
رضیه با ابهام سرش را تکان داد و احمد دنباله در گفته هایش افزود:

- شاید حرف مرا قبول نکنید ولی گاهی در زندگی انسان، به مصیبت و بدبختی عظیمی دچار می شود وقتی خوب نگاه می کند متوجه می شود اساس این سیه روزیش از جانب یک دوست یا یک خویشاوندش پی ریزی شده و او را به گرداب هلاکت انداخته است و همین جاست که انسان جز خدا نمی بیند و جز او کسی نمی تواند دست آدم را بگیرد.

احمد که گوشه ای از خاطرات گذشته در ذهنش مجسم می شد چشمانش را بالا گرفت و در اینحال قطره اشکی آرام بر روی گونه اش غلطید. رضیه خیلی متأثر گردید. احمد باز ادامه داد:

- من کسی را ندارم و زندگیم از یک سلسله کامیابیها که به ناکامی مبدل شده به وجود آمده است.
رضیه گفت:

- شاید از گذشته ات خیلی ناراضی باشی و حوادث آنان را که دوست داشتی از تو و تو را از آنها گرفته باشد حالا هم در اینجا احساس تنهایی و بیکسی می کنی؟ تو هم اکنون دارای سرمایه معنوی دانش هستی که از هر زندگی مادی برایت ذیقیمت تر است... پس قبول کن حرفهایت بیجاست... تو هرگز تنها نیستی.

جملات بریده بریده رضیه کار خود را کرد نگاههای اشک آلودش در چشمان دختر فتان افتاد... و قلبهای هر دو به شدت طپید.
لحظه ای بین آنها سکوت برقرار شد، سکوتی مطبوع نه جانکاه. شاید اکنون احمد حس می کرد تنهاییست و بالاخره رضیه سکوت را شکست و با صدای زنگ دار و دلنشین همیشگی اش گفت:

- انسان باید پیوسته متوجه اطرافیاناش باشد و بداند آیا چشمی دیگر نیست که پیوسته به او نگاه می کند؟ به خاطر او قلبی تندتر نمی طپد؟ به زندگیش کسی علاقمند نیست؟

رضیه بی پرده حرف می زد، خیلی دلش می خواست مکنونات قلبی اش را حتی با شکستن غرورش بیان کند. شاید این وضع کنونی احمد بود که او را وادار به اعتراف اسرارش نمود. گفته های او احمد را به فکر وا داشت. پیش خود می اندیشید که رضیه به او دل بسته اما لحظه ای بعد زنگ وجدانش به صدا در آمد. لبهای بی رنگش را لبخند سردی گشود. نگاههایش را از میان پنجره به آسمان و از آنجا به افق دوخت. رضیه سعی کرد تاثیر حرفهای خود را از چهره احمد بخواند ولی به دنبال یک شادی کوتاه باز چهره احمد در هم رفت، احمد زیر لب چیزهایی می گفت اما رضیه نمی شنید. او با خود زمزمه می کرد:

« شاید رضیه این چنین اعتراف کند ولی آیا پدر او حاضر است دخترش را به یک مستخدم بدهد؟ آن هم با وجود اینهمه جوان ثروتمند و همدیف خودش؟ حتی مادرش حاضر می شود چنین کاری کند؟ مردم چه می گویند؟ حتماً شایع می شود این جوان فقیر و مستخدم آنها را فریب داد و به خاطر ثروتشان اغفال نموده است.»

در اینجا چهره احمد به سختی در هم رفت:

- شاید من نیز قلبی برای دوست داشتن داشته باشم ولی چگونه می توانم آن را تقدیم کسی کنم که هرگز به او نمی رسم؟ نه، بهتر است دیگر در این خصوص فکر نکنم. رضیه را هم به حال خودش بگذارم و آینده را نیز به خود آینده بسپارم. بگذارم عشق او پاک باشد و هرگز آلوده نگردد. آه باید عشق او را در زیر خاکسترهای فراموشی نابود کنم. نه، اگر هم نشد باید بسوزم. این تنها چاره است.

در این موقع رضیه لیوان آب را برای احمد پیش آورد.

احمد یکباره از رویای عمیقش بیرون آمد و گفت:

- اوه رضیه خانم، چرا اینقدر به خود زحمت می دهی؟ چرا اینهمه در حقم دلسوزی می کنی؟ نمی دانم چطور این مهربانی های تو را جبران کنم. اصلاً نمی

دائم اینهمه عطوفت این خانواده به خاطر چیست؟ مگر از من چه دیده اند. با من طوری در اینجا رفتار می شود که ابداً در حق هیچ مستخدمی نشده و نمی شود. رضیه به آرامی گفت:

- احمد، مگر ما انسان نیستیم؟ چرا اینقدر شکسته نفسی می کنی؟ مگر نمی دانی پست شمردن تو چقدر به ما و به خصوص به من گران تمام می شود؟ مگر این از خود گذشتگی و فداکاری تو نبود که ما را باز به زندگی آرامان باز گرداند؟ این کار تو بزرگترین خدمتها بود که تا پایان عمر هم هرگز قادر به جبرانش نیستیم. ما داریم به کسی خدمت می کنیم که برای آسایش ما جانش را به خطر انداخت، از کسی پرستاری می کنیم که با تمام قلبش غمخوار ماست، نکند تو ما را قابل محبت خود نمی دانی؟

در حالیکه اشک مسرت در چشمان احمد می درخشید لیوان را از رضیه گرفت و دیگر سخنی نگفت.

فصل پنجم

(تجدید نظر در حیات احمد)

دو هفته سپری شد، کم کم نیروی از دست رفته احمد به وی باز می گردید، دستش حمایل گردنش بود اما چندان دردی نداشت.

وظایف خدمت مربوطه به او نیز توسط مستخدم دیگری که مالک از مغازه به منزل فرستاده بود انجام می شد. روز به روز بر شدت عشق و علاقه رضیه و مالک نسبت به او افزوده می گشت. رضیه هر روز پیش احمد می رفت و راجع به دروس مختلف با او مباحثه می کرد. البته به این وسیله ظاهراً می خواست به دیگران بنمایاند که پیش احمد درس می خواند ولی در باطن منظورش همصحبتی با احمد بود. احمد خیلی خوب این موضوع را می دانست و از همان روز تصمیم به نابودی عشق خود گرفت ولی آیا از دستش ساخته بود؟

هر چه سعی می کرد با سردی نسبت به رضیه خود را نسبت به او بدون عشق جلوه دهد دردی دوا نمی شد بلکه این سردی بر آتش جانسوز عشق رضیه می افزود. وقتی احمد کاملاً خوب شد تصمیم گرفت به کارهای سابقش مشغول شود ولی مالک به بهانه اینکه او هنوز خوب نشده مدتی از انجام کار منعش کرد. احمد نیز در این مورد تردید می کرد که نکند مالک به دانش او پی برده و از مستخدمی بازش دارد؟

مالک منتظر یافتن فرصتی برای تجدید نظر در زندگی احمد بود اما چیزی او را از اینکار باز می داشت. در این ایام حادثه دیگری به وقوع پیوست که اهمیت و شخصیت احمد را بیش از پیش بالا برد. ساعت به دو بعد از نیمه شب می رسید، احمد در خواب عمیقی فرو رفته بود که یکباره چند ضربه به در اتاقش کوبیده شد. با وحشت از خواب پرید و به تندی در را باز کرد و با منور مواجه گردید و با نگرانی پرسید:

- چی شده منور؟

منور به تندی گفت:

- نمی دانم خانم به درد دل شدیدی مبتلا شده آقا که مسافرت رفته سلیم هم امشب نیامده خواهش می کنم عجله کن و یک دکتر بیاور.

احمد به تندی لباس پوشید و عازم رفتن بود. حال خانمش بد بود و می بایست هر چه زودتر خود را به دکتر برساند ولی در آن نزدیکیها دکتر و بیمارستانی وجود نداشت. پیاده رفتن ممکن نبود در آن حدود هم به ندرت ماشینی می آمد. متحیر بود چه کار کند که دفعته فکری به خاطرش رسید. کلید ماشین مالک طبق معمول پیش او بود و قرار بود آن را به سلیم بدهد ولی آن روز سلیم با ماشین دوستانش بیرون رفته و اتومبیل را نبرده بود. دیگر تاخیر را جایز نشمرده به سرعت به گاراژ رفت و با ماشین خود را بیرون رساند و در حدود نیم ساعت بعد به اتفاق دکتر بازگشت. صدای اتومبیل رضیه را که بالای سر مادر و کنار منور ایستاده بود متعجب کرد اما منور گفت:

- شما دستور دادید به احمد بگویم دکتر بیاورد او هم چون وسیله ای در دست نداشت و کلید ماشین آقا نزدش بود بدون معطلی ماشین را برداشت و برای آوردن دکتر رفت. حالا هم بازگشته.

رضیه با حیرت گفت:

- احمد! مگر او رانندگی هم بلد است؟

منور خندید:

- خوب، اگر بلد نبود که الان آن را به حرکت در نمی آورد.

رضیه همچنان در شگفتی بود که احمد و دکتر وارد شدند. دکتر پس از معاینه، بیماری او را آپاندیسیت تشخیص داد و گفت که باید هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانند و او را عمل کنند که خطر شدیدی تهدیدش می کند. بالاخره با کمک هم مریض را داخل ماشین گذاشتند و به سرعت به طرف بیمارستان رفتند. رضیه با بیتابی گریه می کرد. وقتی به بیمارستان رسیدند و مریض را به اتاق عمل بردند احمد به تندی به آدرس اقامت مالک که از رضیه گرفته بود تلگرافی زد و باز به بیمارستان بازگشت.

چون وضع بیمار خیلی وخیم بود دکتر فوراً دست به کار شد و تقریباً یک ساعت بعد در اتاق عمل باز گردید و دکتر خندان از آنجا بیرون آمد و مژده بهبودی بیمار را به آنها داد. احمد و رضیه بی اندازه خوشحال شدند.

ساعت نه صبح بود که مالک وارد بیمارستان شد. احمد به منزل رفته بود و رضیه که در آنجا بود ضمن گفتن ماجرا، کار داغ و لیاقت احمد را به اضافه رانندگیش برای پدر شرح داد و او را بیش از پیش در حیرت فرو برد. اصلاً همه از اینهمه تدبیر و کاردانی او داشتند دیوانه می شدند. مالک که بالای سر همسرش حرفهای رضیه را می شنید در فکر فرو رفت:

- این جوان به خدا فرشته است و خدا او را برای آسایش خانواده اش فرستاده ولی این جوان کیست و از کدام خانواده است؟ آیا ممکن است از احوالش جويا شد؟

همه می دانستند اگر شتاب آن شب احمد نبود مرگ مادر رضیه حتمی بود. از طرف دیگر سلیم پسر ارشد مالک که هیچ علاقه ای به خانواده خود نداشت از خدا می خواست پدرش شبی در خانه نباشد و او نیز در منزل با یک مشت زن پست و هرجایی تا صبح به عیش و نوش بپردازد.

دیگر مالک احمد را یک موهبت الهی می شمرد و او را همردیف پسرش دوست می داشت و ارزشی همانند او نزد خود برایش قائل بود. او را دیگر احمد صدا نمی زد و فرزند خطابش می نمود و هر آن تصمیم داشت هر چه زودتر تکلیف احمد را معلوم کند به خصوص اینکه از علاقه روزافزون رضیه به او اطلاع داشت و قلباً شاد بود.

پس از بهبودی خانم مالک به اتفاق او و رضیه به منزل رفتند و روز بعد که مالک از مغازه به منزل مراجعت کرد یگراست به اتاق احمد رفت. رضیه هم نزد او بود و احمد برایش درس می داد. مالک ابتدا از سلامتی احمد جويا شد و سپس گفت:

- احمد مگر تو محتاج تفریح نیستی؟ دکتر مگر توصیه نکرد باید مدتی به گردش پردازی تا نیروی از دست رفته خود را باز یابی؟ رضیه هم که مرتب مزاحم تو می شود هر چه به این دختر دیوانه می گویم راحت بگذارد به خرجش نمی رود. حالا بیا می خواهیم با هم برویم کنار بندر کمی تفریح کنیم. می گویند یکدسته از کشتیهای مجهز جنگی در بندر لنگر انداخته است. فکر می کنم برای تماشا خوب باشد. حالا برو و ماشین را از گاراژ بیرون بیاور.

احمد در حالیکه قلبش به تندی می زد از جا بلند شد و به سوی گاراژ رفت. رضیه هم که می خواست با او برود متوجه حرف پدرش شد:

- دخترم می خواهیم در خصوص احمد فکر بکری بکنم و در زندگیش تجدید نظر نمایم. تو دعا کن پدرت موفق شده و احمد هم پیشنهادات مرا رد نکند. ضمناً تو همینجا باش و به اتفاق منور بروید اتاق پهلوی اتاق سلیم را تمیز و جارو کنید. چون احمد باید به آنجا منتقل شود. در ضمن لازم نیست لوازمش را به آنجا منتقل کنید. همه چیز در آنجا فراهم است، فقط کتابهای او را ببرید. او دیگر عضوی از خانواده ماست. به منشی هم گفته ام یک تختخواب بفرستد، گویا اتاقش تختخواب ندارد.

رضیه دیگر از خوشحالی در پوست نمی گنجید. مالک افزود:
- در ضمن به خیاط سفارش لباس هم برای او می دهم.
در این موقع صدای بوق ماشین از بیرون شنیده شد. مالک از جا برخاست و گفت:

- خوب دخترم، می رویم باز هم دعا کن احمد دست از دنیای تنهائیش بکشد و با ما جور در آید.
مالک به سوی ماشین رفت و رضیه به طرف ساختمان رفت تا به مادرش این مژده را برساند.



احمد پشت فرمان قرار داشت و ماشین را هدایت می نمود. وقتی به بندر رسیدند متوجه جمعیت عظیمی که آنجا گرد آمده بودند شدند. یکدسته کشتی جنگی که روی آنها چند بمب افکن، یک زیر دریایی عظیم و تجهیزات دیگر قرار داشت کنار اسکله لنگر انداخته بودند. اتومبیل آنها به دستور مالک مقابل رستورانی ایستاد. مالک او را به طبقه سوم برد و کنار پنجره ای دعوت به نشستن روی یک صندلی مقابل خود نمود.

گارسن به تندی پیش دوید و مالک هم یک عصرانه کامل سفارش داد. احمد با هوش مختصه خود فهمید که مالک بی قصد و منظور این گردش را صورت نداده است. عصرانه آورده شد. مالک نگاهش را از دریا بر گرفت و به احمد دوخت و سپس گفت:

- احمد، فرزندم، شاید تو حدس زده باشی که چرا مزاحمت شدم و تو را با خود آوردم؟

احمد متحیرانه به او می نگریست. خواست جوابی بگوید ولی مالک نگذاشت و خود ادامه داد:

- اول خدا را شکر می گویم که به جای یک پسر دو پسر به من داد و بی شک اقرار می کنم پسر دومی ام خیلی با لیاقت تر از اولی است. البته ناچارم در اینجا خودستایی بکنم و بگویم چشمهای من هیچوقت اشتباه نمی کند و تو را از همان آغاز و حتی با نگاه اول شناختم و به پاکی و تهور و کاردانیت پی بردم و با وجود آزمایشهای متعددی که از تو کردم حدسم کاملاً مبدل به یقین شد. فرزندم مجبورم بعضی حماقتهای خود را که گاه و بیگاه نسبت به تو می کردم اعتراف کنم. البته در اینکه تو جوان ساده و بی تجربه ای نمی باشی شکی نیست و این موضوع بارها و از خیلی قبل برایم مسلم شده چند بار در مقابل تو پولها و زینت آلات و طلا و جواهر قرار دادم، حتی یکبار هم عملاً پول هنگفتی زیر تشک جلوی ماشین گذاشتم ولی تو با پاکی و بی اعتنائی نسبت به آنها تمامش را به خود ما برگرداندی که سه بار هم وقایعی پیش آمد و من بی مطالعه تو را مقصر دانستم و تصمیم به اخراجت گرفتم اما حالا خوشحالم از اینکه اگر چنان کاری می کردم برای همیشه کسی از فرزندانم را از دست داده بودم. به تو خیلی علاقه دارم و اصلاً یک کشش غیر قابل توصیف از من نسبت به تو هر روز در قلبم فزونی می گیرد.

احمد که می دانست مالک چه تصمیمی دارد فقط گوش می داد و چیزی نمی گفت. مالک پس از تاملی ادامه داد:

- راجع به ایمان و اخلاق و شرافت خیلی چیزها دیدم و فهمیدم که: «تو از کان جهان دگری!» تا اینجا که هر چه گفتم خودستایی های خودم بود. حالا بگذار در مورد اشتباهاتم نیز سخن بگویم و آن اینکه تو را جوانی بیسواد تصور می کردم البته در این کار حق داشتم زیرا معمولاً هر بیسوادی شغل مستخدمی را پیشه می گیرد ولی وقتی به استادیت پی بردم داشتم دیوانه می شدم و همان شب که رضیه ساعتها پیش تو بود من نیز از پشت در شاهد وقایع بودم. حالا احمد می فهمید که چرا رضیه آن شب آنقدر به تانی حرف می زد و چرا

آنهمه ادب از خود نشان می داد.

پس از آن واقعه سرقت صورت گرفت که فداکاری و زحمات تو آنها را به مقصود پستشان نرساند. پس از این بار وقایعی حادث شد که مجال فکر کردن به تو را به من نمی داد ولی حالا موقع مناسبی یافته ام و اگر...
در اینجا مالک سکوت کرد و احمد لب به سخن گشود:

- شایسته شما نیست اینقدر خجالتم بدهید. من جز انجام وظیفه کار فوق العاده ای نکرده ام.
مالک خندید:

- اصلاً این خوی همیشگی توست که شکسته نفسی بکنی. حالا می رویم سر موضوع اصلی ببینم، آیا با تمام فداکاریهایی که می کنی حاضری یک خواهش مرا هر چند برخلاف ذوق و سلیقه ات هم باشد بپذیری؟
احمد که هیچوقت بدون دانستن مطلب قول نمی داد با اصرار پرسید:
- مگر شما چی می خواهید؟
مالک تبسمی کرد:

- اول یادم رفت بپرسم چرا دست به این کار زدی و ابتدا چرا خودت را درست معرفی نکردی؟

در اینجا احمد یکه ای خورد و متفکر گردید. مالک که آثار ناراحتی زیادی در چهره او می دید برای جبران گفته هایش گفت:

- می دانم فرزندم که تو رنجهای بیشماری در زندگی گذشته ات تحمل کرده ای و حال فکر می کنی با گفتن خاطرات این رنجها باز به تو رو می آورند من هم اصراری ندارم چیزی بدانم فقط همینقدر که برای ما معلوم شده کافیست.

وقتی فنجانهای چایشان را نوشیدند مالک گفت:

- خوب پسر، حالا راضی هستی با ما کار کنی؟

احمد پس از فکر کوتاهی گفت:

- خوب، شما از من چه می خواهید؟

- می خواهم تو را به زندگی اجتماعی ببرم. مدتی است به منشی الهی احمد مظنون شده ام و این ظن آنقدر قوی است که با یکی دو بار امتحان به روح پلید او پی برده ام و فهمیده ام مرد مزور و دزدی است بنابراین می خواهم او را بیرون کنم و تو را به جایش بنشانم امروز هم برای گفتن همین موضوع تو را بیرون دعوت کردم.

مالک سکوتی کرد و سپس گفت:

- فرزندم نمی دانم چرا سلیم از ما دوری می گزیند ولی فرق نمی کند مقام تو پیش من محتملاً بیش از اوست.

- مگر لیاقت او را در من می بینید؟

- اوه، هزار بار بیشتر و بهتر. ولی نمی دانم آیا تو به تجارت هم واردی یا نه؟ ولی لازمه مهم تجارت که همان هوش و درایت است در تو وجود دارد و همین کافی است.

احمد گفت:

- متشکرم، ولی امیدوارم دیگر در کارم مرا طوری توصیف و تمجید نکنید که اشتباهی مرتکب شوم.

مالک خندید:

- از تو هیچوقت اشتباه سر نمی زند، حتی اگر تمام تعریفهای دنیا را از تو بکنند.

احمد دوباره گفت:

- البته هر کاری که به من رجوع شود با صداقت کامل انجام خواهم داد. هر چند حاضر نبودم به زندگی پر ماجرا داخل شوم ولی چون از خیانت منشی خود حرف می زنید ناچارم در این مورد هم هر کمک و خدمتی از دستم ساخته باشد

در حقتان دریغ نکنم.

مالک بی اندازه خوشحال شد و گفت:

- قلبم به من می گفت هیچوقت احمد پیشنهادم را رد نمی کند. توقع من از تو همین بود. در ضمن مجبورم تو را از وظیفه مهم و خطیرت آگاه کنم و بگویم منشی الهی احمد مرد معمولی و ساده ای نیست. خیلی متقلب و زبان باز و در عین حال هوشیار است. تا حالا سه مرتبه او را از کار بر کنار کرده ام ولی هر چه منشی به جای او آورده ام نتوانسته اند وظیفه او را انجام دهند و مجبور شده ام دوباره او را سر کارش برگردانم.

احمد پرسید:

- به خیانت او یقین دارید؟

مالک گفت:

- بله یقین که دارم ولی ثابت نمی توانم بکنم.

احمد گفت:

- به خدا توکل می کنم و سعی می نمایم با فعالیت خود رضایت شما را برآورده کنم.

در اینجا مالک با لحنی صمیمی تر از همیشه گفت:

- دلم می خواهد دیگر مرا مالک یا آقا صدا نکنی و برای تو یک دوست باشم.

ساعت نه شب شده بود. آنها خیلی وقت بود با هم صحبت می کردند. آن شب پس از اینکه مالک پارچه برای لباس و همچنین لباس خواب و کفش برای احمد خرید به اتفاق به منزل رفتند. رضیه و منور از آن دو استقبال کردند و وقتی احمد خواست وارد اتاقش بشود مالک مانع شد و گفت که باید به اتاق دیگری که برای او در نظر گرفته اند برود. از چهره بشاش مالک رضیه پی به موافقت احمد برد و در این موقع مالک با خنده ای گفت:

- خوب من خسته ام. این دیگر وظیفه توست رضیه جان که احمد را به اتاقش راهنمایی کنی. البته پسر مرا می بخشد.

رضیه با بشاشت زیاد احمد را به اتاق جدیدش برد و چون او وارد شد از حیرت سر جایش میخکوب گردید. فرشهای عالی، زینت های متعدد، اتاقی بس مجلل ساخته بودند. به طوری که جوان بیچاره میان اینهمه تجمل گم شده بود و واقعاً فکر می کرد از این تشکیلات راضی نیست و اتاق سابقش را بیشتر دوست دارد ولی چگونه می توانست اعتراضی بکند. ناچار گفت:

- آه من غیر از تشکر دیگر چه دارم که تقدیم شما بکنم؟

رضیه با تبسمی که یک دنیا معنی در آن نهفته بود گفت:

- استاد گرامی من چرا اینقدر خود را کوچک می شمردن. حالا که شاگردش برای او خدماتی کرده نتیجه تعلیمات این استاد بزرگ را نمایان می کند. احمد خندید و گفت:

- اما چه شاگرد با سلیقه تر از معلمی.

رضیه نیز با صدای بلند خندید و گفت:

- این هم از بخت بلند شاگرد است که معلم از او تعریف می کند.

در این موقع منور اطلاع داد که شام حاضر است و احمد به اصرار رضیه پشت میز شام نشست. سلیم از این تغییرات هیچ خوشش نمی آمد اما رضیه از فرط شغف در پوست نمی گنجید.

روز دیگر خیاط لباس احمد را برید و یک روزه آن را دوخت و روز بعد احمد آن را پوشید. اما چه قامت برازنده ای در آن لباس پیدا کرده بود، او کفشش را نیز پوشید و با جلوه تمام از رضیه خداحافظی کرد و پایین رفت. مالک منتظر او بود. احمد ماشین را بیرون آورد و هر دو سوار شدند.

این دنیاست. دنیایی با تمام پستی و بلندیهایش، گاهی انسان در چه حالی است و زمانی در چه حالی. آه که نمی توان هرگز تقدیر را سنجید. احمد آن

و قتها در چه دورانی بود که از گرسنگی و فقر نزدیک مرگ بود و اکنون در چه حالی که زر و زیور از اطرافش فرو می ریخت. او پیوسته با خود می گفت:

- مبادا احمد اینهمه تجمل کورت کند، مبادا انسانیت را فراموش کنی، تو هنوز همان موجود سابقی منتها با ظاهر دیگر، شاید تو زمانی خدا را فراموش کردی، اما خدا تو را فراموش نکرد، اکنون دیگر چه می خواهی؟

در این موقع به بازار بزرگ رسیدند و احمد ماشین را مقابل مغازه متوقف نمود. به جز رفیق دیگران احمد را نشناختند. او به راهنمایی مالک روی تشکچه بالای مغازه قرار گرفت. رفیق با پیچ احمد را به دیگران معرفی کرد و لیاقت و کاردانی اش را برای همه توضیح داد. بعد از چند دقیقه منشی الهی احمد همان مرد دو سال قبل که سخت احمد را مورد توبیخ خود قرار داده بود، در حالی که دفتر های خود را حمل می نمود وارد شد. همه به او احترام گذاشتند و او نیز به مالک سلام و تعظیم کرد. همانطور بی اعتنا و متکبر سر جایش نشست و به رفیق دستور قلیان داد و بعد با نخوت گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت و تمام مقصودش کشیدن مقام خود به رخ این و آن و به خصوص احمد بود. احمد زیر چشمی اوضاع را زیر نظر داشت و مالک نیز توجهش به هر دو بود، بالاخره صحبت منشی تمام شد و گوشی را گذاشت. دوباره نگاههای او توی مغازه گردش کرد. به هر کدام از مستخدمین که می نگریست یک ایرادی از آنها می گرفت و بیجا توبیخشان می کرد، از این رو همه از اخلاق پست او متنفر و منزجر بودند. بالاخره حوصله مالک سر رفت و خطاب به منشی گفت:

- آیا این جوان را می شناسید؟

منشی که از طرز کلام و حتی تبسم کوتاه مالک چیزها فهمیده بود نگاهی تیزبین به احمد انداخت. ولی او را شناخت و پاسخ داد:

- نه، به جا نمی آورم.

و رو به احمد کرد و گفت:

- خوب، چه کار دارید؟

احمد خواست جواب بگوید که مالک پیشدستی کرد و گفت:

- نکند قوه بینایت را از دست داده ای منشی الهی احمد؟!

منشی که از این کنایه هیچ خوش نیامده بود با غرور خاصی گفت:

- مگر کار سنگین مرا در نظر ندارید قربان؟ هر کس دیگر به جای من می

بود عوض ضعف باصره به کوری مبتلا می شد.

در اینجا دیگر مالک فاش می دید که منشی دارد به او فحش می دهد. البته

همانطور که قبلاً به احمد گفته بود حسابهای سنگینی در دفتر داشت که هیچ

منشی جز الهی احمد قادر به محاسبه آنها نبود و با آنکه صد بار عذرش را

خواسته بود باز برای بررسی به دفاتر و حسابهای او را احضار و به کار گمارده

بود. منشی هم که حسابها را وسیله مدافعه خوبی برای خود می دید کمتر به آنها

می رسید که مبادا آنها جور شود و او را برکنار کنند. اکنون دیگر منشی

مقام مالک را در نظر نگرفته و به او توهین می نمود. لذا گفت:

- مگر منشی های دیگر به ضعف بینایی دچار شده اند؟

منشی جواب داد:

- اگر آنها مثل من شب و روز اینطور جانفشانی کنند و کار چند نفر را انجام

دهند بی شک خیلی زود از پا در می آیند.

باز هم مالک با تمسخر گفت:

- انشاءالله با بودن این جوان بعد از این کارت سبک شود و راحت گردی.

این حرف کار خود را کرد و منشی فهمید که حرفهای مالک از کجا

سرچشمه می گیرد، در حالیکه قلم را در دستش می چرخاند از بالای شیشه

عینک نگاهی به حریف تازه کارش انداخت. می خواست او را بهتر بشناسد، اما

باز هم او را نشناخت و حوصله اش سر رفت و پرسید:

- مگر این جوان از حساب و کتاب چیزی سرش می شود؟ اسم مبارک او

چیست؟

مالک هم با لحن خاصی گفت:

- چطور او را نشناخته ای؟ بسیار خوب معرفی می کنم. اسمش احمد است.

یکدفعه منشی یکه خورد. یعنی این همان جوان دو سال پیش است که او را مسخره می کرد؟ او بسته و گریخته چیزهایی از رفیق راجع به کارهای احمد در منزل شنیده بود اما حالا باور نمی کرد این پسر همان پسر ولگرد دو سال پیش باشد. البته منشی زیاد هم خود را نباخت و پیش خود می گفت او را با تمام زرنگی هایش باز هم می توان گول زد و تحت فرمانروایی خود درآورد.

پس از کمی سکوت و تفکر، منشی خنده ای کرد و گفت:

- شاید آقای احمد جوان زرنگ و کاردانی باشند اما آخر می دانید، این کار زرنگی نمی خواهد و فقط محاسبه است.

احمد از این حرف منشی سرخ شد ولی به خاطر مالک چیزی نگفت. بالاخره مالک گفت:

- آقای منشی، این از شرافت به دور است که به جوان با استعدادی چون احمد بتازی. بهتر است دیگر بیباکی های خود را کنار گذاشته و تمام دفاتر را به او تسلیم کنی. می خواهم حسابها را از چند سال اخیر به این طرف را کنترل و تصفیه کند. مقام شما از این پس به این جوان داده می شود و از این دقیقه او به جای شما کار خواهد کرد.

وقتی سخنان مالک تمام شد، منشی نگاهی به او انداخت:

- بسیار خوب، حسابها را به ایشان تحویل می دهم بلکه از این مصیبت رهایی یابم.

احمد دفاتر را گرفت و با دقت از آغاز شروع به کار کرد و منشی که با چند سوال از اطلاعات احمد واقف شد کم کم خود را می باخت. هر قسمت حساب که

خیانت منشی فاش و اشتباهات عمدی او به ظهور می رسید او را ناچار به توضیح می ساخت و پیرمرد بیچاره و مزور را رو سیاه می کرد. بالاخره پس از چند هفته احمد توانست تمام حسابهای مالک را تصفیه کند و در آخر معلوم شد منشی در حدود چندین هزار روپیه دزدی کرده است. بلافاصله مالک مبلغ کسری را از منشی خواست و به او گفت اگر تعلل ورزد بلافاصله او را به دست قانون سپرده و ضمانتش را نیز ضبط خواهد کرد و گذشته از آن اموال او را گرفته و خودش را با افتضاح به زندان خواهد انداخت.

منشی که دیگر در دام افتاده بود و نتایج پستی های خود را می دید ناچار با التماس چند روزی مهلت خواست و با فروش مایملکش بدهی های او را پرداخت. مالک پس از این کار او را برای همیشه از کار برکنار کرد. روز به روز بر مقام و بزرگداشت احمد افزوده می شد و گذشته از آن دیگران نیز که از لیاقت احمد با خبر شده بودند احترام خاصی نسبت به او قائل گردیدند. از همینجا احمد پا به صحنه جدیدی از زندگی می گذاشت و مسیر سرنوشتش در راه دیگری می افتاد.

رضیه نیز به خاطر این تحول از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجید.

فصل ششم

(لیاقت احمد)

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

زندگی احمد به کلی تغییر یافته بود و پس از یک سلسله حوادث تالم آمیز و اندوهناک و بعد از دورانی مستخدمی و مزدوری اکنون به مقام یک منشی صاحب مقام و عالیرتبه رسیده بود. البته با این ارتقاء مقام هرگز احمد متکبر و مغرور نشد و خود را گم نکرد بلکه روز به روز بر خشوع و خضوع خود نسبت به دیگران می افزود. هیچ وقت کسی او را با چهره گرفته نمی دید و مثل همیشه با یک تبسم از دیگران استقبال می نمود. از وظیفه سنگینش نه تنها شکایتی نمی کرد بلکه با جهد تمام آن را به انجام می رساند.

گاهگاهی مالک می خواست در امر تجارت به او کمک کند ولی تعجبش صد چندان می شد وقتی می دید او به تمام فنون آن آشناست. در امر معاملات او دست از شرافت و پاکی و امانتداری کوتاه نمی کرد و یک لحظه حس خیانت در او پیدا نمی شد. کم کم تاجرها و ملاکین دیگر که با مغازه مالک معامله داشتند وقتی دیدند احمد ضمن رعایت جانب انصاف با آنها در کمال پاکی رفتار نموده و

به هیچوجه پول زیادتری از آنها نمی گیرد علاقه عجیبی به او یافتند و این محبت در اندک زمانی تمام بازار را فرا گرفت.

دیگر مالک تمام اختیارات مغازه را به او سپرده بود و قلباً از اینهمه حسن شهرت احمد خوشحال بود. هر چند تمام اهل بازار در دل نسبت به احمد علاقه یافته بودند لیکن از او هراس نیز داشتند چه تمام مشتریهای آنها به سوی او جلب شده و کارشان را کساد کرده بودند.

رضیه از اینکه احمد از او دور بود به پدرش احساس تنفر یافته بود اما از مقام و بزرگداشت احمد پیش دیگران بی اندازه مسرور و مشعوف بود. مالک پولی را که احمد معلوم داشته بود و به علت خیانت منشی سابق در حساب کسر آمده بود از منشی الهی احمد گرفت و به نام احمد به بانک گذاشت و هر ماه به اندازه دو برابر حقوق منشی سابق برایش در بانک می گذاشت و از این راه تصمیم به جمع کردن سرمایه ای برای او داشت. البته احمد از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت و نمی دانست چه پولی روز به روز برای او جمع می شود. اما همیشه یک فکر مالک را به خود مشغول می داشت و آن این بود که احمد کیست و زندگی گذشته اش چگونه است؟ اما به او اصراری نمی کرد تا از خود چیزی بگوید و پیش خود می گفت بالاخره یک روز همه چیز را خواهم فهمید.

در عرض خیلی کمتر از یک سال درآمد مالک برابر درآمد پنج سال سابق شد. احمد دیگر جز این اندیشه ای نداشت که « درود بر تو ای سعادت. و لعنت بر تو ای تیره بختی و سیه روزی که نتیجه ای جز خوار کردن در پیش چشم دیگران در بر نداری ».

هرگز او از احترام این و آن فریب نمی خورد و خود را نمی باخت. دیگر برنامه مالک که صبح زود به مغازه می آمد و شب دیر وقت آنجا را ترک می کرد به هم خورد. شاید در هفته دو سه روز آن هم یک ساعت سری به مغازه می زد. چون رضیه هم با رتبه ای عالی دوران مدرسه را تمام کرده بود همیشه با پدر و

مادرش به گردش و تفریح می رفتند و این دختر پاکدامن همیشه آرزو می کرد کاش احمد هم با آنها بود اما پدرش همیشه می گفت:

- دیگر احمد به مقامی رسیده که فرصت سر خاراندن را هم ندارد. چه بسا بعضی مواقع توی مغازه نمازش را می خواند.

پس از اتمام دوره مدرسه خواستگاران زیادی برای رضیه آمدند که تمامشان جوانان ثروتمند بودند لیکن مالک همه را با سلامتی جواب می نمود.

احمد مرد کار بود. هرگز شانه از سنگینی بار خم به ابرو نمی آورد. وظیفه خطیری بر دوش گرفته بود و دیگر مجبور بود آن را انجام دهد. مثلاً کار یک روزش این بود:

- صبح ساعت هشت به مغازه می آمد. پست های رسیده را می خواند و جواب می نوشت و می داد به منشی های دیگر که ماشین کنند و سپس دوباره به پست می داد. این کار تقریباً دو ساعت طول می کشد. پس از آن مکالمات تلفنی و معاملات با دلالان و تجار آغاز می شد و تا پاسی از شب او را مشغول می داشت.

تمام تلگرافهای رسیده را پاسخ می داد و چک و سفته ها نیز زیر نظر شخص او بررسی می شد. بعضی مواقع آنقدر در کارش مستغرق می شد که وقت ناهار را فراموش می کرد و این منشی های دیگر بودند که به او تذکر می دادند. کارش به قدری سنگین شده بود که نه تنها رضیه بلکه خود را نیز فراموش می کرد، هر چند قلباً می خواست از رضیه دوری بگیرد بلکه فراموشش کند، غافل از اینکه مالک دخترش را برای او در نظر گرفته است.

فقط روزهای تعطیل بود که احمد از کار زیادش فراغت می یافت و می توانست چند ساعتی را به آسودگی در منزل بگذراند و رضیه آن روز را عید خود می شمرد. مالک یک اتومبیل آخرین سیستم برای احمد خریده بود که بی اندازه مورد خوشحالی رضیه و دل بستگی احمد قرار گرفته بود. رضیه بیش از آنچه که

به فکر درآید عاشق احمد بود. لباسهایش را اطو می کشید، اتاقش را او نظیف می کرد و بسترش را او جمع می نمود. البته احمد هم احمق نبود و تمام اینها را می دید لیکن نمی خواست از روح پاک او و بقیه سوء استفاده کند. هرگز نگاهش را جز به پاکی به رضیه نمی دوخت و گرنه آن را نمک به حرامی و خیانت می شمرد. پیش خود مرتب می گفت:

- احمد! مبدا کاری کنی که مالک را به شبهه اندازی، هر چند او نسبت به کارهایت اعتنایی نمی کند اما او باهوش تر از آن است که به فکر درآید و حتماً اوضاع و احوال تو را بررسی می کند.

ولی احوال شاید جور دیگری بود. مالک رضیه را از آن احمد می دانست و پس از اینکه از ایمانداری او کمال اطمینان را یافته دیگر خیالش راحت بود و از تماسهای رضیه و احمد هیچگونه ناراحتی در خود حس نمی کرد. لیکن رضیه سردی احمد را نمی توانست تحمل کند. البته گاهی این را به حساب کار مفرط احمد می گذاشت و فکر می کرد این ناشی از خستگی کار مفرط است ولی سر میز غذا دیگر چرا احمد اینقدر سرد و آرام بود؟ او عشق می خواست و محبت عاشقانه، اما احمد چنین کاری نمی کرد.

کم کم رضیه در این فکر شد که نکند احمد در خصوص زندگی گذشته اش به زنی بدبین یا از او متنفر شده و دیگر نظرش نسبت به زنها برگشته و بهتر است با سوالهایی راجع به زن از کم و کیف حقایق مطلع شود ولی نه پدر و نه دختر هیچکدام قدرت پرسیدن چیزهایی راجع به زندگی گذشته احمد نداشتند.

روزهای تعطیل صبح تا ظهر را احمد صرف استحمام می کرد و بعد از ظهر نیز با ماشین دسته جمعی به بندر می رفتند و پدر رضیه جدا از نزدیک شدن دختر به احمد خودداری کرده بود علتش هم این بود که چون می دانست رضیه دلداده محبت است احمد را ناراحت می کند. روزهای دیگر وقتی احمد صبحانه

را تمام می کرد و برای پوشیدن لباس به اتاقش می رفت رضیه نیز به دنبال او می رفت و در پوشیدن لباس به او کمک می کرد و البته این دختر فنان با گفتن لطیفه هایی احمد را سرگرم می کرد و بطور غیر محسوس او را در پوشیدن لباس کمک می نمود، البته احمد این را خیلی خوب می فهمید اما مانع نمی شد. بعضی شبها که احمد در مغازه خیلی سرگرم کار بود، رضیه با تلفن از حالش جویا می شد و با دست خود طعام درست کرده و برایش می فرستاد. وقتی شبها رضیه به بستر می رفت خواب به چشمانش نمی رسید و منتظر احمد بود و چون صدای پای او را بر روی پله ها می شنید توی بستر می نشست و خوب گوش می داد تا اینکه او در اتاقش را می بست و به رختخواب می رفت و چراغ را خاموش می نمود و پس از آن صدای بلند و تند نفسهای او بلند می شد و روح رضیه را منقلب و قلبش را متلاطم می ساخت.

« آری این نیروی عشق است. عشق این داده آسمانی و این آتش فروزان و سوزنده ».

« اما این عشق برای بعضی ها هوس است و برای برخی واقعاً یک عشق ».
« این عشق، که گاهی به ناکامی می کشد و زمانی دو دل داده را به هم می رساند ».

« و این عشق که قدرتی مافوق قدرتها و تهوری بالای تمام شجاعتها دارد ».
و اکنون این عشق روح و جسم قلب دو جوان دل داده را می سوزانید اما هیچکدام و به خصوص پسر قدرت دم بر آوردن نداشتند.

روز تعطیل بود. پهنه آسمان را قطعات ضخیم ابر پوشانده بود و این ابر کم کم تمام سطح آسمان را فرا می گرفت و ظهور طوفانی را اعلام می داشت.

آن روز احمد ساعت نه از خواب بیدار شد و چون شبها اکثراً دیر به خواب می رفت نماز صبحش قضا می شد و از این جهت او را ناراحت می ساخت. به هر حال او برخاست و به استحمام و اصلاح پرداخت. پس از فراغت، رضیه صبحانه او

را به اتاقش آورد و خارج گردید. احمد در حال صرف صبحانه بود که بار دیگر رضیه ظاهر گردید اما این بار میله های ژاکت بافی نیز در دستش دیده می شد. چون او بدون اجازه و ضمناً آهسته وارد اتاق احمد شد متوجه شد او ضمن صرف صبحانه روزنامه روز را هم می خواند. او آهسته داخل شد و کنار میزش ایستاد... که در این موقع احمد متوجه شد و نسبت به او احترام کرد و چون بی اختیار از جا بلند شده بود ظرف نان روی زمین افتاد. هر دو برای برداشتن خم شدند و بالاخره دست رضیه زودتر به آنها رسید. احمد که از خجالت آب شده بود شکسته و بریده تشکر نمود و در ضمن متاثر شد. چند لحظه سکوت بین آنها برقرار شد. قلب هر دو یکسان می طپید و رنگشان همانند پریده بود. در چشمان افسونگر رضیه قطره اشک شادی می درخشید و این خود رقت قلب زنان را نسبت به مردان در مواقع هیجانی نشان می دهد، بالاخره رضیه زودتر از احمد توانست خود را کنترل کند و با لحن ملیحی گفت:

- احمد، این کار تو مرا آب می کند.

احمد در حالیکه بدنش به ارتعاش افتاده بود گفت:

- ولی من کاری نکرده ام.

رضیه با دم کارد آرام روی میز میزد گفت:

- احمد عزیزم، تو را به خدا بس است. در مورد بقیه خوب شاید حق داشته باشی اما من از این کارت هیچ خوشحال نمی شوم. لیاقت و احترام تو بیش از من است. تو از من بزرگتری. سمت استادی نسبت به من داری. اینها و بالاخره قانون طبیعت حکم می کند که من نسبت به تو احترام کنم نه تو به من. آخر تو...

رضیه سکوت کرد، احمد تبسمی نمود و گفت:

- رضیه عزیز، آیا من همان احمد مزدور و خادم شما نمی باشم؟...

از این سوال رضیه برآشفته و حرف احمد را قطع کرد:

- آه احمد تو را به خدا به گذشته فکر نکن. بگذار ما از خجالت خود سر به

زیر باشیم.

احمد گفت:

- ولی چه خجالتی در این مورد است؟

رضیه که کمی سرخ شده بود گفت:

- آیا این اوضاع و برخورد تو با ما مسخره نیست؟ آیا ممکن است در زندگی فراموش کنم که... معلم من مدتی کتاب و کیف مرا تا جلوی مدرسه حمل می کرد؟

احمد خندید:

- خوب، مگر اینها وظیفه من نبود؟

رضیه گفت:

- هر چه بود تو ما را غافلگیر کرده بودی ولی خدا را شکر که تا حدی به اوضاع و احوال اصلی تو واقف شدیم. دیگر بس است تو را به خدا شکسته نفسی را کنار بگذار.

- در این صورت شما داری به من بطور غیر مستقیم می گویی که از الطاف پاک این خانواده سوء استفاده کرده و خواسته ام شما را فریب بدهم مگر نه؟
بعد افزود:

- اما این مقام و مرتبه مرا هیچ عوض نکرد. مالک هم همان آقای همیشگی من است و هیچگاه عطوفت شایان او را فراموش نخواهم کرد.
گرفتگی رضیه برازندگیش را صد چندان می کرد:

- آیا این مقام و مرتبه استاد ارجمندم نتیجه لیاقت خودش نبود؟ دلیلش هم خیلی واضح است و آن اینکه کجای دنیا مستخدمی تا این درجه لیاقت و کاردانی از خود نشان می دهد و بالطبع کسی اینقدر مورد ستایش قرار می گیرد؟ تو درست نگینی بر حلقه خانواده ما شده ای. خوب حالا بگو ببینم جای نگین کجای حلقه است؟

احمد خندید:

- اما اینهمه تعریف و توصیف زیبنده من نیست. من هم با این ستایشها هرگز خودم را گم نخواهم کرد.

رضیه با آشفتگی خاطر رویش را برگرداند و گفت:

- پس تو داری غیر مستقیم به من می گویی رضیه از جلوی من دور شو. درستست حق به جانب توست. من همیشه مزاحم تو بوده ام. اما نمی دانی که دیدن تو، نگاه کردن تو، نزدیکی به تو و بالاخره گفتگو با تو چه حالی در من ایجاد می کند.

احمد سرش را به جانب او گرداند:

- فکر می کنی برای من اینطور نیست.

این جملات که بی اختیار از دهان احمد بیرون جست نگاههای رضیه را متوجه او کرد. اما احمد که فهمید رضیه جملات او را حمل بر عشق کرد برای اینکه ذهنش را روشن نماید گفت:

مقصودم اینست که با دیدن تو احساس نمی کنم یک مسافر غریبم و همصحبتی با تو هم همین احساس را در من ایجاد می کند.

برای اینکه تو خیلی نسبت به من محبت می کنی. درست مثل خواهر خودم. اما این جملات برای هر دو معنی عشق داشت. برگشتن بشقاب و اینهمه ماجرا؟

دیگر جای آن نیست که بار دیگر عظمت عشق را توصیف کنیم.

احمد شروع کرد به چای خوردن و رضیه را نیز دعوت نمود اما او تشکر کرد و به بافتن بلوز مشغول شد. عشق هم مانند امراض گوناگون سه مرحله دارد: مرحله اول ابتدا، مرحله دوم گفتگو و بحث و تمدید مرض و مرحله سوم بهبودی و توصل به یکدیگر.

احمد و رضیه مرحله دوم این بیماری همه گیر را می گذرانیدند. وقتی آن دو

سکوت کردند احمد به مطالعه روزنامه پرداخت.

بالاخره این دختر قشنگ گفت:

- گویا جناب معلم نمی خواهند جایی بروند؟

احمد خندید:

- شاید حدس شما درست باشد. تغییرات جوی مانع خروجند.

رضیه نیز خندید اما چیزی نگفت. فقط پس از لحظه ای سکوت گفت:

- این کار خداست که باید تو را در خانه نگهدارد.

بعد سکوت کرد. رضیه به دنبال سرگرمی به خصوصی می گشت تا ساعتی

احمد را مشغول کند. دفعتهاً تصمیم گرفت افکار محبوبش را به خود متوجه کند.

امروز او کمی با جرات تر از همیشه دیده می شد. می خواست تعریف محبت را از

زبان دلدارش بشنود و پرسید:

- دلم می خواهد شما عقیده کلی مردها را نسبت به زنها تشریح کنید.

مردها درباره زنها چگونه فکر می کنند؟

احمد کمی سکوت کرد. شاید از این سوال رضیه تعجب می نمود. بالاخره

رضیه گفت:

- شاید تعجب کنید ولی بالاخره هر شاگردی حق دارد چیزی را که نمی داند

را از معلمش بپرسد مگر نه؟

و اضافه نمود:

- مگر خود شما از من نخواستید هر سوالی که داشتم ولو مربوط به درس

هم نباشد از شما بکنم؟ بالاخره فکر بشر اطلاعات زیادی را خواهان است.

این کنایه ها خیلی شیرین بود و کار خود را کرد. هر چند احمد حاضر نبود

رضیه چنین سوالی را از او بکند. این سوالی بود که احتیاج به فکر داشت و احمد

متفکر شده بود. بالاخره باز رضیه اظهار کرد:

- می دانم این سوال برای شما غیر مترقبه است اما اگر بگویید به من پاسخ

سوالی را که مدتهاست ذهنم را به خود مشغول کرده رسیده ام.

احمد خندید:

- مگر فرصت دیگری ندارید؟

رضیه خندید:

- برای دیگران کم است شاید برای استادم زیاد باشد.

احمد گفت:

- این سوال شما احتیاج به بحث طولانی دارد.

رضیه میله های بافت را کنار گذاشت و با چشمهای آتشبار به محبوبش نگریست. می خواست هر چه زودتر عقیده او را بداند.

احمد شروع کرد:

- زن، این موجود لطیف، یک موجود قابل ارزش و موهبت خداوندی است. این موجودات حساس همه منبعی هستند از پاکی، حیا و طراوت و خالق ما آنها را در لاله زارهای زندگی به بار آورده و با اشک محبت بارورشان کرده است... و آنگاه برای ازدیاد نسل بشر به جامعه مردان تحویلشان داده است. همانطور که در هر گلی طراوت و ظرافت خاصی نهفته است دست خداوند نیز جسم زن را به همان ظرافت و طراوت به وجود آورده و هستی بخشیده است. آنگاه او مادر می شود. محبت مادری غیر قابل توصیف است... همینطور محبت پدری. مردان نیرنگهای مذکری هستند که باید با این گلهای مونث در آمیزند و پس از آن موجودی دیگر به دنیا عرضه می شود و این تکثیر و این برنامه همچنان تا پایان دنیا ادامه خواهد داشت. اگر جهان را وجود زنی در بر نبود این دنیای رنگین وجود نداشت و فقط مشتی مرد در میان آن بود که معلوم نبود به چه وضعی زندگی خود را بگذرانند و البته روز به روز از مقدارشان کاسته می شد، همه می مردند و یکباره در زمین موجودی به نام نسل بشر وجود نداشت...

احمد می خواست بحث را به طول بکشانند اما رضیه حرفش را قطع کرد و

گفت:

– به عقده من اینها تمام یک توصیف و ستایش بی اساس بیش نیست. هر چه باشد من از طرف همجنسانم از تو تشکر می کنم. حالا بگویید مردها کدام صفت زن را بیشتر می پسندند؟

این سوال بود که رضیه را وادار به پرسش سوال اول کرد و مقصود او هم همین سوال بود.

احمد خنده بلندی کرد و گفت:

– اگر گستاخی می کنم امید بخشش دارم ولی خوب، می گویم:

« مرد زنی را می پسندد که در تمام شرایط او را دوست داشته باشد ».

« عشق و محبت و جسم و روح خود را متعلق به او بداند ».

« پا از جاده حیا و عفت فراتر نهد ».

« حسادت بزرگترین چیزهاست که زن را از مرد جدا می کند اما مرد هم

باید جانب پاکی را رعایت کند ».

« هر چند زیبایی هر زن مورد نظر مرد است لیکن سیرت او نیز مورد توجه

قرار می گیرد ».

رضیه با حیرت سخنان محبوبش را می شنید تا اینکه احمد اینطور جملات

خود را تمام کرد:

« بالاخره هر مرد به زنی دلبستگی پیدا می کند که قلب بی آلایش، چهره

معصوم، دیدگان محبوب و شخصیتی پاک و یک جانبه داشته باشد، زنی دو رو

نباشد و تمام هم و غم و شادی خود را صرف شوهرش کند و با او شریک باشد ».

وقتی سخنان احمد تمام شد رضیه خواست سوالی بکند ولی احمد با حرکت

دست مانع گردید و گفت:

– از اینکه حرفت را قطع می کنم معذرت می خواهم ولی حالا نوبت من

است که بپرسم: زنها چه افکاری نسبت به مردها دارند؟

رضیه که انتظار چنین سوالی را نداشت سرخ شد و به زحمت خود را کنترل نمود و گفت:

- استاد بزرگم آیا یک شاگرد می تواند در خصوص موضوعی که خود از استاد سوال کرد توضیح بدهد؟

احمد گفت:

- در خصوص این سوال استاد می خواهد ذکاوت و هوش شاگردش را بسنجد حالا هر چه که باشد. به خصوص که الان امتحان است و شاگرد مجبور است سوال امتحانی را جواب گوید.

هر دو خندیدند و پس از کمی تأمل رضیه گفت:

- اگر چه نمی توان عقاید زنها را بطور کلی بیان نمود ولی همینقدر می گویم که:

« زن مردی را دوست دارد که بداند چشمهای او فقط به سوی او متوجه است ».

« همچنانکه هر مردی متوجه پاکدامنی زن است زن نیز خواستار درستی، لیاقت، شهامت و حسن اخلاق مرد می باشد و کمتر جانب زر و زیور او را در نظر می گیرد ».

« زن هیچ وقت مرد عیاش را دوست ندارد ».

« همچنین از مردهای جبون نیز روگردان است ».

« موضوع حسادت نیز در مورد زنها هم صادق است ».

« بزرگترین چیزی که زن می خواهد تعریف شوهر از کارهای اوست، البته برای مرد هم این عقیده صد در صد است ».

احمد خندید و گفت:

- بسیار خوب، ادامه بده.

رضیه در حالی که از شرم سرخ شده بود، گفت:

- بالاخره زن مردی را می پرستد که بداند او را دوست دارد و تمام حواسش متوجه اوست و خوشبختی را فقط برای او می خواهد و بس. عشق زن بی آرایش و معصوم است و هر زنی در عمرش کمتر احتمالاً دارد بیش از یک بار عاشق بشود و اگر هم به ناکامی بکشد هرگز عشق اولیه اش از صفحه خاطر او محو نخواهد شد.

در اینجا احمد متبسم شده و پرسید:

- مگر این زن‌ها روزی یکبار عاشق نمی شوند؟
رضیه از این سوال ناراحت شد و گفت:

- اوه ابداً و به هیچوجه. امکان چنین چیزی وجود ندارد. هیچ زنی پیرامون عشق دروغی نمی گردد. زن هر چیزی را که دوست بدارد خیال می کند باید تا آخر عمر آن را از آن خود بداند و گذشته از آن هر موجودی را که بیش از همه دوست بدارد قدرت ندارد مستقیماً به او اعتراف کند بلکه با جملات کنایه آمیز سعی می کند مقصود خود را به او بفهماند. همچنانکه هیچ مردی زنی روسپی را برای زندگی نمی گیرد، هیچ زنی نیز از مرد بدکاره خوشش نمی آید.
رضیه داشت کم کم موضوع را گسترش می داد که یکدفعه پرده اتاق کنار رفت و مادرش وارد شد و گفت:

- آخر دخترم چرا اینقدر وراجی می کنی. احمد طفلک در هفته یک روز تعطیلی دارد آن روز را هم تو با پرگویت سر او را درد می آوری؟
احمد به عنوان احترام از جا بلند شد. مادر رضیه پیش آمد و از احمد پرسید:

- می توانم بپرسم تلگراف مالک از دهلی نرسیده است؟
احمد گفت:

- چرا، دیروز غروب تلگراف ایشان به دستم رسید. چنانکه نوشته بودند مسکنشان پیش مشتاق احمد است.

مادر رضیه به دنبال یک آه طولانی گفت:

- مشتاق احمد اگر برادر حقیقی مالک نیست درست مثل یک برادر واقعی به او محبت دارد، حتی او حاضر است دختر خود ثریا را به سلیم بدهد.

در اینجا مکث کرد و سپس گفت:

- اما نمی دانم چرا سلیم حاضر به گرفتن همسر نیست... آه که من از کار او

سر در نمی آورم.

احمد تبسمی کرد:

- بدون شک او را نمی پسندد.

مادر رضیه گفت:

- فرزندم نمی دانم سلیم چه خیال دارد. خوب اگر او را نمی پسندد

دخترهای خوشگل که در این شهر کم نیست، دلش به سراغ یکی که باید برود؟ آن را هم هنوز نگفته، اگر از ما شرم دارد، به خواهرش که می تواند همه چیز را بگوید.

رضیه با حالتی منجرر گفت:

- به خدا آدم نمی تواند بفهمد این پسر چه موقع می آید و چه موقع می

رود. درست مثل مسافرها. نصف شب می آید و صبح زود هم می رود. اصلاً علاقه

ای به خانه و خانواده اش ندارد. ما را درست مثل همسایه و بدتر از آن مثل

غریبه ها می داند.

احمد گفت:

- طفلک کارش زیاد است.

مادر رضیه گفت:

- باز هر چه باشد او هم یک جوان بزرگ است. کار زیاد که نباید موجب

سردی و نابودی احساس جوانها بشود!

احمد گفت:

- باز نمی توان در غیاب کسی درباره او قضاوت کرد.

بار دیگر مادر رضیه جواب داد:

- تو دیگر یکی از افراد خانواده ما و به قول مالک پسر دوم ما هستی. خدا شاهد است من و مالک تو را مثل سلیم دوست داریم. حالا اگر تو با او صحبت کنی شاید برایت چیزهایی بگوید. ثریا از او بدش نمی آید. باید از احساس او نیز مطلع شد تا پس از وقوف از حالش فوراً برای مالک تلگراف کنیم و او هم با پدر ثریا کار را یکسره کند.

احمد با تبسمی شیرین گفت:

- البته. این کار چندان مهمی نیست، حتماً از حال او جویا خواهیم شد.

مادر رضیه به او دعا کرد و اظهار داشت:

- هر چند سلیم اخلاق عصبی و خشنی دارد ولی امکان دارد در برابر کلمات رام کننده و لحن گرم و محبت آمیز تو راز دلش را برایت بگوید. برایت موفقیت آرزو می کنم.

فصل هفتم

(سلیم به کجا رسیده بود؟)

چون مالک تقریباً فراغت یافته و همه وظایف او را احمد به دوش گرفته بود، لذا برای استراحت تصمیم به ملاقات دوستان و آشنایان دور از خود گرفت و این بار پیش برادر و دوستش که هر دو یک روح در دو جسم بودند رفت، البته مرتب از وضع خود برای احمد می نوشت و احمد نیز متقابلاً احوال و اطلاعات امور بازار را برای او می فرستاد. چند روزی گذشت و از نوشته های مالک بر می آمد که او حالا حالاها تصمیم به بازگشت ندارد، یک روز بعد از ظهر در حدود ساعت دو که احمد از نماز برمی گشت یکدفعه با صحنه غیر مترقبه ای برخورد کرد.

او مالک را در برابر خود دید. چهره اش گرفته بود و ناراحتی مرموزی او را زجر می داد. اصلاً این مرد مالک همیشگی نبود. به کلی عوض شده و یک آدم دیگر شده بود.

او همیشه به مهربانی و شفقت و حلم و صفات پسندیده دیگر پیش احمد معروفیت داشت اما اکنون از سراپای این مرد وحشت، کینه، نفرت و خشم می بارید و از چشمانش شراره های آتش می جهید. احمد متحیر بود که چه شده که وجود مالک یک دفعه اینطور عوض شده است؟ نه تنها احمد بلکه هر کس او را اکنون در این وضع می دید سر تا پایش می لرزید.

به هر حال طبق معمول احمد با دیدن او جلو دوید و مراسم احترام را به جای آورد و دست خود را پیش برد تا دست او را بگیرد ولی او دستش را عقب زد و بر چینه‌های پیشانیش افزود. این عکس العمل اثر عجیبی در احمد گذاشت. شاید در تمام عمرش اینقدر حیرت نکرده بود. می خواست سکتہ کند.

منشی های دیگر نیز کاری جز خیره خیره نگریستن به آن صحنه نداشتند. بالاخره مالک در جای احمد کنار تلفن نشست. احمد هم سر جایش خشک شده بود و حالتی که در او نمودار بود در دیگران نیز مشاهده می شد. ناچار طاقت نیاورد و با همان لحن مودب همیشگی اش گفت:

– قربان انشاء الله که به سلامتی آمدید و...

مالک حرف او را با حرکت دست قطع کرد و زیر لب می غرید و دشنامهای تلخ و عجیب به احمد می داد. او را محیل، شیطان، بی حیا، هرزه و متقلب می خواند و باعث شده بود تا زبان جوان بیچاره توی دهانش بند شود و لب بر نیاورد. باور نمی کرد این مالک است که این حرفها را به او می زند.

رفیق که یگانه مرید احمد بود آرام جلو رفت و از مالک پرسید:

– مگر آقا اتفاق بدی افتاده؟

مالک با غضب و تمسخر گفت:

– اتفاق؟ عجب! نمی دانید این پسر شیطان صفت این مدت چطور مرا دست انداخته و به ریشم خندیده است. حالا می فهمم چرا از گفتن زندگی پر ماجرای گذشته اش خودداری می کرد. زیرا چه می توانست بگوید؟

چشمهای احمد سیاهی می رفت و هیچ جا را نمی دید.

مالک که سکوت او را می دید دوباره خشم آلود گفت:

– خوب، دیگر نمی توانی مرا فریب بدهی. تو دیگر مفتضح شده ای و این منم که در برابر میز عدالت بابد جبران این رذالت ها را بکنم.

پس از گفتن این کلمات گوشی تلفن را برداشت و چند دقیقه بعد گفت:

- لطفاً چند نفر پلیس بفرستید... بله، بله سه چهار تا خوبست.

وقتی آدرس را داد افزود:

- بله یک دزد خطرناک است که باید تسلیم کنم. تا فرار نکرده عجله کنید.

فعلاً که در اختیار ماست.

واقعۀ آنقدر سریع صورت گرفته بود که قدرت هر نوع تفکر از احمد سلب شده بود. مالک هم دقیقه به دقیقه عصبانی تر می گردید و این سکوت احمد و گفته های مالک بقیه را نیز به شک انداخته بود. همه می دانستند که مالک مرد معمولی نیست و بدون اندیشه کاری انجام نمی دهد پس حتماً منشی جوان مرتکب خطایی شده که بایستی مجازات شود؟! و گرنه چرا او از خود دفاع نمی کند؟ اینجا چه موقع سکوت است؟ احمد در حال سکون در دل می گفت: خدایا مگر چه خطایی از من سر زده؟ اما چیزی به فکرش نمی رسید. هر چه قهر و غضب مالک بیشتر می شد تعجب احمد نیز افزونتر می گردید. تا اینکه سه پلیس مسلح وارد مغازه شدند و مالک با همان خشونت احمد را نشان داده و گفت:

- بگیرید. زود این بچه را دستگیر کنید تا فرار نکند.

پلیسها در حالیکه سراپای احمد را برانداز می کردند اول متعجب شدند اما اجباراً جلو رفتند و احمد نیز بدون کوچکترین حرفی دستهای خود را بلند کرد و آنها نیز دستبند را در دستهای او کردند. بعد از آن یکی از پلیسها که گویا از بقیه مقامش بیشتر بود گفت:

- خوب قربان جرمش چیست؟

مالک خندید. خنده تلخی بود و سپس گفت:

- این خط من فعلاً کفایت می کند تا فردا.

روی صفحه کاغذ شرحی نوشت و سپس امضا کرد و به آنها داد و پلیسها هم که به دم و دستگاه مالک نگاه کردند دیگر اعتراضی نکرده و احمد را پیش

انداختند. هیچکس از این جریان سر در نمی آورد. همسایه ها نیز در شگفتی فرو رفته بودند و میدان برای بدگویان و رقبای احمد باز شده و هر کدام به سهم خود سخنانی بر ضدش می گفتند.

یکی می گفت « خدا می داند چقدر پول کلاهبرداری کرده ».

یکی می گفت « نه به دختر مالک حمله کرده و قصد تجاوز به او را داشته ».

و هر کس یک چیزی بر ضد جوان بیخبر از همه جا و بی تقصیر می پراند. احمد گیج شده بود. مرتب در دل می گفت؛ خدایا مگر من راهی جز حقیقت پیمودم. مگر دست به کاری جز صلاح تو زدم؟ ولی چه کسی جوابگوی او می توانست باشد؟ احمد به دو نفر از منشی های زیر دست خود خیلی محبت کرده و حتی حقوقشان را نیز دو برابر کرده بود و آنها هم پیوسته پشتیبان خوبی برای او به شمار می رفتند. ولی حالا چه کرده؟ کدام یک از آنها دلش نمی خواست منصب احمد را بگیرد؟ وقتی در آستانه در رسیدند، احمد برگشت نگاهی به داخل مغازه انداخت اما جرات نگریستن به مالک را نداشت و در این وقت قطره اشکی در گوشه چشمانش درخشید اما فرو غلطیدنش را فقط خدا دید و مالک. تمام تاجر از مغازه های خود سر کشیده و او را با نگاههای خود دنبال می کردند، برخی با دیدگان خشم آگین و بعضی هم با دلسوزی و ملاحظت. بالاخره احمد را داخل جیب پلیس انداختند و لحظه ای بعد از نظرها ناپدید گردید.

خدا می داند از جلوی مغازه تا کنار جیب، احمد چه دردی را متحمل شد و چقدر زجر کشید. او نزد همه برای خود شخصیتی بزرگ به وجود آورده بود ولی اکنون آنها درباره اش چه قضاوتی می کردند؟ حتی پلیسها هم که از او سوال کردند چیزی نمی توانست بگوید. یعنی چیزی نداشت بگوید. فقط پیش خود می گفت که چرا از خود دفاع نکرد؟ چرا بیگناه به سوی محکمه عدالت می رود؟ چرا اینطور او را خوار و بدنام کردند؟ فکر کرد حتماً شماتت بدگویان پیش مالک اثر کرده و گرنه چه دلیلی داشت در یک چنین موقع آن هم به وضع ناگهانی او را

گرفتار سازند؟ این افکار خیلی احمد را آزار می داد. زیرا چه کسی می توانست او را از حقایق مطلع گرداند... و چه کسی می توانست به او دلسوزی کند... جز... رضیه. با به یاد آوردن نام او خیلی متأثر شد و باز در چشمش قطره اشکی حلقه زد و فرو چکید. وقتی به اداره پلیس رسید، احمد به اتاق رئیس برده شد. رئیس پلیس نگاهی به سر تا پای او انداخت، ابروهایش را در هم برد و سرش را تکان داد، شاید می خواست با این حرکات تند و کوتاه بگوید قیافه این جوان که به دزدی نمی خورد. حتی با دیدن نوشته مالک هم قانع نشد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

- الو، اینجا سر دفتر پلیس شهر.

و پس از سکوت کوتاهی گفت:

- ... ولی آقای محترم این کاغذ نمی تواند پلیس را قانع کند.

باز سکوت کرد، داشت جواب طرف را که بیشک خود مالک بود، می شنید. سپس گفت:

- این خلاف قانون است، اینکه جرم کسی را ثابت نمی کند. به هر حال ما هیچ کس را ولو مظنون باشد به خاطر یک دستخط زندانی نمی کنیم. مدرک شما کجاست؟

رابطه تلفنی قطع شد، آنگاه رئیس پلیس رو به احمد کرد و پس از یک نگاه طولانی و عمیق گفت:

- می توانید تا فردا ضمانت بدهید؟

احمد چه جوابی داشت بدهد؟ در این شهر کسی را نداشت و گفت:

- نخیر، نمی توانم.

این جواب نفی پلیس را ناراحت کرد و اظهار داشت:

- بسیار خوب، در این صورت ما مجبوریم که توقیف کنیم.

احمد با تانی جواب داد:

- خیلی خوب، اینطور بهتر است. از زندانی شدن بدم نمی آید.

رئیس پرسید:

- مگر به جرم خود اعتراف می کنید؟

احمد جواب داد:

- نخیر اما بهتر است حرف مالک را قبول کنید. هر چه باشد او یک میلیونر

است.

رئیس پلیس پرسید:

- مگر این حرف شما بطور مستقیم اعتراف به جرم نیست؟ در مقابل قانون

میلیونر و بینوا برابرند.

احمد جواب داد:

- هر طور که فکر می کنید. در هر صورت تا معلوم گردیدن جرمم که هنوز

برای خودم هم آشکار نشده بد نیست زندانی شوم.

پلیس بار دیگر پرسید:

- خوب، چیزی می نویسید؟

- بله می نویسم. رضایت من همین است.

پس از مکث کوتاهی رئیس پلیس گوشی را برداشت و شماره ای گرفت و

گفت:

- الو، قربان دستخط شما که نمی تواند برای پلیس قابل قبول باشد ولی خود

این جوان حاضر است تا معلوم شدن جرم محبوس باشد.

و به دنبال سکوت کوتاهی گفت:

- نخیر، خودش حاضر است و کتباً هم چیزی به ما در این خصوص می دهد.

بعد وقتی گوشی را گذاشت و گفت:

- عجیب است که چنین جوانی را دزد خطاب می کنند. خوب جوان تو فعلاً

تحت مراقبت خواهی بود البته همه گونه تسهیلات هم در اختیار گذاشته می

شود تا بعداً جرمت ثابت گردد.

و سپس به پلیس دیگری رو کرد:

- این جوان امشب مهمان شماست. او را به اتاق خودتان ببرید.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که احمد به اتاق پلیسها رفت. توی اتاق یک چهار پایه و تختخوابی کهنه قرار داشت. وقتی احمد داخل شد پلیس در را قفل کرد و او از فرط ناراحتی روی تخت دراز کشید اما عقلش هنوز هم کار نمی کرد. آخر چرا مالک، این مرد فهیم دست به چنین کاری زد؟ او چه کرد که اینطور مورد تنبیه قرار گرفته؟ پیش خود می گفت؛ بین احمد تو کی بودی و حالا کی و کجا هستی؟! من و خیانت؟ آه خدایا این تهمت برایم سنگین تر از مرگ است. خدایا این دومین بار در زندگیم است که اتفاقی ناگوار از پایم در می آورد. از نظر پول که خیالم راحت است و همه را به اضافه سود کلانی که کرده ایم در دفاتر ثبت کرده ام. اصلاً او در دهلی بود پس چه چیزی مجبورش ساخت تا بدون خبر و غیر مترقبه بیاید؟ آه، به خدا دارم دیوانه می شوم.

در اینجا او دیگر خواب آرام و حتی عشقش را در وجود خود نابود کرده بود ولی این نابودی تا کی طول می کشید؟ باز هم یادی از عشق رضیه آمد و خیلی مایوس و ملال انگیز شد. با خود می گفت آیا رضیه هم او را به عنوان یک خائن خواهد شناخت؟ آه، خدایا چه می بینم؟ چه می شنوم؟ اینها همه حقیقت بود؟ آه، کاش خواب باشد، یک رویا، رویایی که به خوشی بیانجامد. آنگاه زیر لب می گفت:

- خدایا، تو که می دانی من خطایی مرتکب نشده ام. در نزد تو صداقتم آشکار و مبرهن است پس این چه حرفی است که هنوز خودم هم از آن کوچکترین اطلاعی ندارم؟ وجدانم کاملاً پاک است، پس حتماً مالک اشتباه کرد، ولی او هم که مرد فهیم و پاکی است، آخ دارم دیوانه می شوم، دارم از غصه می میرم!

اما نه، حقیقت چیز دیگری است. مالک هرگز اشتباه نکرده بود و آنچه احمد نمی دانست و مصرانه می خواست از آن مطلع شود این بود که این دسیسه به دست چند نفر پست و مغرض به وجود آمده بود و بطوری با منطق و استدلال ساختگی به مالک که درمسافرت بود اطلاع دادند که خیلی زود این مرد کارآزموده را تحت تاثیر قرار داد و او فریب خورد.

اما این دسیسه بزرگ از آنجا سرچشمه گرفت که مادر سلیم، احمد را مامور رسیدگی به کار پسرش و همچنین اطلاع از افکار او نسبت به ثریا کرد. آن موقعی که احمد مستخدم بود به خوبی وضع سلیم را دانسته بود و هر چند در خانواده اش می گفتند او به کار تجارت مشغول است ولی احمد خیلی خوب می دانست او چه می کند و ساعاتش را در کجا می گذراند. اما هیچگاه درصدد بر نیامد در خصوص زندگی او مداخله کند. حتی وقتی که منشی کل هم شد سعی نکرد در وضع امور تجارتي و حتی مکان سلیم تحقیق کند و پیش خود می گفت در کار کسی نباید دخالت کرد و اصلاً به او چه مربوط است و حتی در منزل در غیاب سلیم از او پشتیبانی می کرد و یک کلمه حرف ناسزا پشت سر حتی در برابرش هم نمی گفت.

وقتی که از طرف مادر سلیم رسماً ماموریت یافت تا با سلیم نسبت به ثریا مذاکره کند احمد هم قبول کرد. هر چند جواب او را احمد پیش بینی می کرد. زیرا چشمهای شرربارش، خباثت و پستی او را مسلم می کرد و احمد بارها مستی او را به چشم دیده بود. روز بعد از آن روزی که احمد به رضیه و مادرش قول مذاکره با سلیم را داد، او توی مغازه نشسته و مطابق معمول در حال داد و ستد بود. ساعت به ده بامداد می رسید، در این موقع مرد متوسط القامه که احمد گاه گاه، او را در بازار دیده بود و می دانست که از تجار درجه دوم شهر است وارد مغازه شد. احمد نیز طبق عادت با تبسمی از او استقبال و دعوت به نشستنش کرد و تصور نمود بی شک او برای معامله آمده است. تازه وارد پس از

اینکه لیوان آبی خواست سراغ مالک را گرفت. احمد گفت:

- مالک چند هفته است که به دهلی به دیدن مشتاق احمد رفته است.

آن مرد قیافه ای متعجب به خود گرفت. احمد پرسید:

- مگر با او کار لازمی دارید؟ شاید من بتوانم انجام بدهم.

تازه وارد تبسمی کرد:

- نخیر آنقدرها هم ضروری نیست. مالک دوست من بود. فقط می خواستم

او را ببینم. ضمناً کاری هم با او داشتم.

احمد خندید:

- اگر کار شخصی و خصوصی است که جای خود دارد و باید با خود ایشان

صحبت کنید ولی اگر قصد انجام معامله یا خرید کالا است البته من منشی کل

ایشان هستم و می توانم برای شما انجام دهم.

او خندید:

- نه کار خصوصی که نیست یک زحمت مختصر است.

بعد دست به جیب برد و کاغذی بیرون کشید و به احمد داد. احمد کاغذ را

گشود و خواند. در پایان آن اسم سلیم به وضوح مشاهده می شد. بعد از تبسمی

در حالی که کاغذ را روی میز می گذاشت او را مخاطب قرار داد و گفت:

- قربان این سند به این مغازه مربوط نیست و بهتر بود آن را به مغازه خود

آقازاده سلیم می بردید. حالا هم بهتر است به آنجا رجوع کنید.

مرد که اسم او انورمیا بود اظهار کرد:

- اگر خوب به تاریخ سند دقت کنید و حتی مکان پرداخت آن را نیز دقیق

تر ببینید متوجه می شوید که مال دو ماه پیش است و از همان مغازه هم می

بایست پرداخت شود ولی او مرتب امروز و فردا کرد و در پرداخت آن سهل

انگاری نموده است.

در اینجا مرد حرف خود را قطع کرد احمد متبسم شد و گفت:

- شاید اختلافی در معامله باشد؟

مرد با خشونت گفت:

- آیا این خط و امضا از سلیم نیست؟ در سند اصلاً اختلافی وجود ندارد و تمام اینها بهانه است.

احمد گفت:

- شاید گرفتاریش زیاد است. شما که اهل بازار و معامله اید و وضع چنین اشخاصی را بهتر می دانید و تامل شما پسندیده است.

مرد پس از سکوت گفت:

- اما این مبلغ برای پدرش خیلی پیش پا افتاده و ناچیز است. مالک امروز از ثروتمندان درجه اول این شهر است. حالا لطفاً شما این پول را بپردازید و بعد از...

احمد متفکر شد. مردد بود چه کند؟ چگونه ممکن است بدون حضور مالک و اجازه او این مبلغ را بپردازد. با خود می گفت که مالک پول زیادی به سلیم داده پس چرا او نمی تواند این قرض سبک را بپردازد؟ گفت:

- شما که خوب می دانید من منشی مالک هستم و بنابراین باید بنده از آقای خود سوال کنم و یا اینکه به خود آقا زاده سلیم توصیه نمایم در پرداخت وجه شما تسریع به عمل آورد.

آن مرد که احمد را برادر کوچکتر سلیم و فرزند دوم مالک می دانست پس از بیانات احمد به خبط خود پی برد و اظهار نمود:

- شما خیلی لطف و مرحمت می کنید و نیز خواهش می کنم که اگر مرحمت کرده پول مرا شما بپردازید دور از لطف و نوازش نیست و دیگر مرا نزد سلیم نفرستید.

احمد خندید:

- البته در معاملات شما شکی نیست ولی باید بیش از این در موردش

تحقیق کرد.

انورمیا گفت:

- ولی معامله داریم تا معامله و آدم داریم تا آدم. شما نمی دانید که سلیم چه جور آدمی است غیر از اینکه آدم را سرگردان می کند از گفتن ناسزا نیز خودداری نمی نماید. پول هم نمی دهد. مغازه اش هم چیزی نیست که توقیف کنیم.

احمد با تعجب گفت:

- این چه حرفی است که شما می زنید؟

آن مرد تحیر کرد و پرسید:

- مگر جناب منشی از حال او بیخبرید؟ یا اینکه عمداً خود را بی اطلاع

نشان می دهید؟

احمد پرسید:

- کدام حال؟

مرد خنده بلندی کرد:

- مگر شما نمی دانید سلیم به کجا رسیده است؟

- نه، نمی دانم.

- اصلاً باور کردنی نیست که از خانواده شریف و نجیبی یک چنین بچه

ناخلف و شرابخوار و قمار بازی بار بیاید. دیگر نگذارید بیش از این بگویم که

شرم می آید.

احمد گرفته شد:

- آقا شما پول طلبکارید. خود سلیم یا آقا به شما خواهند پرداخت. دیگر

سعایت و غیبت خلاف انسانیت است.

مرد بدون تغییر جواب داد:

- مگر اظهار حقیقت هم سعایت است؟

احمد با چهره ای در هم پرسید:

- چه حقیقتی؟، اینها که گفتی حقیقت است؟ شما دارید ولینعمت مرا متهم می سازید.

آن مرد اظهار کرد؟

- شاید شما در خصوص گفته های من شک کنید یا آنها را قبول نکنید ولی اگر شخصاً وضع او را از نزدیک زیر نظر بگیرید بدون شک همه چیز را که مطابق گفته های من است خواهید فهمید.
بعد اضافه نمود:

- حالا این هیچ، فرداست که یک عده دیگر به سراغ شما می آیند. اینها نیز طلبکاران او هستند. چون پدر او مردی سرشناس و محترم بود آدم تا به خود ایشان همه چیز را بگویم که متاسفانه در مسافرت اند. حالا هم خواهش می کنم برای او بنویسید پسرش به کجاها رسیده است.

احمد خیلی چیزها می دانست ولی روی خوش به آن مرد نشان نداد و بالاخره هم با قول و قرار از او تقاضا کرد چند روز دیگر صبر کند تا مالک بیاید، مرخصش کرد. پس از رفتن او احمد به فکر فرو رفت. با آنکه خیلی چیزها درباره سلیم حدس زده بود ولی باز هم نمی توانست حرف آن مرد را قبول کند. تصمیم گرفت سری به مغازه سلیم بزند تا هم ماموریتی را که از طرف مادر او دارد انجام دهد و در ضمن اوضاع مغازه او را هم از نزدیک ببیند. ولی فرصت نیافت تا اینکه شب شد و به خانه رفت. می خواست همان شبانه سلیم را ببیند و با او صحبت کند.

چون در منزل هم قیافه احمد گرفته بود رضیه با نگرانی علت را پرسید و احمد سر درد را بهانه نمود و به اتاق خود رفت و به انتظار آمدن سلیم نشست. سلیم هر شب معمولاً در حدود ساعت یازده دوازده پیدایش می شد و آن مدت که مالک در مسافرت بود دیرتر و گاهی اصلاً نمی آمد. احمد همچنان به مطالعه

روزنامه مشغول بود و رضیه که چند بار به سراغ او رفت پیش خود می گفت اگر او سر درد دارد چرا بیشتر خود را اذیت می کند و روزنامه می خواند؟ و اگر سر درد بهانه است چه فکری او را اینقدر ناراحت کرده؟ و می دید برخلاف همیشه او استراحت نکرده و خود را با خواندن روزنامه مشغول کرده است.

ساعت در حدود دوازده می شد که یکدفعه صدای سرفه و سپس طنین گامهای سنگینی که بر روی پله ها کوبیده می شد از بیرون به گوش رسید. رضیه دیگر جرات نمی کرد به سراغ محبوبش برود و چون اتاق او چسبیده به اتاق احمد بود طبق معمول هر شب بیدار بود تا پس از شنیدن صدای نفسهای بلند او که علامت خوابش بود، توی بستر بخوابد ولی آن شب انتظار او خیلی به طول کشیده بود و هر لحظه ناراحت تر و متوحش تر می شد. وقتی او صدای باز شدن در اتاق سلیم را شنید صدای دیگری نیز به گوشش خورد که فوق العاده مورد تعجب او قرار گرفت و آن صدای برخاستن احمد و باز شدن در اتاق او بود. این موضوع واقعه ای را در قلب رضیه به او خبر می داد. اما هنوز نمی توانست چیزی قبول کند. شنید که احمد بیرون رفت و پس از مدتی متوقف شد. تعیین کرد که او جلوی اتاق سلیم ایستاده. ولی سلیم چندان میانه خوبی با احمد نداشت. به او ناسزا زیاد می گفت و اگر ترس از پدر نبود او را از خانه نیز بیرون می کرد. رضیه آهسته در اتاق خود را گشود، درست مثل یک جاسوس. چون رضیه چنین دید، از یک طرف غرابت و پیش آمد موضوع و از جانب دیگر گرفتگی محبوبش و از جهتی دیگر حس کنجاوی فطری تحریک و مجبورش کرد از اصل قضیه سر در بیاورد. بنابراین با پای برهنه بیرون رفت و کنار در اتاق سلیم که کمی باز بود ایستاد و نفس را در سینه اش حبس کرد. احمد بی سر و صدا وارد اتاق سلیم شد و گفت:

- شب بخیر آقای سلیم.

سلیم بی اندازه از ورود احمد به اتاقش یکه خورد و دست و پایش را گم کرد

و گذشته از آن پس از ارتقاء مقام احمد، سلیم نخست به او حسادت می ورزید و طبعاً از دیدنش نیز خشمگین می شد.

سلیم با عصبانیت گفت:

- کیست؟

چون چشمش به احمد افتاد متوحش شد. می خواست دستپاچگی خود را پنهان کند. با ورود به اتاق سلیم بوی مشروب بینی احمد را به شدت آزار داده بود و البته شکی نیست این ام الخبائث است که روح پر عاطفه را در انسان می کشد و به جای آن کینه و بغض بنا می نهد. دیگر در مورد این آب سکر آور هر چه بگوییم و در مورد زیانهایش هر چه صحبت کنیم کم گفته ایم زیرا خوردن مشروب به منزله مرگ تدریجی است در این مورد هم هیچ شکی نیست.

کار از کار گذشته بود چون سلیم احمد را شناخت با لکنت و با لحنی که وضع یک شرابخوار را معرفی می کند گفت:

- اوه... احمد... خوب، احمد... تو... تو... هستی؟

احمد ناراحت شد و جواب داد:

- بلی خادم شما احمد است.

سلیم در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

- نه، خادم دیگر نه... بلکه... بلکه آقا... یک مرد... مقتدر... یک منشی کل...

و تنها معاون بزرگ... مالک.

احمد اظهار کرد:

- آقا هر طور می خواهید بگویید ولی بر چاکر است که همیشه خادم شما

باشم.

سلیم خندید. خنده اش به قدری بلند و خشن بود که رضیه را پشت در

لرزانند و گفت:

- باز هم شکسته نفسی؟ اتاق مزین و جایگاه فاخر و سر و وضع خوب دیگر چرا؟ اتومبیل آخرین مدل هم که داری پول هم که هر چقدر بخواهی در اختیار توست.

وقتی حرف او به اینجا رسید باز هم یکه خورد و گفت:

- خوب آقا... ببینم... در این موقع شب که باید خوابید چه کاری شما را وا داشته به اتاق من بیایید آن هم بدون اجازه؟ چی شد که یادی از من کردی؟ حرفهای سلیم با لکنت و به تمسخر ادا می شد.

رضیه نیز با حیرت حرفهای او را می شنید و اوضاع را زیر نظر داشت اما توی تاریکی چیزی نمی دید. احمد کمتر در فکر شراب و شراب خواری سلیم رفت. می دید که اکنون چه حال زبونی دارد. سلیم گاهی عقب می رفت و زمانی به جلو می آمد. احمد هم زیر لب می گفت:

- احمد، این جوان آقازاده و ولینعمت توست و لازم است حالا که نمک خورده ای حق آن را جا آوری.
لذا با لحن ملایمی گفت:

- شما...

اما یکدفعه صدا در گلوی شکست. پیش رفت تا دست سلیم را در دست بگیرد ولی او با خشونت دستش را عقب زد و گفت:

- آه مگر تو شرم نداری؟ دیگر قباحث یک مستخدم تا به کی؟
لحظه به لحظه آتش غضب او اوج می گرفت و پی در پی به احمد اهانت می کرد:

- چه کسی اجازه ورود به تو را داده است ها؟ بدبخت بیچاره، از جان من چه می خواهی؟ آه این پدر بیشعور و احمقم چه کسی را برای جاسوسی من وا داشته است!

احمد به او نهیب زد:

- سلیم به هوش باش بیجا به شخصیت کسی حمله نکن هیچ کس هم برای دزدی و جاسوسی به اتاق تو نیامده است. بلکه من آمده ام تا راجع به مساله مهمی که زندگی تو در آن مطرح می شود با تو گفتگو کنم...

سلیم دیگر منحرف شده بود. با تمسخر گفت:

- بسیار خوب، اگر آن مرد ابله به تو امروز اینقدر مقام و منزلت نمی بخشید... امروز جایث مثل سگ جلوی دروازه بود... آه به من می گویی به هوش بیا... من به هوشم... از شخصی هم ترس و بیم ندارم... در خفا هم شراب نمی نوشم.

در حالی که یک بطری بزرگ از روی میزش بر می داشت گفت:

- آه، شراب، آب حیات، تسکین دهنده آلام. من نه تنها به این عادت دارم... بلکه برو به همه بگو که معشوقه های بسیاری هم دارم... بسیار... همه دلپذیر... همه قشنگ... طناز... آه ممتاز بیگم چه اسم با مسمایی چه برازنده... ممتاز من... هیچ دستی قدرت گرفتنت را از من ندارد... به خدا سلیم حاضر است جهان را به هم بزند اما تو را مکدر نیند... اوه عزیزم از من آزرده نشو... قول می دهم برایت یک گردنبند بخرم... هشت هزار روپیه اینکه چیزی نیست... سلیم خیلی پول دارد... پسر یک میلیونر است.

هر کلمه او مستقیماً ضربه ای بر روح احمد بود. این جوان بیچاره در حالیکه سر تا پایش می لرزید به او می نگریست، چه می توانست بگوید. اصلاً آن موقع، وقت گرفتن حرفهای جدی نبود. سلیم دستش را به میز گرفت و از جا بلند شد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند، بعد در حالی که بطری شراب را به دست داشت آهسته و تلو تلو خوران تا کنار دیوار رفت. احمد با حیرت به کارهای او می نگریست. رضیه که چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود با دقت بسیار یک چیزهای اشباح مانند در اتاق می دید. سلیم وقتی کنار دیوار رسید بطری را زمین گذاشت و دستش را به جانب تابلویی که روی دیوار نصب شده بود دراز

کرد و آن را عقب زد، در همین جا بود که احمد و رضیه از وحشت چشمهایشان گرد شد. زیرا پشت قاب طلقچه ای نمایان شد پر از شیشه های مشروب. سلیم بطری را که روی فرش گذاشته بود برداشت و در آنجا گذاشت و یک بطری دیگر برداشت و کنار میز رفت. لیوان را که روی میز بود پر کرد و لا جرعه سر کشید، از گوشه های دهانش قطرات مشروب بر روی لباس او می چکید اما او سر مست و بی اعتنا به همه چیز به کار خود مشغول بود. وقتی لیوان تمام شد آن را دوباره پر نمود و در حالیکه مستانه می خندید گفت:

- آه فراموش کردم... احمد تو امشب مهمان ناخوانده من می باشی... تو... تو...
اتاقم را به... به قدومت نورانی کردی... بیا... بیا عزیزم... دست مرا رد نکن...
امیدوارم... بچه نشوی... بقیه احمقند... بیا این آب حیات را سر بکش... قول می
دهم تمام ناراحتی هایت را فراموش کنی آن وقت... آن وقت خواهی دید دنیا
چقدر رنگین است. ببین... مگر آن دانشمند ما... مقصودم همان چیز یعنی خیا...
آره خیام، بله مگر او دیوانه بود؟ او می گوید:

ساقی غم فردای حریفان چه خوری

پیش آر پیاله را که شب می گذرد

حالا ببینم... تو از خیام عاقل تری؟

چهره احمد گرفته شده بود، قلبش آکنده از اندوه و انزجار بود... انزجار که نه بلکه تاسف. یکدفعه فکری به خاطرش رسید، گیلان مشروب را که همچنان با دست سلیم در هوا و به سوی او بود گرفته و در تاریکی، با تردستی ماهرانه زیر میز خالی کرد.

البته رضیه این موضوع را دید ولی نگاههای سلیم متوجه آن نشد و خوشحال از اینکه احمد را نیز با خود همراه می کند سپس خندید:

- متشکرم. حالا هم من این گیلان را می نوشم به سلامتی تو احمد.

البته سلیم خیال می کرد گیلای احمد هنوز پر است و وقتی احمد به سبک
فرنگی ها گیلای خود را به گیلای پر سلیم آشنا کرد صدای زنگ آن در اتاق
طنین انداز شد. سلیم لا جرعه سر کشید و احمد نیز گیلای خالی را بالا و پایین
برد. در حقیقت احمد گیلای خالی را فقط برای تسکین سلیم بالا و پایین برده و
حالت سر کشیدن به خود گرفته بود. سلیم دیگر حتی نشسته هم نمی توانست
خود را کنترل کند. او با لکنت گفت:

- خوب، احمد جان... بابا... داری... چه می کنی... این است که... حالت...
چطور است؟ حالا بچه عاقلی... هستی. مگر نه؟

احمد برای خشنودی او گفت:

- بله... پس از سر کشیدن آب حیات احساس آرامش می کنم.

سلیم قهقهه ای زد:

- خوب جناب منشی بگو ببینم آیا قبلاً هم از این مایع سکر آور... خورده
بودی... یا دفعه اولت بود؟

احمد برای خشنودی او گفت:

- نه، گاهگاه می خوردم.

سلیم راضی شد و گفت:

- خوب، حالا با هم جور... در می آییم.

خواست از جا بلند شود ولی حالش به هم خورد و روی تخت افتاد و لحظه
ای بعد نفیرش به هوا رفت. احمد جلو رفت و لحاف را روی او کشید و از اتاق
خارج شد اما رضیه قبل از آن به اتاقش رفته بود. اکنون دیگر این دختر معصوم
به پستیهای برادرش و علت دوری او از خانواده واقف گشته بود. صبح روز بعد
باز احمد دیر از بستر بلند شد و پس از صرف صبحانه و پوشیدن لباس یک
راست به سراغ سلیم رفت. سلیم تازه از خواب بیدار شده و در تختخواب لمیده
بود. با دیدن احمد یکه خورد و جسته گریخته وقایع دیشب به ذهنش خطور

کرد. احمد جلو تر رفت و در این موقع سلیم از جا بلند شد و دستش را به طرف او دراز کرد. احمد دستش را فشرد و گفت:

- شب گذشته برای انجام کار مهمی پیش شما آمدم ولی سر حال نبودید... حالا هم دلم می خواهد مرا خادم خود یا لاقل دوست خود تصور کنید. راستش را بخواهید دلم به حالتان سوخته چون از قرار معلوم آقایم مالک به شما کم توجهی کرده و از نظر پولی در مضیقه افتاده اید.

سلیم از این حرف احمد خندید و گفت:

- اوه اولاً تو خادم نیستی و برادرم می باشی. از این به بعد نیز همینطور خواهیم بود.

احمد گفت:

- شاید دیشب متوجه نشدید به خاطر چه کاری به سراغ شما آمدم؟

سلیم متعجبانه گفت:

- نخیر، بگو ببینم چه امری بود؟

احمد با تبسم گفت:

- اوه، امر؟ نه عاجزانه فقط یک خواهشی داشتم.

سلیم با خنده اظهار کرد:

- شما اکنون صاحب همه چیز هستید.

از این حرف، احمد در خود لرزشی احساس کرد و کنایه سلیم را خیلی خوب

درک کرد اما به روی خود نیاورد و سلیم دوباره گفت:

- خوب آقای منشی بالاخره نفرمودید چه چیز شما را مجبور ساخته زحمت

کشیده اینجا تشریف بیاورید؟

احمد گفت:

- چیز قابلی نبود اما مردی که خود را انور می نامید دیروز به تجارتخانه آمد

و این سند را به من داده و سراغ آقایت را گرفت ولی خوشبختانه ایشان نبودند

و کاغذ را من گرفتم و به شکایتش واقف شدم خواستم پول را بپردازم اما فکر کردم قبلاً کاغذ را به نظر شما برسانم، بعد با لحنی جدی پرسید:

- آیا حقیقت دارد که شما به او مبلغی بدهکارید؟

سلیم با چهره ای بشاش گفت:

- بله حقیقت دارد.

احمد توی راهرو صدای رفت و آمدی را شنید و سعی کرد طوری حرف بزند که بقیه متوجه نشوند، لذا گفت:

- هر طور شده باید مذاکرات ما محرمانه صورت بگیرد. حالا اگر ممکن است

شما به تجارتخانه پدرتان یا من به مغازه شما بیایم و در آنجا بیشتر با هم صحبت کنیم.

سلیم خیلی خوشحال شد و قرار گذاشت سر ساعت پنج احمد به سراغ او برود. احمد هم قبول کرد و پس از فشردن دست از او خداحافظی نمود و سپس خانه را ترک کرد. وقتی او رفت سلیم با خود اندیشید:

- چه بهتر از این. انسان باید از هر کس و هر چیز به نفع خود استفاده کند... موقع که مناسب است. مالک هم دور است شانس خوبی می باشد و گرنه منقضی می شود. خدا می داند انور چه چیزها گفته است.

پی در پی راجع به احمد می اندیشید و اینکه این جوان مستخدم چطور خودش را توی دل همه جا کرده است.

احمد در راه با خود فکر می کرد:

- امیدوارم بتوانم سلیم را به راه راست بیاورم. طفلک خیلی منحرف است.



ساعت پنج بعد از ظهر احمد خود را به مغازه سلیم رساند. وقتی از اتومبیل

پایاده شد سلیم و دو نفر دیگر جلوی مغازه از او استقبال شایانی کردند و سلیم

احمد را به دو مرد ناشناس اینطور معرفی کرد:

- این جوان لایق منشی کل پدرم می باشد. اسم مبارکش احمد است.

احمد زیر چشمی تمسخرات آنها را می دید ولی به روی خود نمی آورد. سلیم نیز آن دو را به احمد دوست چندین ساله خود معرفی کرد. وقتی احمد وارد شد با یک نگاه تمام مغازه او را از نظر گذراند و خیلی زود مقدار جنسی را که در آنجا بود تخمین زد و فهمید حرف انور درست است و سلیم رو به ورشکستگی است. یکی از رفقای سلیم که قدی بلند، بینی نوک تیز و اندامی درشت داشت (چاچه) و دیگری که هیکلی کوتاه، چهره ای سبزه داشت و توی صورتش ته ریش جو گندمی خودنمایی می کرد (نجف خان) معرفی گردید. احمد در حالیکه دزدیده به رفیق قد بلند سلیم نگاه می کرد به حافظه اش فشار آورد و پیش خود می گفت بدون شک این جوان را یک جای دیگر نیز دیده است و چون نگاههای خیره چاچه را هم متوجه خود دید دیدش افزوده شد. یکدفعه سر تا پای او را لرزشی محسوس فرا گرفت و قلبش شروع به طپیدن کرد و پیش خود گفت:

- آه خدایا، مگر ممکن است؟

مثل اینکه احمد مشکل را در یافته بود. درست است کاملاً درست. او را، یعنی چاچه را یک سال و خورده ای پیش دیده بود. اما می دانید کجا؟ در منزل مالک و در اتاق مالک! بله او همان کسی است که به احمد شلیک کرد و با رفقای سارق خود فرار نمود.

بطور مسلم این واقعه را که به خاطر دارید بله؟ واقعه سرقت آن شب را. به هر حال چشمان تیزبین احمد اشتباه نکرده بود. به خصوص صدای چاچه که درست و حسابی حدس احمد را مبدل به یقین می کرد.

- آه خدای من. یعنی سلیم با آنهاست! و اینها رفقای چندین ساله سلیم اند؟ پس بیخود نیست آنها یک راست به اتاق مالک رفتند و از جای پولهای

نقدش نیز اطلاع داشتند... پس این سلیم بوده که آنها را تحریک به سرقت پولها کرده است به خصوص اینکه احمد می دانست آن شب خودش در باغ را از داخل بسته بود و متعجب شده بود دزدان چطور در را گشوده بودند، و حالا می فهمید که سلیم در این قسمت و قسمت های بعدی همراه و کمک آنها بوده است.

بساط چای و عصرانه در مغازه چیده شده بود. آنها احمد را دعوت به خوردن کردند. او نیز مردد بود که چگونه این بازی خطرناک را با آنها شروع کند؟ واقعاً او به حال سلیم تاسف می خورد اما خوب، چه می توانست بکند. چاچه و نجف خان در حالی که خود را ساده نشان می دادند عمیقاً به این جوان نگاه می کردند و پیش خود می اندیشیدند آیا او که از مستخدمی به این مقام رسیده مثل آنها شایاد و ریا کار است یا خیر. می خواستند او را بهتر بشناسند و بعد دست به کار شوند و کارش را بسازند. بیشتر از این می ترسیدند که آیا احمد آنها را شناخته است یا نه؟

چای صرف می شد. (چاچه) احمد را به خوردن شکلات دعوت کرد اما او خود را به سر درد زد و اظهار کرد شب گذشته کم خوابیده و در ضمن سرما خوردگی هم دارد و برای تکمیل این موضوع دستمالی روی بینی خود گذاشت و کمی آن را مالید. بین آنها جنگ سرد شروع شده بود، از انقلابات روحی احمد کسی چیزی دستگیرش نشد و او فکر کرد تنها یک راه برای غلبه به آنها هست و آن اینست که خود را به آنها یک احمق ساده لوح معرفی کرده و بنمایاند و به این ترتیب هم از تخیلاتشان چیزهایی بفهمد و هم خیلی زود به دست قانونشان بسپارد، چون این پست فطرتها که در ظاهر خود را دوست سلیم معرفی می کنند و در باطن دارند ریشه زندگی و خانواده و دارایی او و پدرش را می سوزانند، باید به سزای اعمال خود برسند.

پس از اینکه تعارفات و سخنان غیر قابل تحمل سلیم تمام شد و خودستایی و غرورش به پایان رسد نجف خان حرفهای او را تصدیق و چاچه نیز از او پیروی

کرد. احمد که تصمیم خود را گرفته بود شروع به سخن کرد و ابتدا مالک را نکوهش و از سلیم خیلی دلسوزی نمود و این حرفها را طوری ساده اما منطقی بیان می کرد که چاچه شیطان را به شک انداخت و متوجه شد که او جوان دغلی بیش نیست اما در عین حال حماقت از سر و رویش می بارد. چاچه گفت:

- خیلی وقت است که ما دوست سلیم هستیم و هفته ای یک یا دو بار به او سر می زنیم و هر چند او به ما چیزی نگفته اما خیلی خوب فهمیده ایم که مالک پدر ایشان مردی است سهل انگار و بی توجه به او و حتی اگر آزرده نشوید عرض می کنم ظالم.

این مرد شاید تصمیم داشت بطور مقدمه افکار احمد را نسبت به مالک و سلیم روشن سازد.

احمد خندید و در نهایت ساده لوحی گفت:

- آخر آقا جان پدرها عموماً از بی چیزی به چیزی رسیده اند و بالطبع کمی ظالم شده و حیفشان می آید پولهای خود را آسان از دست بدهند و اینست که در برابر پول از همه چیز خود می گذرند و نه تنها پدر سلیم بلکه همه پولدارها این خصوصیت را دارند. دیگر بگذارید از صنعت آنها که پول خود را انبار کرده و قارون وقت خویش می شوند سخنی نگویم. چه این پستیها سرانجامش دوزخ الهی است.

در اینجا چاچه خندید و گفت:

- آنها مریدان شیطان اند. مگر شیطان می گذارد آنها دست به خرج پولهای خود بزنند. پول را خدا می دهد برای خرج کردن و برای عیش و نوش و خوش گذراندن.

احمد حرف او را تصدیق کرد.

چاچه ادامه داد:

- پس تکلیف فرزندان آنها که به پول احتیاج دارند چه می شود؟ آیا این

انصاف است؟

نجف خان گفت:

- ما تا رسیدن حق به حق دارش هر چه بتوانیم از کوشش خود دریغ نخواهیم کرد.

بعد رویش را به طرف احمد کرد و با لحن سنگینی اضافه نمود:

- اینطور نیست احمد آقا؟

چاچه و سلیم منتظر پاسخ احمد بودند. او خندید و جواب داد:

- کاملاً درست است. هر کسی می داند پس از شب تا صبح روشنی در پیش

است. می خواستم بگویم که هر چیز پدر متعلق به فرزندان اوست و روزی این حق مشروع خواه ناخواه به او می رسد. بعضی ها هم هستند که با وجود داشتن درایت دست به کاری نمی زنند تا درهای آینده به رویشان باز شود و این عاقبت نیاندیشی سرانجام ندامت و پشیمانی در پیش دارد، مگر نه چاچه؟

عوض چاچه نجف خان جواب داد:

- بسیار درست است، بسیار درست است.

چاچه از این حرفهای احمد فکر کرد و پیش خود می گفت این بچه ضمن

اینکه ساده لوح و احمق است غم آینده را می خورد. در حالیکه در دل می خندید به خود گفت:

- انشاءالله آینده برای تو هم درخشان است. احمد که فکر او را از سیمایش

می خواند گفت:

- چاچه به چه فکر می کنی؟

چاچه خندید:

- به حرفهای شما.

بعد رو به سلیم کرد:

- خوب سلیم شنیدی احمد آقا برایت چه می گفت. آیا شرطش را قبول

داری؟

سلیم با تعجب پرسید:

- چاچه حرف احمد را نفهمیدم.

چاچه خندید و گفت:

- احمد آقا می گوید من در گرفتن حق به تو کمک می کنم اما فردا که

صاحب اموال پدر گردیدی مرا فراموش مساز.

سلیم خندید:

- احمد آقا که مرد فهمیده و جوان مهربانی است چگونه ممکن است در

روزهای خوش آینده فراموشش کنم؟ حالا اگر او مرا نمی شناسد شما که خوب

می شناسید، بله؟

احمد بار دیگر دستمال را روی دماغش کشید و گلویی صاف کرد و گفت:

- در هر حال از کنایات بگذریم. ما همه در اینجا به خاطر یک موضوع تقریباً

مشابه گرد آمده ایم و همه تصمیم کمک کردن به آقای خود سلیم داریم ولی از

آنجا که مالک مرد زیرکی است نباید جنبه احتیاط را از دست بدهیم. اولین

کاری که باید بکنیم این است که قرض سلیم را بپردازیم که ایشان پس از گفتن

مبلغ آن من خودم را مقید به پرداخت آن بدون استحضار مالک خواهم کرد.

چاچه با خوشحالی زیاد گفت:

- امیدوارم صد سال زنده باشی جوان. خوب ببینم سلیم آقا مبلغ

بدهکاریت چقدر است؟

نجف خان گفت:

- در حدود ده هزار روپیه است. مبلغ زیادی نیست.

احمد گفت:

- ولی این مغازه که خیلی خالی است.

بعد به چهره حاضرین نگاه کرد و ادامه داد:

- سعی می کنم پدرش چیزی نفهمد و قول می دهم تا چند روز بعد حق را به حق دار آن برسانم. ایشان به پول خیلی احتیاج دارند و اعتبار حال و آینده شان هم بستگی به وجود آن دارد.

نجف خان آفرین گفت و چاه اظهار کرد:

- هر چند سلیم با شهامتی که دارد چیزی به زبان نمی آورد ولی این وظیفه ماست که به وضعیت آگاه شده و دستگیرش باشیم.

و سپس خندید:

- آخر او هم جوان است. دل دارد. جوانی چه ها نمی خواهد. آن وقت یک جوان چگونه می تواند با بی پولی روزگار خود را بگذراند.

احمد خندید:

- آقا، پول برای خرج کردن و غذا برای خوردن است و روزگار جوانی برای عیش و عشرت.

سخن احمد کار خود را کرد و آنها را قانع نمود اما چاه در هر حال احتیاط را از دست نمی داد. با وجودی که سلیم و نجف خان و حتی چاه شیطنت و فرومایگی او را حدس زده بودند لیکن باز هم در شبهه بودند. آنها می خواستند وسیله ای به دست داشته باشند که هر چه زودتر کار این جوان بدبخت را یکسره کنند. چاه نمی خواست صیدش را به این زودی از دست بدهد. لذا با کمی تفکر گفت:

- ما بارها از سلیم شنیده ایم که خیلی رنج و مشقت می برید. درست است که انسان باید در زندگی کوشش و فعالیت کند ولی آخر بدون تفریح که نمی شود. آیا بی اعتنائی به طبیعت و عدم گردش در میان گل و باغ و بوستان کفران نعمت نیست؟

احمد که انتظار اینگونه حرف را داشت و اگر آنها شروع نمی کردند خودش آغاز می کرد به کنایه او پی برد ولی از اینکه ممکن است نقشه اش نگیرد کمی

می ترسید. لذا آه پر سوزی از سینه بیرون داد و گفت:

- آه مگر یک بچه غریب و مفلس خنده را هم می شناسد؟ هر قدر هم بکوشد باز به جز سیری معده خود بهره ای نخواهد برد مبالغه نمی کنم، من دو تا آقا دارم. آقای بزرگ که لزومی به گفتن ندارد و آقای کوچکتر که با دیدن من اظهار نفرت دارد و بقیه هم هر یک وضعی دارند. خودم هم که یک نوکرم.

چاچه خندید:

- خوب از گذشته بگذریم...

سلیم حرفش را قطع کرد:

- رفیق گناه من چه بود... مگر دیده بانی و نگاههای آن مرد مفلوک به حق به من مجال کار می داد.

چاچه تبسمی کرد:

- خوب، شاید سابقاً روی خوش از زندگی ندیده اید ولی هر چه باشد بالاخره یک آینده ای هم وجود دارد چرا دلخور هستی؟ چرا آه می کشی؟، این کم التفاتی آقای سلیم را جبران می کنیم.

احمد قلباً مسرور شد. چون امیدی به موفقیت نقشه اش یافت. او کم کم به زندگی پست آنها وارد و از کارشان سر در آورد. ساعت در حدود هشت شده بود و سلیم با کمک چاچه در مغازه را بستند. نجف خان نیز به آنها کمک می کرد. چاچه گفت:

- حالا ممکن است آقای احمد امشب را با بگذرانید و جامی به سلامتی

بنوشیم؟

سلیم پیش از این به آنها گفته بود که احمد نیز اهل باده است. احمد قلباً مسرور بود و پیش خود می گفت چیزی را که می بایست در عرض یک هفته بفهمم یک شبه به آن پی خواهیم برد. باز هم تظاهر به کسالت نمود ولی چاچه به سلیم اشاره کرد که بنای مخالفت را بگذارد و لذا گفت:

- بهتر نیست از نزدیک ممتاز را ببینید؟

چون احمد می خواست علاج واقعه را پیش از وقوع بکند لذا گفت:

- ممکن است من با شما بیایم ولی چیزی نمی خورم چون دکتر قدغن کرده

مشروب الکلی بخورم.

چاچه خندید:

- بسیار خوب خوردن و آشامیدن مهم نیست. اصل اینست که ساعتی پیش

هم باشیم.

سپس همه در اتومبیل احمد سوار شدند و چند دقیقه بعد به هدایت سلیم

مقابل رستوران بسیار مجللی ایستادند و برای صرف شام وارد آنجا شدند. چاچه

به سلیم گفت، چون احمد را او دعوت کرده نباید بگذارد که او دست به جیب

ببرد. احمد که خود را به بیماری زده بود از خوردن غذا های چرب خودداری کرد

و به نان و مربا و کره قناعت نمود.

سلیم در این موقع شروع به تعریف از معشوقه خود نمود. او در آغاز به علل

مختلف پایش به فاحشه خانه ها باز شده و کم کم این کار برایش عادت شد و تا

آنجا رسید که دیگر نتوانست از آنجا دست بشوید و در همانجا بود که با چند

رفیق ناباب آشنا شد. آنها هم که به پسر پولداری برخورد کرده بودند ابتدا خود

را ثروتمند معرفی کردند و سلیم یکدفعه به خود آمد که هستی و نیستی اش را

از دست داده و به بدبختی رسیده بود. چاچه و نجف خان نمونه این آدمهای رذل

بودند.

در حین صرف چای نجف خان و چاچه اشاره هایی با چشم و ابرو به هم می

کردند که هیچکدام از چشم تیزبین احمد مخفی نماند.

لحظه ای بعد نجف خان از جا بلند شد و گفت:

- اجازه بدهید سری به خانه بزنم و برگردم.

چاچه با تصنع فاحشی گفت:

- معطل نکنی؟

نجف خان با آن قیافه نحسش جواب داد:

- زود می آیم به شرطی که شما نروید سوار ماشین شوید.

وقتی نجف خان رفت چاچه به بهانه دستشویی از جا برخاست و پس از مدتی دور شدن راه خود را کج کرد و از کنار آشپزخانه که راهی به حیاط داشت گذشت و خود را به نجف خان که منتظرش بود رساند و پس از گفتگوهای لازم یکی یکی برگشتند اما با فواصل طولانی.

پس از صرف غذا چاچه پول را با غرور خاصی پرداخت و خارج شدند. سلیم از احمد خواهش کرد تا خودش پشت فرمان بنشیند و بعد از مدتی راه پیمایی احمد متوجه شد که اتومبیل در برابر مغازه بزرگی متوقف شد. سلیم به چاچه گفت:

- تو می روی دوا را بگیری یا من؟

چاچه بیرون پرید و پس از اینکه سلیم مقداری پول به او داد گفت:

- من... می خورم. نجف از... خوشش می آید. تو هم گویا... می خوری برای ممتاز جان هم دو بطری شراب فرانسوی بگیر... خوب احمد آقا شما چی می خوری؟

احمد خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- برادر خودت که خوب می دانی دکتر قدغن کرده مشروب بخورم و گر نه خودتان بهتر می دانید من چقدر به... علاقه دارم.

چاچه به سرعت دور شد. احمد با خود می اندیشید که سلیم دیگر کارش به کجا ها کشیده، پدر بیچاره اش خیال می کند او مشغول کار است و تا پاسی از شب به فعالیت می پردازد. آیا این انسانیت است که پدری اینقدر در حق پسرش کوتاهی و سهل انگاری بکند؟

لحظه ی بعد چاچه با پنج بطری مشروب بازگشت و گفت:

- این مشروب فروش های خارجی چقدر بی انصافند. هر روز به بهانه دادن مالیات بیشتر پول بیشتری از آدم می گیرند.

ماشین به راه افتاد و در حدود ساعت ده آنها به مکانی رسیدند شبیه بازار اما آنقدر پر جنجال و نورانی بود که آدم خیال می کرد در آن ساعت شب پا به جهان دیگری گذاشته است. صدای فریاد و قهقهه و به خصوص غوغای ارکسترها برای احمد سرسام آور و ناراحت کننده بود. ماشین آهسته با بوقهای متوالی در حالی که آرام جمعیت را می شکافت پیش می رفت. در اطراف بازار خانه ها و مغازه های بسیاری قرار داشت که درب تمام آنها باز و با چراغهای متعدد و الوان خیره کننده ای تزیین شده بود. برخلاف مغازه های دیگر شهر، این مغازه ها با اجناس لطیفی که روی یک نیمکت یا تخت یا صندلی در بالای مغازه نشسته بودند پر می شد. روایح تهوع آور و دیوانه کننده ای فضا را اشغال کرده و به خصوص شامه احمد را به سختی آزار می داد. احمد می دانست که اجناس این بازار هر نوع متفاوت است. پست، متوسط و عالی. عالی آن هم دو نوع بود: چادری، بدون چادر و یا رقاصه. اجناس متوسط آنطور که به چشم احمد می رسید بیش از دو نوع دیگر بود و عموماً در مغازه ها مخصوص جوانان و اشخاص بی پول در معرض معامله قرار داشتند. دیگر از کارها و اعمال ساکنین آنها سخنی نمی گوئیم که بسیار شرم آور است. در مورد اجناس اعلی هم که طنازی و دلربایی خاصی در آنها به چشم می خورد حرفی نمی زنیم فقط اضافه می کنیم که پشت در اکثر مغازه ها صفهای طولی به چشم می خورد درست مثل صفوف سینما ها. با این وجود به نظر می رسید صاحبان کالا اموال خود را قاچاقی به فروش می رسانند. احمد همه اینها را می دانست و خیلی دلش می خواست معشوقه سلیم را ببیند. همان معشوقه ای که سلیم از او و حتی حیا و عصمتش تعریف و تمجید بسیار می کرد در حالیکه شرط اول فحشا خود فروشی و بی عفتی است!! او با خود می گفت:

- این بشر چقدر جفا کار است. اینها کی اند؟ چرا این مردهای وحشی چیزی را که به خود نمی پسندند به دیگران روا میدارند؟ بله، در اینجا انسانیت نیست و نابود شده است. این فواحش بی شک به خاطر چیزی و ستمی به این روز افتاده اند که بدون شک عامل اصلی آنها مردها می باشند. بله مردها! و عاملش بی اعتنایی، و یا شهوترانی با زنهای دیگر توسط مردانی است که خود همسری دارند و همسر آنها هم که احتیاج به محبت دارد وقتی از جانب شوهرش کامیاب نشد ناچار به راه پستی و آمیزش با غیر می افتد که خود این شروع و آغاز فحشا است. در این موقع ماشین جلوی یک ساختمان سه طبقه و با شکوهی متوقف گردید.

چاچه در حالیکه احمد پایین می آمد و سلیم نیز بشاش بود گفت:

- آقای احمد ملاحظه می کنید آقای سلیم چه محل با شکوه و هم شان خود خریداری کرده است؟ اینجا مکان ممتاز است. احمد نگاهی به آنجا انداخت و بلافاصله پولی که بابت خرید آن از دست رفته تخمین زد و چشمهایش گرد شد.

فصل هشتم

(دسیسه مخوف)

وقتی از ماشین پیاده شدند دفعه‌تاً تابلویی بالای ساختمان نظرش را جلب کرد که رویش نوشته بود:

«محل ممتاز رقاصه و آوازه خوان معروف»

تحریر احمد از این بود که چرا سلیم او را معشوقه خود می‌داند، در حالیکه مگر این تابلو برای جلب مشتری نیست؟ و از همین جا به حماقت او خندید. او با چشم باز می‌دید که چطور این مفهوم واقعی عشق را لکه دار کرده است. چاچه که احمد را متفکر می‌دید گفت:

- اگر شما از عظمت این ساختمان متعجب شده اید پس از دیدن آدمش چه

حالی پیدا خواهید کرد؟

سلیم که برای خرید چیزی رفته بود در این موقع آمد و گفت:

- آقایان بفرمایید. چرا معطلید؟

و خودش جلو افتاد. در این موقع مردی ژنده پوش در حالیکه نام خدا را می

برد به نام خدا قسم می‌خورد به سوی او دست دراز کرد و گفت:

- آهای جوانان پولدار، به خدا گرسنه ام، فقیرم. یک چیزی به من بدهید و

در آخرت عوض آن را بگیرید.

سلیم با تشدد دست او را کنار زد و گفت:
- مردکه احمق برو گمشو لباسم را خراب کردی.
چاچه در حالیکه دنبال او وارد می شد با تمسخر گفت:
- بیشعور دیوانه ما باید هر جا می رویم شما ها را ببینیم، آخر اینجا هم
جای گدایی است؟

فقط بین آنها احمد بود که به او کمک کرد و او نیز دعایی در حقش نمود.
وقتی از پله ها بالا رفتند برخلاف جاهای دیگر احمد متوجه شد در آنجا فقط
چراغ کم نوری وجود دارد و مکان نیمه تاریکی است. وقتی جلو رفتند سلیم
صدا زد:

- استاد، استاد؟
صدای عجب آوری از طبقه سوم جواب داد:
- آقا الان خدمت می رسم.
چند لحظه بعد جوانکی پایین آمد و به سلیم احترام گذاشت. چاچه پرسید:
- غلام، مگر استاد نیست؟
غلام جواب داد:
ایشان در بالا کار دارند.

بعد خودش در یکی از اتاقها را با کلیدی که همراه داشت باز کرد و کلید
چراغ را زد و یکباره نوری قوی آنجا را مثل روز روشن کرد که بسیار باعث تعجب
احمد شد و به قدری نور قوی بود که چشم احمد را به شدت آزار می داد. سلیم
خندید:

- به خدا احمد چه اقبالی دارند که اینجا امشب روز شده است.
به اشاره چاچه، سلیم خاموش شد. سپس وارد سالنی شدند در اینجا احمد
با دیدن فرشهای عالی و با شکوه اتاق متحیر ماند. سلیم پنکه سقفی را روشن
کرد و چاچه کتش را در آورد و به جا رختی آویخت. بعد احمد را به نشستن

دعوت نمود. میزها تمام آبنوس بودند و پشت هر کدام دوازده صندلی قرار داشت. بر روی دیوار رنگین سالن قابهای عکس و چند آئینه قدی بزرگ به چشم می خورد که تمام از حسن سلیقه صاحبش حکایت می کرد.

نور چراغها در گوشه ای که احمد نشسته بود به شدت چشمش را آزار می داد و او ناچار برای اینکه نگاهش به آنها نیفتد به تاریکی بیرون در خیره می شد. در این موقع متوجه گردید زنی بلند قد و طناز در حالیکه لباس پر زرق و برقی به تن داشت از پله ها پایین می آید و یکی دیگر نیز همراه اوست. وقتی خوب نزدیک شدند با کمال تعجب احمد متوجه شد شخص دومی نجف خان است. زن زیبا در حالیکه مانند کبک می خرامید پیش می آمد و با ناز و عشوه به آنها نزدیک می شد چاچه و سلیم و بالاجبار احمد از جا بلند شدند. او با تبسمی تلخ به همه خوش آمد گفت. ابتدا با چاچه دست داد و پس از احوالپرسی و گرفتن هدایا به سراغ سلیم رفت و با او دست داد. سلیم در حالیکه خم شده و دست او را می بوسید لبخندی زد و همانطور اشاره به احمد کرد. احمد در برابر نگاههای نافذ زن افسونگر تا حدی بدنش مرتعش شده بود. آن زن دستش را به طرف او دراز کرد و در این موقع سلیم او را اینطور معرفی کرد:

– آقای احمد، منشی با اقتدار و امین پدرم.

در حالی که او دست احمد را می فشرد با لبخندی زیبا و دلنشین گفت:

– اوه عزیزم از دیدن شما چقدر خوشوقتم که به قدوم خود کلبه ما را مزین

فرمودید!

احمد جواب داد:

– من هم از دیدن شما مسرورم. قبلاً تعریف شما را از آقای سلیم شنیده

بودم و خیلی آرزو داشتم که شما را ببینم و حالا خیلی سپاسگزارم که به آرزوی خودم رسیده ام.

ممتاز با طنازی پاسخ داد:

- از لطف شما بی اندازه متشکرم.

سلیم خندید:

- عجیب است که امشب شما شکسته نفسی می کنید، ممتاز جان.

ممتاز با تبسم شیرینی جواب داد:

- من هرگز خودم را مستحق تعریف دیگران نمی دانم.

بعد خنده اش بلندتر گردید:

- من واقعاً از دیدن این جوان مسرور شده ام.

او حقیقتاً آن شب در ادای جملات و طرز رفتارش دلربایی خاصی نهفته بود بطوری که احمد را هم کم کم از راه دور می برد و این جوان بیچاره در تمام عمرش این اولین بار بود که با زنی اینطور ملاقات می کرد. بالاخره او هم یک انسان بود، انسانی که احساس دارد، قلب دارد و بالاتر از همه زیبا پسند است و ظرف همین چند دقیقه احوالپرسی احمد از خود بیخود شده بود و از همین جا اساس بدبختی احمد پی ریزی شد. در اینجا کسی می خواست وسیله ای برای تهدید احمد در دست داشته باشد و همان چاقه بود که بلافاصله نجف خان را بیرون کشید و گفت: هر چه زود تر دوربین عکاسی خود کاری را که در منزل دارد را به او برساند. البته نجف خان از این کار او هیچ سر در نیاورد و سلیم هم چیزی نمی دانست. در حقیقت این مرد حقه ای داشت که اگر روزی موضوع سرقت به میان آید بدین وسیله احمد را تهدید می کرد و گذشته از آن وسیله خوبی برای بد نمایاندن جوان بدبخت نزد مالک یا پلیس بود. درست همان موقعی که احمد و ممتاز دست در دست هم مشغول گفتگو بودند چاقه کار خود را کرد و دو قطعه عکس از آنها گرفت. شاید آنهمه مکث ممتاز هم به دستور چاقه بود و این کار هم توسط نجف خان که زودتر به سراغ ممتاز رفته بود صورت گرفت.

نجف خان احمد را در حقیقت کلید خزانه مالک، معرفی کرده و خلاصه

ممتاز هم می کوشید این جوان بدبخت از همه جا بیخبر را اغفال کند. بعد از اینکه احوالپرسی و گفتگو بین آن دو تمام شد ممتاز و چاچه اشاره ای به هم کردند و چاچه به طرزی که فقط ممتاز فهمید اظهار رضایت نمود.

سپس ممتاز از آنها دعوت کرد تا از اتاق انتظار به اتاق مخصوصش بروند. به زودی آنها به طبقه سوم رسیدند. در این موقع چهار نفر پیش دویده و تعظیم کردند و مرد سیاه چهره و شکم گنده و سبیل کلفتی که سلیم و چاچه او را استاد می نامیدند، به آنها خیر مقدم گفت. به دعوت ممتاز همگی روی تشکچه های سفیدی نشستند و او هم با طنازی خاصی شروع به درست کردن مقداری شربت کرد و به مهمان ها تعارف نمود. احمد لیوان خود را سر کسید و در همین فرصت چاچه دست به کار شد و عکس دیگری برداشت و به قدری کارش را با مهارت انجام داد که کسی نفهمید. در این موقع صدای چند ساز در فضا پیچید. احمد کم کم داشت بار دیگر اراده خود را که با دیدن ممتاز از دست داده بود به دست می آورد. اما ممتاز ماموریت داشت هر طور شده قلب احمد را به سوی خود جلب کند. شاید هم ممتاز او را پسندیده بود مگر ممکن است آدم چیز جذابی را ببیند و نپسندد؟

احمد خندید و گفت:

– اینجا مثل بهشت است. محال است به کسی در اینجا بد بگذرد.

سلیم اظهار کرد:

– بله من هم با تو هم عقیده ام.

کم کم صدای ساز اوج می گرفت. در این موقع بطریها باز گردید. پیمانه ها لبریز شد. جلوی سلیم دو گیلان بود که هر دو را پر کرد و یکی را جلوی احمد گذاشت. اما احمد خرابی حالش را بهانه کرد و گفت: « دکتر خوردن مشروب را ممنوع کرده است ». از سلیم اصرار و از او انکار تا اینکه ممتاز جلو آمد و گیلان را از دست سلیم گرفت و گفت:

- من به خورد او می دهم.

در اینجا احمد امتحان شرافت و عفت و خدانشناسی را داد. ممتاز با عشوه زیاد مصرانه گفت:

- دستور دکتر بهتر است یا علاج مسیحا؟ مگر تو مهمان نیستی؟ به سلامتی من نمی نوشی؟ پس مرا دوست نداری و به من و گفته ام اعتماد نمی کنی؟ مردم از دست معشوقه خود حاضر به خوردن زهر هم هستند ولی تو آب حیات را رد می کنی؟ ولی به خرج احمد نمی رفت. از به هم خوردن مجلس هم پروا نداشت. زیرا آنچه را مقصودش بود حاصل کرده و فهمیده بود.

اصرار این رقاصه هم به خاطر آن بود که چون کسی آن آب را بخورد خیلی زود تسلیم می شود و دیگر بر باد دادن پولش مشکل نخواهد بود.

اما احمد اراده کامل داشت و اصرار آنان در او اثر نکرد و سرانجام ممتاز گفت:

- خوب چون حالتان خوب نیست اصرار نمی کنم البته وقتی خوب شدید صرف خواهید کرد.

احمد حرف او را تصدیق نمود. در این موقع مردی وارد اتاق شد. شیشه کوچکی گلاب در دستش دیده می شد او پیش آمد و با پنبه مخصوصی به همه عطر زد اما کسی به او پول نداد.

وقتی او رفت سر و کله همان گدای ژنده پوش ساعت قبل پیدا شد و گفت: - برادران کمک کنید بیچاره ام. خدا یک در دنیا و صد در آخرت به شما عوض دهد ولی طبق معمول کسی به او کمکی نکرد.

ناچار گدای ژنده پوش با ناامیدی از آن محل خارج شد. ساعت نیمه شب را اعلام می کرد که در اتاق باز شد و سه مرد بد قیافه و شکم گنده در حالیکه بطریهای مشروب در دست داشتند و از فرط مستی تلو تلو می خوردند وارد اتاق شدند.

ممتاز در حین رقص آنها را با تبسم استقبال نمود. آنها هم مقابل سلیم و احمد قرار گرفتند، دسته های اسکناس را از جیب خود بیرون کشیدند و خودنمایی را آغاز کردند. رقاصه ها معمولاً از این جور پیش آمد ها استقبال خوبی می کنند زیرا پول خوبی گیرشان می آید و استفاده کلانی می برند. اما چه آدمهایی! اینها که حاضر نیستند دستگیر مستمندی باشند در برابر اندام لغزان یک زن عریان مثل ریگ بیابان پول خرج می کنند. در اینجا احمد متوجه شد ممتاز توجهش سخت به سوی تازه واردین معطوف است و به سلیم و یارانش اهمیتی نمی دهد! آه بله، جواب این حرف آسان است. تازه واردین پول بیشتری داشتند. آخر مگر فاحشه ها و رقاصه ها معشوق دیگری غیر از پول هم دارند؟ با خود گفت:

- این اهانت شدیدی نسبت به عشق است. اینها مارهای خوش خط و خالی هستند و تا آنجا که قدرت دارند پولدارها اعم از پیر و جوان یا زشت و زیبا را دست می اندازند و اغفال می کنند. سلیم که در حالت مستی به سر می برد متوجه نظر عمیق ممتاز به غریبه ها شد و چون این کار را هتک شخصیت خود می دید دست به جیب برد و یک بسته اسکناس های درشت بیرون آورد و به پای رقاصه طناز ریخت. احمد نفهمید او این همه پول را از کجا آورد در حالیکه ساعتی قبل سلیم دم از خرج روز می زد.

در اینجا مسابقه خطرناکی آغاز شد. سه تن از مستان پی در پی پولهای خود را نثار ممتاز می کردند و هر کدام سعی می نمودند هر دفعه بیش از دیگری پول بریزد. دیگر در اینجا روی جذاب و حسن خلق به درد نمی خورد و کسی در برابر ممتاز پیروز می گردید که پول بیشتری نثار می نمود. دیری نگذشت که در حدود سه هزار روپیه نصیب او گردید. دیگر خستگی را احساس نمی نمود. پول چشمش را کور و جسمش را زنده کرده بود و یک ساعت تمام می شد که او می چرخید و پای می کوبید. احمد دلش خون شده بود. چون می دید که چگونه

ولینعمتش چطور مشتش پول را برداشته و به دور می افکند و به چه ترتیب اساس و بنیان زندگیش را از هم می پاشد. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. پول سلیم به پایان رسیده و چهره اش در هم رفته بود. این نوع اشخاص بی پولی برایشان مرگ است. شرم سلیم را احمد به خوبی حس می نمود بنابراین در عین گرمی مجلس از جا برخاست و به سلیم گفت:

- درد خیلی اذیتم می کند. گذشته از آن خیلی دیر است. نیمه شب هم گذشته، بلند شو رفع زحمت میزبان کنیم.

سلیم بی اندازه از این تقاضا خرسند شد و ممتاز بی نهایت ناراحت گردید. نوای ساز ساکت شد و مجلس به هم خورد، اما تازه واردین از جا حرکت نکردند. پس از اینکه سلیم لباسش را پوشید و با بقیه آماده ترک اتاق بود دست ممتاز را در دست گرفت و گفت:

- ناراحت نشو عزیزم. مهمان ما حالش خیلی بد شده.
ممتاز عشوہ ای کرد:

- ولی کلبه فقرا جایی برای استراحت هم دارد.
می خواست تاثیر این حرفش را در چهره احمد بخواند. در حقیقت غیر مستقیم او را دعوت به معاشقه می کرد لیکن احمد خیلی زرنگ بود و بدون خجالت گفت:

- از لطف شما خیلی متشکرم. انشاءالله یار زنده و صحبت باقی. باز هم خدمت خواهم رسید.

جلوی در نجف خان و چاچه آن دو را وداع کرده و گفتند چون هنوز وقت دارند ساعتی دیگر نیز می مانند.

احمد به زحمت سلیم را از پله ها پایین برد و به ماشین رساند و ساعت در حدود یک و نیم بعد از نصف شب بود که آنجا را ترک کردند.

فصل نهم

(خطب مالک و حبس احمد)

صبح روز بعد باز احمد دیر از خواب برخاست. ناچار با ناراحتی قضای نماز را به جا آورد، در همین موقع صدای پایی در آستانه در اتاق شنید، او صدای پای رضیه و منور را خوب می شناخت و هم اکنون به غریبه بودن آن صدا پی برد، وقتی خوب گوش داد متعجبانه صدای سلیم را شناخت که در آن موقع صبح به سراغ او آمده است. بدون شک احمد حس کرد که اجبار او را به آنجا کشانده است.

چون سلیم احمد را رو به قبله مشغول انجام فرایض دینی دید از پاکی و مسلمانیش خیلی تعجب کرد و تحیرش بیشتر به خاطر آن بود که هرگز کسی که اینسان با خضوع و خشوع به درگاه باریتعالی رو می آورد دست به کاری خلاف آنچه او خواسته نمی زند...

اما چه خوب است این عمل از روی ریا نباشد و با خلوص نیت انجام گیرد:

نمازی که در چشم مردم گذاری، دراز

کلید در دوزخ است آن نماز!

سلیم، احمد را به آن حال مشاهده کرد و قلبش با شدت شروع به طپش نمود. خودش هم علت آن را نمی دانست. فقط می دید این هیجان لحظه به لحظه بیشتر می شود، وقتی احمد اورادش را تمام کرد دست به آسمان دراز نمود و با خواندن دعا آتش به دل و جان سلیم زد. آری مگر بنده جز عجز و لابه به درگاه خالقش کار دیگری هم می تواند بکند؟

احمد وقتی از عبادت فارغ شد با تبسم همیشگی از سلیم استقبال کرد و در این حال در دل با خود می اندیشید:

- خدایا به کدام راه می توانم این جوان احمق را به جاده انسانیت بکشانم؟

آیا ممکن است، بتوانم در این کار خیر موفق شوم؟

اما یک چیز او را ناراحت می کرد و آن وجود یاران بد او چاچه و نجف خان بود. آنها شیادانی بودند که پول سلیم را به بازی گرفته و در لباس میش، کار گرگ را می کردند. مگر همین ها نبودند که آن شب به عنوان سرقت به منزل مالک آمدند؟ پس از اندیشه کامل بالاخره حس کرد که می تواند موفق شود به خصوص اینکه تهدید پس از نصیحت موثر واقع می شد.

وارد شدن بی موقع سلیم به اتاق احمد رضیه را که از همه چیز خبر داشت متحیر ساخت و وادارش کرد هر چه زودتر خودش را به پشت اتاق احمد برساند به خصوص اینکه واقعه دو شب پیش هنوز در نظرش مجسم بود و پیش خود می گفت که احمد او، یقیناً موفق به هدایت برادرش شده است. قلب رضیه به شدت می طپید و خبر های ناگواری به او می داد. پس از تعارفات سلیم حس کرد استقبال احمد از او به خاطر حوادث شب گذشته یک کمی سرد تر از همیشه است اما به روی بزرگوار خود نیاورد و در حالیکه می خندید پرسید:

- خوب احمد، ممتازم را هم که دیدی. فکر می کنم تو را هم مرید خودش کرده باشد. بله، آخر حسن خداداد این ماه پیکر مقدس ترین آدم ها را به زانو در می آورد.

رضیه با شنیدن این حرفها دنیا در نظرش تاریک شد و در حالیکه سرش به دوران افتاده بود با خود گفت:

- آه خدای من این چه حرفهایی است که سلیم می زند نکند احمد را از راه به در کرده باشد؟

و حالا می فهمید که چرا شب پیش آنها آنقدر دیر و آن هم با هم آمدند. اما کجا بودند؟ مگر مغازه تا آن موقع باز بوده؟ نه، هرگز. سراپا گوش شده و ناظر وقایع بود... احمد دیگر لازم ندانست که در برابر این جوان مشروب خوار با کنایه حرف بزند و خوب می دانست افراد الکلی آنقدرها شعور و درک قوی ندارند که کنایات را بفهمند لذا تبسم معنی داری کرد و گفت:

- بله، بله، خیلی هم خوب به ممتازت نگاه کردم و او را شناختم و نه تنها او بلکه رفقای چندین ساله ات هم بسیار عالی به من معرفی شدند.

سلیم خندید و با تملق گفت:

- خوب، به نظر تو آنها چطور آدم هایی بودند؟

احمد از سادگی او دلخور شد:

- ممتاز شاید قشنگ باشد اما مار خوش خط و خالی است که زهر کشنده و خانمانسوزی دارد. او خیلی طنز و افسونگر است اما در معنی یک سفاک و یک عفریته بیش نیست و به جز پول چیز دیگری نمی خواهد و نمی شناسد.

سلیم در حالیکه دهانش از حیرت باز مانده بود برای اینکه چیزی گفته باشد با نخوت گفت:

- شاید برای دیگران اینطور باشد اما نسبت به من عشق پاک و بی شائبه ای دارد!

احمد خندید و گفت:

- بله این فلسفه بدون استدلال خودت است اما آنطور که من دقیقاً او را دیدم او حتی پول را برتر از خدا هم می خواهد دیگر چه برسد به انسان.

سلیم حرف او را نشنیده گرفت و چون منظور خاصی داشت با چاپلوسی تمام گفت:

- خوب احمد جان حرفی که تو بگویی درست است. حالا بگو ببینم امروز می خواهی چقدر پول به برادرت بدهی؟
احمد که انتظار چنین حرفی را داشت گفت:

- عزیزم، برادر عزیزم! آیا بهتر نیست قدری هم به خودت فکر کنی؟ به زندگیت بیاندیشی؟ بین چه می گویم در این شکی نیست که شما آقای سلیم فرزند جناب مالک هستید و این شما هستید که پس از پدر صاحب قسمت عظیمی از پول و ثروت او می شوید اما گستاخانه به عنوان یک دوست به تو می گویم هنوز هم دیر نشده و می توانی راه واقعیت را جستجو کنی و از این همه دوستان شیاد و دو رو که همه جز دنائت و پستی مقصود و خوی دیگری ندارند چشم پوشی نمایی.

چشم های سلیم داشت از حدقه بیرون می جست با شگفتی سخنان احمد را می شنید اما باور نمی کرد و همچنان سکوت می نمود.
احمد دوباره لب به سخن گشود:

- راهی که هم اکنون تو می پیمایی مسلم بدان پس از مدتی گمراهی و بدبختی و در بدری، به خودکشی ات منجر خواهد شد اما فعلاً پول چشم تو را کور کرده و آنها نمی گذارند که این راه را ببینی و چشم بسته تو را در مسیر آن می کشانند و در آخر نه تنها خودت را نابود می سازی بلکه اعتبار و آبروی چندین ساله خانواده ات را هم بر باد می دهی.

رضیه که بیرون حرفهای احمد را می شنید فکر کرد مقصود احمد باده نوشی برادرش است و منظور از اشاره به رفقای او را نمی فهمید. سلیم که حوصله اش سر رفته بود فریاد زد:

- خاموش باش. من اینجا برای شنیدن نصایح تو نیامده ام.

و سپس آرام تر اضافه نمود:

- خیلی گستاخ هستی که نه تنها به من بلکه به دوستان من هم ناسزا می گویی.

احمد تبسم تلخی کرد:

- دوستان؟! چه حرف بیجا و نابگردانه ای. مگر می توان اسم آنها را دوست گذاشت؟ آیا هنوز هم نمی دانی به چه مناسبت آن دوستان! دور تو جمع شده اند؟

سلیم خندید و گفت:

- من آنها را می شناسم خیلی هم بهتر از شما به شخصیت آنها واقفم و به همین جهت آنها را به دوستی خود برگزیده ام.

احمد خنده ای کرد:

- عجب اشتباه بزرگی! معلوم می شود هنوز آنها را نشناخته ای؟ من در یک برخورد به تمام خصوصیات روحی آنها واقف شدم اما تو ظرف چند سال چطور به اخلاق آنها پی نبرده ای؟!

سلیم به تندی حرف او را قطع کرد:

- مگر آنها چطورند؟

احمد با متانت پاسخ داد:

- چاچه را خوب شنختم. او یک شیاد، بی شرف و یک دزد است. جریان سرقت آن شب یادت می آید که آقایم مالک را نزدیک بود از هستی ساقط بکنند؟ این چاچه و به احتمال قوی نجف خان بودند که تصمیم به نابودی خانواده شما گرفته بودند. حالا که چهره واقعی آنها فاش شد خیلی خوب می فهمم که چطور وارد باغ شدند و چه کسی بود که در را به روی آنها باز نمود در حالیکه من در باغ و حتی در راهرو را نیز بسته بودم. بله خوب به خاطرم هست.

حرف اخیر احمد با لحن تهدید بیان می شد. او می خواست بهتر سلیم را

متنبه سازد و مغلوبش نماید.

اما سلیم عصبانی شد و فریاد زد:

- احمد مقام و مرتبه خودت را فراموش نکن، با تمام اقتدار باز هم مزدور ما هستی و لذا یک مرد بی همه چیز و لابلای، دور از احتیاط و عقل است که ولینعمتش را شماتت کند.

احمد با متانت پاسخ داد:

از نصیحت بزرگوارانه تان خیلی متشکرم، ولی باید بدانید احمد از این تهدیدها شانه از وظیفه مقدس انسانیت خود خالی نخواهد کرد و از تصمیمش روی بر نمی گرداند.

و پس از تاملی گفت:

- چون من در حیات مادی چیزی ندارم پس غم چیزی را هم نمی خورم و برای من فرقی نمی کند که هر چه دارم از من بگیرند، چون من به زندگی حقیرانه عادت کرده ام و قانعم ولی هرگز خیانت نمی کنم و با ارتقا مقام خودم را گم نخواهم نمود.

سلیم متوجه شد که تهدید و جدل فایده ای ندارد لذا لحنش را ملایم تر و چهره اش را آرامتر کرد و در حالیکه دیگر خود را مفتضح می دید حس می کرد که تمام کارهای مزدوری و سادگی های احمد یک رفتار فریب آمیز بوده است و اکنون می فهمید احمد تا چه حد باهوش و زرنگ است و حتی چاچه را نیز با تمام درایت و شیطنت فریب داده است و اکنون می دید که چطور با وجود آنکه سال های متمادی پدر و مادر و خانواده و تمام خویشان خود را اغفال می کرد در این موقع یک جوان مزدور او را به دام خود کشیده است. فکر می کرد اگر پدر و مادرش چهره حقیقی او را بشناسند چه حالی می یابند؟

احمد که سکوت ممتد او را می دید با لحن ملایمتری گفت:

- برادرم سلیم اشتباه تو از آنجا شروع می شود که خیال می کنی چاچه و

نجف خان دوستان تو هستند در حالیکه حقیقت آن است که آنها از ساده لوحی تو استفاده می کنند و ضمن اینکه پول های تو را در اختیار خویش گرفته اند دست انداخته اند. در حقیقت تو خطا کار نیستی فقط کمی ساده لوح هستی و قربانی همین ساده لوحیت هم شده ای. باز شکر کن که آدم پولداری هستی و کمتر پول هایی که از دست رفته است معلوم می گردد اگر خدای نکرده از خانواده متوسطی بودی حالا به تو می گفتم چه روزگاری داشتی. هنوز هم دیر نشده و می توانی در زندگیت تجدید نظر کنی.

سلیم از حرفهای احمد به خود آمد و گفت:

– شاید حرف شما درست باشد اما فعلاً تکلیف من چیست؟

احمد از موفقیت خویش خوشحال شد و جواب داد:

– تنها راه چاره دوری و جدایی از رفیق نا اهل و ترک شراب است.

سلیم پس از تفکر عمیقی اظهار کرد:

– کوشش می کنم... اما امروز به پول زیادی محتاجم.

احمد که مقصود او را می دانست گفت:

– چون تو به اشتباهات خودت پی برده ای وقتی من خوب عملاً این موضوع

را دانستم آن وقت پول دادن به تو کار مشکلی نخواهد بود.

سلیم گفت:

– مگر شب پیش قرار نبود پول به من بدهی پس وعده ات را فراموش

کردی؟

احمد خندید:

– نه من هرگز وعده ام را فراموش نمی کنم در صورتی که تو هم وعده ات را

فراموش نکنی.

سلیم متعجبانه پرسید:

– مگر وعده من چیست؟

- پس دیدی که خودت فراموشکاری.

سلیم اشتباهش را فهمید و گفت:

- بسیار خوب ممتاز، چاقه، نجف خان و شراب را فراموش می کنم.

بعد اضافه نمود:

- حالا اگر ممکن است امروز مقداری پول به من بدهید.

احمد با متانت گفت:

- چقدر عجله می کنی؟ پول برای چه می خواهی؟ خوراک که برایت آماده

است. در مغازه هم که می روی...

سلیم حرف او را قطع کرد:

- قرض هایم چی؟

احمد گفت:

- این حرفت درست اما تمام بدهکاری هایت را توی یک صورت بنویس و به

من بده و هر یک از طلبکارانت را به سراغ من بفرست من خودم ترتیب کار را

خواهم داد.

سلیم از فرط غضب می لرزید. رنگش به شدت پریده بود و می خواست به

احمد حمله کند اما باز هم خودداری کرد و گفت:

- یعنی شما می خواهید به مبلغ قرض من واقف بشوید و نفقات طلبکارم را

هم بشناسید تا بهتر...

احمد حرفش را برید:

- آقای سلیم این کاری است که خود به خود انجام می شود اگر خودت

انجام ندهی فرصت از دست می رود و پدرت می آید و در آن وقت از دست من

دیگر کاری ساخته نخواهد بود.

سلیم فکری به خاطرش رسید و پرسید:

- مگر شما همه چیز را به پدرم نمی نویسید؟

احمد با تبسم جواب داد:

- سلیم، نمایی و سعایت کار من نیست.

سلیم خوشحال شد:

- قول می دهید در این باره چیزی به پدرم نگوید؟

- نه تنها قول می دهم بلکه سوگند یاد می کنم که به هیچکس حتی به پدرتان در این خصوص حرفی نزنم. در ضمن بدان از کمک مادی هم تا آنجا که از توانم ساخته باشد دریغ نمی کنم تا از شر قرضداری خلاص بشوی اما این شرط ما زمانی برقرار خواهد بود که برادرم هم به قولش عمل کند.

سلیم کمی فکر کرد و گفت:

- احمد جان چند روز به من مهلت بده تا راه صواب را پیدا کنم و از کارهای پست و دوستان ناپاک کناره گیری کنم.

احمد با شدت گفت:

- درست است که انسان در مورد هر کاری باید تامل و اندیشه بکند ولی این کار محتاج تامل نیست فقط کمی اراده و قوت نفس می خواهد و بس.

سلیم به آرامی گفت:

- هر چه باشد عزم و تصمیم هم راهی می خواهد.

- بسیار خوب. پس کاملاً فکر کن و نتیجه قطعی را به اطلاعم برسان.

سلیم از جا برخاست و در حالی که با او دست می داد گفت:

- امیدوارم در قول خود صادق باشید.

- اطمینان داشته باشید.

سلیم از اتاق خارج شد. هیجان شدیدی بر او مستولی بود بطوری که اگر کمی خود را کنترل نمی کرد بدون شک از پله ها سرنگون می گردید. رضیه اگر چه اکثر حرفهای آنها را شنیده بود ولی حرفهای محبوبش کمتر به گوشش خورده بود زیرا احمد عادتاً آهسته صحبت می کرد. با وجود این کم و بیش از

مذاکرات آنها پی برد که موضوع به این سدگی ها هم نیست و جریان خطرناکی در کار است. وقتی سلیم رفت او با طنازی همیشگی وارد اتاق احمد شد. احمد مطابق معمول از او استقبال کرد و رضیه با مسرت اظهار نمود:

- خوشبختانه دیدم سلیم از اتاق تو بیرون می آید نکند او را مرید خودت ساخته باشی؟

احمد خندید:

- سلیم بچه خوب و خوش باوری است.

رضیه با تعجب پرسید:

- سبیش چیست؟

احمد دوباره خندید:

- سبب مودت بلاشک مادر شما و ماموریتی است که او به من داد و خوش باورش هم این است که او را به هر راهی ببری بدون اندیشه می رود، حال این راه پاک باشد یا فساد.

در این اثنا منور صبحانه احمد را آورد و احمد ساعت را نگرست و متوجه شد وقت رفتن به مغازه دیر شده بنابراین با عجله صبحانه را خورد و لباس پوشید. رضیه گفت:

- با سلیم کنار آمدی؟

احمد تبسمی کرد:

- بله مذاکراتی با او می کنم امید زیادی هست موفق شوم.

رضیه در حالیکه در فنجان او چای می ریخت پرسید:

- مگر هنوز نتیجه قطعی معلوم نشده؟

احمد پاسخ داد:

- عجله در هیچ کاری شایسته نیست.

رضیه در اینجا سکوت کرد و همان کاری را شروع کرد که باعث مسرت

شدیدش بود یعنی کت احمد را برداشت و با آنکه احمد مخالفت می کرد به تنش کرد. مسرت آن دو را در یک لحظه که خیلی نزدیک به هم بودند را نمی توان توصیف کرد. وقتی احمد کارش را در منزل تمام کرد با سرعت به طرف گاراژ راه افتاد و لحظه ای بعد با اتومبیل به طرف مغازه رفت در حالیکه نگاههای رضیه بدرقه راهش بودند.

فصل دهم

(تار عنکبوت)

چند دقیقه بیشتر از ورود سلیم به مغازه نگذشته بود که نجف خان سر و کله اش پیدا شد و سلیم او را به سراغ چاچه فرستاد. یک ساعت بعد جلسه هر روزی آنها تشکیل شد و سلیم پس از گزارشات جلسه اظهار کرد:

– این بچه شیطان آن طور ها هم که به نظر می رسید ساده نیست بلکه با حيله و نیرنگ تمام کارهای ما را زیر نظر گرفت و بالاخره هم توانست به ریش همه ما بخندد.

سپس برخورد خود را با او با آب و تاب بیان کرد و در حالیکه چاچه و نجف خان را سرزنش می کرد که چرا این بی احتیاطی را کرده و او را به جلسات خود راه داده اند، گفت:

– اگر به زودی شر او را از سر خود کم نکنیم نه تنها بساط ما را به هم می زند بلکه ما را به دست قانون هم می سپارد.

او و نجف خان متوجه چاچه بودند. او پس از کمی فکر سر بلند کرد و در حالیکه

گویی به نتیجه رسیده متکبرانه گفت:

– سلیم چرا اندوهگینی؟ با وجود شیطننت و زرنگی باز او را به دام خواهیم

انداخت؟ آن هم دامی که او خودش با دست خودش تنیده است. غصه نخور... و در برابر چشمان حیرت زده آن دو مغازه را ترک گفت. سلیم و نجف خان بدون شک می گفتند احمد هرگز به دام نمی افتد هوش او فوق العاده است، یک ساعت بعد سر و کله چاچه پیدا شد و در حالیکه برق پیروزی در چشمانش می درخشید با غرور همیشگی روی صندلی نشست و در این حال بسته ای در دست داشت. سلیم با تعجب پرسید:

- چاچه کجا رفته بودی و این بسته چیست؟

چاچه خنده بلندی کرد و جواب داد:

- در این بسته شیشه عمر و خوشبختی آن پسره است که شماها خیال کرده اید می تواند با چاچه هم در بیفتد.

این را گفته و سپس بسته را گشود و چند قطعه عکس که هنوز مرطوب بود و نشان می داد تازه از عکاسخانه گرفته شده بیرون آورد و روی میز گذاشت. یکی از عکس ها مربوط به صحنه ای بود که احمد با خنده گل به گردن ممتاز می انداخت. عکس دیگر احمد و ممتاز را در حال دست دادن نشان می داد. در عکس سوم احمد گیلان بزرگی سر می کشید و دو قطعه عکس دیگر که یکی کهنه و دیگری جدیدتر بود عکس تنهایی ممتاز را نشان می داد.

سلیم با تعجب پرسید:

- خوب، اینها به چه درد می خورند؟

چاچه خنده مرگ باری کرد:

- به چه درد می خورند؟ اینها موجب نابودی قطعی احمد اند، آن هم با وضعی اسفناک. فوری نامه ای که می گویم به پدرت بنویس. عکس ها را هم ضمیمه می کنم. مطمئن باش هیچ دلیلی نمی تواند او را تبرئه کند. نامه نوشته شد و عکس ها ضمیمه گردید. هر سه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. چاچه گفت:

- مرا نمی شناسید؟ من که شهری را به هم می زنم چطور این پسره شیرخوار با من در می افتد؟

نجف خان پس از مدت ها سکوت لب باز کرد:

- اگر کاردانی تو نبود بدون شک می بایستی از ترس قانون از این شهر فرار کنیم.

نامه در عرض یک روز به دست مالک رسید. او در دهلی و نزد برادرش بود و تصمیم داشت تا چند هفته دیگر هم آنجا بماند. احمد نیز مرتب گزارشات تجارتخانه را برای او می نوشت و خیالش را آسوده می کرد. ساعت نه صبح آن روز مشتاق احمد نامه جدید را آورد ولی یکدفعه چشم مالک به خط سلیم خورد. تعجب کرد که چه شده سلیم برای او نامه نوشته او که سال به سال هم سراغ پدرش را نمی گرفت. به هر حال سر پاکت را گشود و با کمال حیرت چند قطعه عکس از داخل آن بیرون آورد و چون دقیقاً به آنها نگریست یکدفعه ضربان قلبش شدت گرفت. در این موقع خطوطی زیر یکی از عکس ها دید که درشت نوشته بود: « احمد میلیونر و ممتاز بیگم رقاصه و خواننده مشهور کلکته در حالیکه احمد رفیق او در حال مستی گل نثار گردنش می کند ».

چشم مالک سیاهی رفت. دست بود و عکس دیگری برداشت و باز هم زیر آن را خواند: « احمد میلیونر در حال باده نوشی » زیر عکس دیگر نوشته بود: « احمد در منتهای شادی با محبوبه اش در حال راز و نیاز » پشت یک عکس کهنه که چهره تنهایی ممتاز روی آن نمایان بود نوشته شده بود:

« احمد محبوب و دلنوازم! می دانم چقدر دوستم داری و در راه عشق من تا چه حد جانفشانی کرده ای. بدان عزیزم که من نیز بی اندازه دوستت دارم. البته تو تمام ثروت و مکت خودت را نثار من کردی و چون به تنگدستی افتادی حاضر شدی در منزل مالک

میلیونر به عنوان مزدوری کار کنی. من نمی دانم تو با کدام زرنگی توانستی دل آن مالک خر پول را به خود معطوف کنی ولی تعجب است که اغلب پولداران خیلی احمقند. شاید هم تو او را احمق کرده باشی. خوب، هر چه هست من آرزو نداشتم به خود اینقدر زحمت بدهی و همانطور که پیشنهاد کردم می توانستیم از پول روزانه ای که کسب می کنم امرا معاش نماییم. عزیزم مگر این منزل و این تشکیلات مال تو نیست و تو برای من نخریدی؟ اما تو شهادتی مافوق تصور داری! دعای من در حق تو این است که هر چه زود تر مشقت پر و کیسه ات مملو از پول های مالک شود. تو هر کاری را اراده کنی می توانی انجام بدهی به امید روز های آینده و خوشبختی هر دو مان.

« معشوقه وفادارت ممتاز »

تاریخ عکس درست مربوط به مواقعی بود که احمد به استخدام مالک در آمده بود، مالک به عجله عکس بزرگتری را که متعلق به ممتاز بود برداشت. این عکس نسبتاً جدید بود و پشت آن این خطوط به چشم می خورد:

« احمد... آه احمد محبوب و عزیز. به خدا دارم دیوانه می شوم. مهارت و تردستی تو را می شنوم و ساعت ها دهانم از حیرت باز می ماند و از خود می پرسم آیا امکان دارد؟ ولی لیاقت ذاتی تو را که به حساب می آورم خیلی زود می فهمم از مزدوری به منشی گری رسیدنت کار دشواری نبوده و همگی بستگی به هوش و درایت تو داشته به هر حال خدا را شکر که کارت خوب شد. هیچ نمی فهمم آخر چطور ممکن است آدم خود را عمداً زخمی و مجروح کند؟ به هر حال جالب بود از اینکه آن چند نفر دزد را به منزل راه دادی و بعد برای رد گم کردن طبق نقشه قبلی آنها مختصراً مجروح کردند.

البته تمام اینها به خاطر آن بود که پول های مالک را بطور غیر مستقیم به چنگ بیاوری. راستی خیلی از تو گله دارم. چرا کمتر به دیدن من می آیی سابق هر روز می دیدمت اما حالا هفته ای یا دو هفته و یا ماهی یک بار به سراغم می آیی. البته حق داری... چون اتاق تو را به طبقه دوم منزل مالک برده اند و اگر بخواهی شبانه به نزد بیایی ممکن است همه بفهمند به خصوص اینکه باید سحرگاه باز گردی. اما عزیزم همیشه جای تو را در بستر خالی می بینم. دیگر نمی خواهم بشنوم حتی بطور تظاهر هم که باشد با رضیه گرم بگیری عزیزم زن ها حسودند و هرگز نمی خواهند محبوبشان با دیگری گرم بگیرد. چند روز پیش در بندر دیدمت پشت رل نشسته بودی و رضیه کنارت بود. نمی دانی چقدر سوختم تا توانستم تحمل کنم. از قطعه الماس که برایم فرستادی متشکرم. شرط می بندم قیمتش از هشت هزار تجاوز می کند یا به گفته استاد شش هزار می ارزد. در پایان در حالی که آغوشم را برای تو و لب هایم را به خاطر بوسه های گرم می گشایم آرزو دارم در انعام استاد کوتاهی نکنی که ممکن است راز ما را فاش کند. چون او همه چیز را درباره ما می داند، امیدوارم هر چه زود تر باز میلیونر شوی»

«ممتاز بیقرارت»

این خطوط طوری نوشته شده بود که عقل را می برد و به حیرت وا می داشت و نگرانی مالک از جایی بود که حالا می دید گذشته احمد چه بوده که اینقدر در نگفتنش اصرار داشت و چطور عمری را با ریا و دغل بازی در منزل او گذرانده است. حال می فهمید که دزد ها از کجا جای پول ها را می دانستند و چه کسی در باغ را به روی آنها گشوده بود. مگر این نقشه کار کسی جز احمد

می توانست باشد؟ آیا ممکن است کسی استاد علم و راننده ماهری باشد و به یک لقمه نان مزدوری بسازد؟ حالا می فهمید چطور این جوان او را دست انداخته بوده و دلخوری مالک بیشتر از آن بود که ناموس خود، همسر و دخترش را آزادانه در برابر این مرد سفاک می گذاشت. زیر لب گفت:

« مالک تو که اینقدر احمق نبودی! حماقت بیشتر از این هم ممکن است ».

به سادگی خودش می خندید و سپس ایمان و نماز خوانی و درستی احمد را در برابر چشم مجسم کرد و همه را یک ریا کاری محض شمرد و بالاخره به خود تسلی داد و گفت:

« مالک تو که بشر هستی. خدا به آسانی تو را که درایتی کامل داری از حقیقت امر آگاه نمود ».

و در این حال می خواست سگته کند. پیش خود می گفت آیا به همسر و دخترش حمله نکرده است؟ به خود لعنت کرد و از جا برخاست اما از روی پایش نامه ای به زمین افتاد. خم شد و همانطور ایستاده آن را خواند:

« پدر بزرگوار و در عین حال خوش باورم را سلام عرض می کنم.
پس از تقدیم احترامات لازم است بگویم من از همان ابتدا از احمد بدم می آمد و از دیدنش منزجر می گردیدم و وجدانم به من می گفت احمد یک جانی، شیطان و محیلی بیش نیست اما هیچکس حرف مرا باور نمی کرد و کوچک و بزرگ با شنیدن اینها سرم داد می کشیدند و توییخم می کردند اما من تحقیقات خودم را رها نکردم. بالاخره تصمیم داشتم یک روز نقاب از چهره او برداشته و چهره واقعیش را به همه بشناسانم. از آنجایی که نمی توان حقیقت را برای همیشه مکتوم داشت و به روی آن، پرده های ضخیم دنائت و رذالت را کشید اخیراً با تاجر جوانی که در منزل ممتاز رفت و آمد دارد آشنا

شدم او برایم تعریف کرد که احمد را چند بار آنجا دیده و به خصوص یک شب از نثار کردن پول هنگفت به پای ممتاز به سختی در شگفت شده بوده است. چون آن مرد احمد را بارها در مغازه شما دیده و او را می شناخت از روی خیر خواهی این گوشزد را به من کرد. حالا که شما مسافرت هستید احمد هم از آزادی استفاده کرده و غالباً شب ها را تا صبح در آنجا می گذراند. پس از گفتار آن مرد و تحقیق و باز پرسى شخصی معلوم شد حرفهای آن مرد درست است و چون برای اثبات گناه احمد دلیل و مدرکی در دست نداشتم یک روز مخفیانه اتاق او را به هم زدم تا اینکه در گوشه ای چشمم به چند بطری مملو از شراب های خارجی افتاد و پس از جستجوی زیاد از میان کتاب هایش این چند قطعه عکس را یافتم. خواستم شما را در حال مسافرت و استراحت، آزرده خاطر نسازم ولی دو امر مرا یه این کار وا داشت یکی اینکه امر اقتصادی شما هر روز خسارات بزرگی می خورد که اگر کمر شکن نباشد جبرانش بسیار مشکل است و دیگری خواهر ساده لوحم که او را دوست دارد و همیشه در کنار اوست. امید است دیگر تردید به خود راه ندهید و حتی غیرمستقیم در منزل ممتاز وارد شده و حقایق را در یابید، تازه اگر ممتاز هم اعترافی نکند مستخدمش این کار را خواهد کرد و باز هم در منزل خودمان اگر در قفسه کتاب های او تفحص کنید به بطری های مشروب بر می خورید. تا اینجا وظیفه ام بود به شما کمک کنم و پس از این را به خودتان و به کاردانی شما واگذار می کنم. ضمناً مواظب باشید احمد خیلی زیرک است و ممکن است قبل از رفتاری فرار کند. در پایان دست شما را می بوسم و سلامتی تان را آرزو می کنم.»

« به امید دیدار فوری: سلیم فرزند و خادم شما »

این نامه کار خود را کرد و طبق پیش بینی چاچه مالک را دیوانه کرد. او عکس ها و نامه را دوباره در پاکت گذاشت و بلافاصله لوازمش را جمع کرد و یک بلیط هواپیما خرید و در حالیکه مشتاق احمد از کار مستعجل او متحیر شده بود مالک یک پیشنهاد مهم تجارتي را بهانه کرد و به سرعت به جانب کلکته حرکت نمود و یک راست به خانه ممتاز رفت. ممتاز که سخت مورد تهدید چاچه قرار گرفته بود تا یک سری دروغ بر ضد احمد تحویل مالک دهد و گرنه سخت مورد محاکمه قانونی قرار می گیرد. ممتاز که خود را در خطر می دید و از طرف دیگر آن بچه احمق و پولدار یعنی سلیم را نمی خواست از دست بدهد حاضر شد آن جوان بیگناه یعنی احمد را فدای خواسته های خود و مشتی شیطان شیاد و سیاه دل دیگر بکند. بنابراین پس از دروغ های بسیار عکس ها و نوشته ها را تصدیق کرد و اضافه نمود:

– من یک رقاچه ام و هر کار می کنم صرفاً به خاطر پول است، پول...!

سپس مالک به منزل رفت. آن روز شوم رضیه خانه نبود و به مهمانی رفته بود ولی مادرش از آمدن غیر مترقبه و چهره خشمگین شوهر خود قاصدی چیز فهم و در عین حال سهمگینی را حدس زد زیرا او چهره شوهرش را در هر حالتی خوب می شناخت و به راز درونش پی می برد. مالک یک راست به اتاق احمد رفت و خیلی زود بطری های مشروب را یافت. سلیم سفاک خیلی خوب نقشه اش را ترتیب داده بود. دیگر احتیاج به فکر با تامل نبود. با حال دگرگون به مغازه رفت و چندانکه خوانندگان عزیز متوجه شدند او را به دست پلیس سپرد. وقتی احمد را بردند مالک بلافاصله به اتفاق دو تن دیگر از منشی هایش شروع به بازبینی دفاتر حساب نمود و با آنکه دقیق و سریع کار می کرد از صبح تا ساعت هشت شب متوالیاً قلم در دستش بود و حساب می کرد اما اثری از خیانت دزدی در آنها نمی دید و پیش خود می گفت چطور این جوان فریب کار دست برده زده که معلوم نیست.

وقتی سلیم صحبت از دستبرد در نامه خود کرده بود. مالک پیش خود می گفت بی شک احمد سی چهل هزار روپیه دزدیده اما اکنون حتی نیم روپیه هم در معاملات انجام شده کسر نمی دید و تمام حساب ها با هم می خواند. پس از انجام محاسبات شروع به تحقیقات شفاهی کرد مثلاً از دو نفر منشی راجع به احمد چیز هایی پرسید از جمله او چه وقت به مغازه می آمد و شب ها چه ساعتی آنجا را ترک می کرد و روزی چند بار به مدت تقریباً طولانی از مغازه بیرون می رفت با چه جور اشخاص رفت و آمد داشت و به خصوص قیافه استاد را برای آنها تشریح کرد و پرسید آیا او را دیده اند اما از گزارشات آن دو که تمام بیان صادق و حقیقت بود چیزی دستگیر مالک نگردید و مدرکی به دست نیاورد. بالاخره مجبور به بستن تجارتخانه و رفتن به منزل گردید.

رضیه چون بعد از ظهر از مهمانی مراجعت کرده بود مادرش جریان را برای او تعریف نمود وقتی رضیه به اتاق دوید تا بطری هایی را که مادر به آنها اشاره می کرد ببیند با کمال تعجب دریافت این همان بطری هایی است که در اتاق سلیم دیده و بلافاصله از مغزش خطور کرد که بر ضد احمد دسیسه ای چیده اند ضمناً مذاکرات آن شب و آن روز صبح سلیم و احمد را خوب به یاد آورد و پیش خود بطور مسلم گفت این دسیسه است و کار سلیم هم می باشد. قلبش به شدت می تپید و اشک مانند باران از چشمش سرازیر بود. هر قدر می خواست خودش را تسلی دهد قدرت نداشت با خود گفت حتماً واقعه شومی به وجود آمده است. و زیر لب با خود نجوا می کرد:

- ای خدا! احمد محبوبم را خودت حفظ کن... او که خیلی پاک و عفیف است. در ایمان او هیچگونه شکی نیست. شراب نوشی کاری است که از او بر نمی آید. من خودم بار ها متوجه این موضوع شده ام مگر در آن شب که سلیم به او شراب داد او همه را زیر میز خالی نکرد؟ این بطری ها چطور به اتاق او آمده؟ تا شب چند ساعتی مانده بود و این چند ساعت را رضیه با حالتی بسیار

آشفته سپری کرد. هنوز غروب بود که سلیم برخلاف همیشه و با چهره ای متبسم که حاکی از پیروزی بود به خانه وارد شد. رضیه این زود آمدن و به خصوص خوشحالی کم سابقه او را مربوط به همین واقعه دانست. هنوز سلیم لباسش را در نیآورده بود که بوق اتومبیل احمد شنیده شد. رضیه دوان دوان خود را به در باغ رساند. قلبش به شدت می زد و می خواست تمام حقایق را از زبان خود احمد بشنود ولی با کمال تعجب به عوض محبوبش، پدر خود را مشاهده کرد. سرش به دوران افتاد و چشمش سیاهی رفت. آه چه بلایی به سر احمد آمده بود! به جای احمد یک شوfer پشت ماشین نشسته و پدرش نیز در کنار او قرار داشت. دیگر یقین کرد حادثه ناگواری که پیش بینی می کرده به سراغ احمد آمده است. سلیم با پدرش دست داد و رضیه پرسید:

- پدر جان احمد کجاست؟ چرا همراه شما نیامد؟

مالک که از دیدن سلیم تا حدی شاد شده بود از این سوال رضیه قیافه اش در هم رفت و با عصبانیت گفت:

- رفت به جهنم.

رضیه و مادرش از این حرف او دچار حیرت شدند اما رضیه قانع نشد و دوباره پرسید:

- پدر جان مگر احمد چه کرده؟ چرا...

مالک حرف او را برید و به او نهیب زد:

- دخترم رضیه خواهش می کنم دیگر اسمی از آن پسر بی ایمان و پست فطرت و دغل پیش من نبری. فعلاً هم بگذار فکرم راحت باشد.

رضیه همه چیز را فهمید و تبسم سلیم هم حدس او را مبدل به یقین کرد. این زهرخند او را مشتعل نمود و تصمیم گرفت از محبوبش دفاع کند. در حالیکه بغض گلویش را می فشرد با نهایت اندوه گفت:

- پدر جان به تو دروغ گفته اند. به او جفا شده و آنچه به شما گفته شده

تهمت به اوست تهمت محض، من احمد را خوب می شناسم او جان می دهد اما یک قدم از راه راستی منحرف نمی شود.

مالک که از این حرفهای دخترش خیلی عصبانی شده بود فریاد زد:
- رضیه خاموش باش. اینطور یاهو گویی نکن. تو را چه که از آن جوان پست دفاع می کنی؟!

رضیه به شدت می گریست و می گفت:
- او استاد من است. من عطوفت و جانفشانی او را هرگز فراموش نمی کنم.
آخر چطور شد که نظر شما پدر جان نسبت به او برگشت؟ مگر به او آنقدر مهربانی و محبت نمی کردید؟ آیا صدها بار از حسن اخلاق و شایستگی او تعریف و تمجید نمی کردید؟ آیا جان بازی او را در آن شب سرقت از یاد برده اید؟
مالک که حرص می کشید در میان سوالات دخترش فریاد زد:
- تمام اینها دسیسه و خدعه و نیرنگ بود. آن پسره می خواست اغفال کند اما چه خوب که زود فهمیدم.

رضیه گفت:
- پدر جان جرم او را چطور ثابت می کنید؟
حاصله مالک سر رفته بود ناچار دست به جیب کرد و پاکت بزرگی بیرون کشید و گفت:

- آن پست فطرت حتی تو را هم گول زده. بگیر اینها را تماشا کن.
رضیه پاکت را گشود و با کمال تعجب عکس ها را دید و نوشته ها را خواند.
بعد در حالیکه آهسته گریه می کرد به مضمون آنها پی برد. سلیم با لذت، مادرش با بی خیالی و حیرت و پدرش با نفرت زیر چشمی او را می نگریستند.
بالاخره رضیه نامه سلیم را پیش رو گذاشت و مشغول خواندن شد. سلیم با تکبر بیش از اندازه او را می پایید. در این موقع پدرش گفت:

- اگر کیاست سلیم نبود کارم ساخته بود هرگز نمی توانستم در عالم بی

خبری از یک چنین دسیسه بزرگی آگاهی پیدا کنم.

سلیم راست می گفت من آدم خوش باوری بودم و این خوش باوری به حماقت رسید که گذاشتم یک نفر جانی و دزد و خائن با آزادی در خانه ام زندگی کند. آه که چه اشتباه بزرگی کردم.

رضیه فهمید حمله از کدام جانب به سوی پدرش بوده و از این جهت حق به پدر خود داد زیرا او را خام کرده بودند. حتی کلمه ای در خصوص سلیم به پدر نگفت چون می دانست هم اکنون به قدری او را آتش زده اند که هیچ حرف حسابی به خرجش نمی رود.

مگر جز این نیست که در یک حریق بزرگ خشک و تر با هم می سوزد؟ در حالیکه هنوز ژاله های اشک روی مژگانش می درخشید عکس ها را برداشت و اتاق را ترک گفت. مالک و سلیم از وضع و سکوت او رضایت حاصل نموده و با خود می گفتند:

- بدون شک رضیه به اشتباه خود پی برده و ترک نمودن و گریه او را به خجالتش تعبیر نمودند.

رضیه آن شب شام نخورد. پدرش هم مزاحم او نشد. پس از مذاکرات زیادی که بین سلیم و مالک برقرار شد، قرار بر این گردید که از این پس عوض احمد کلید گاو صندوق مالک نزد سلیم باشد.

رضیه که مذاکرات آنها را می شنید حدس زد که بطور یقین سلیم این دسیسه را چیده تا احمد را کنار بزند و خودش جای او را بگیرد و در ضمن شنید که احمد در زندان است. او در آن موقع نمی توانست آنچه از سلیم دیده بود برای پدرش بازگو کند زیرا در آن هنگام بطور قطع پدرش حرف او را قبول نمی کرد و از طرف دیگر خجالت می کشید بطور فاش از محبوبش دفاع نماید.

رنج دوری احمد، رضیه را آزار می داد. می دید که سلیم برادرش با چه بی رحمی پنجه های خونین خود را برای نابودی عشق او گشوده و به کار انداخته

است. از خود می پرسید چرا برادرش به او رحم نکرد؟ دیگر نمی دانست در این جهان پر شر و شور چه بیگناهان هستند که قربانی دست معاضدین قرار می گیرند.

بعد در اندیشه فرو رفت:

– چرا احمد به او پول نداد؟ چرا خشنودش نکرد و آه چرا بی جهت در کارهای او مداخله نمود؟

بعد فهمید که خواهش مادر او احمد را به آن کار وا داشته است. در بحر امواج خروشان افکارش با پستی و پاکی ها دست به گریبان بود. به عکس ها می نگریست. با اصرار به خود تلقین می کرد که آنها جعلی است ولی هر چه بیشتر روی آنها خیره می شد تقلب و جعل در آنها نمی دید. وقتی خوب فکر کرد متوجه شد در مذاکرات آن روز صبح سلیم و احمد، صحبت از زنی به نام ممتاز به میان آمد.

چشمهایش سیاه شد و پیش خود گفت حتماً هر طور شده آن شب که احمد و سلیم یک جا به منزل آمدند صورت گرفته و گرنه هرگز احمد پا به جا های بد نام نمی گذاشت. در اینجا دیگر رضیه برایش مسلم شد این عکس ها از خود احمد است. در حالی که گریه می کرد آرام می گفت:

– آه احمد عزیز! آه خدای من! خدایا چه می بینم؟

بعد در حالیکه عکس ها را در برابر خویش قرار می داد با آنها به راز و نیاز پرداخت:

« چرا آنجا رفتی؟ آیا حقیقتاً مشروب خورده ای؟ چطور مجبور شدی این آب نجس را سر بکشی؟ تو که با خدا بودی، تو که این آب را ام الخبائث می گفتی؟ »

تا نیمه های شب کار او این بود که زاری کند و به احمد بیاندیشد. پیوسته با تردید و یقین دست به گریبان بود اما قدرت نداشت چیزی را قبول کند و همه

را به خاطر یک توطئه ظالمانه تلقی می کرد. وقتی همه به خواب رفتند آهسته در اتاق را باز کرد و پا برهنه بیرون رفت. بعد در اتاق احمد را بی سر و صدا باز نمود و داخل گردید. سپس وقتی پرده های در ورودی را کشید تا نور چراغ بیرون نیفتد، کلید برق را زد. اولین نگاهش به عکس دیواری احمد افتاد. داشت از حال می رفت. بعد در حالیکه اشک توی چشمانش حلقه زده بود به جانب قفسه های کتاب رفت. اما وقتی چشمش به بستر در هم ریخته و آشفته احمد افتاد بی اختیار خود را روی آن افکند و شروع به گریستن کرد. گریه اش خیلی جانگداز بود. از بس گریست سرش به دوران افتاده و چشمش دیگر جایی را نمی دید. بی حال شد و تا ساعتی به همان وضع باقی ماند و وقتی هم به خود آمد حالی جنون آمیز و دگرگون داشت. می خواست قلبش را تسلی بدهد. لباس های احمد را می بوسید و دست هایش را بر روی سینه اش می گذاشت. ساعتی بعد که دیگر او یک دیوانه می نمود و در عالم تخیل احمد را در برابر خود دید و با او وارد گفتگو شد. آرام پیش رفت تا به پای کتاب های او رسید. دست برد و کتابی بیرون آورد و شروع کرد به ورق زدن. به جز تسلی قلب و تسکین احساساتش منظوری نداشت. تبصره ها و یادداشت ها و حتی حاشیه ها را هم می خواند و لحظاتی چند در آنها تعمق می نمود. در عین بی حس و حالی حس کنجکاو که صفت همچنان او بود در او به ظهور رسید. بالاخره پس از مدتی طولانی که کتاب ها را ورق زد در بین آنها چشمش به بسته کوچکی افتاد. طپش قلبش زیاد تر شد. حتی در آن سکوت سنگین نیمه شب صدای ضربان قلب خود را می شنید. دور بسته کاغذی پیچیده شده و دور آن باز بسته شده بود. پیش خود گفت آیا اجازه باز کردنش را دارد؟ می دانست این کار منافی اخلاق و ادب است اما بی اختیار حتی بی آنکه از خودش اختیاری داشته باشد انگشتانش به کار افتاد و بسته را گشود. ابتدا رضیه چشمش به کتابچه ای که جلد مقوایی زرد رنگی داشت خورد. سپس رضیه خود حدس زد که بی شک این دفترچه خاطرات احمد

است اما در ورق اول آن حروف نسبتاً بزرگ و چاپی دید و چنین خواند:

پاسپورت دولت علیه افغانستان. درجه اعلی

ورق را برگرداند و در صفحه بعد چنین خواند:

- نام: حمید نام پدر: منصور سن: بیست و پنج سال محل تولد: کابل شغل: تجارت رضیه متعجب بود و در آن حال سر در نمی آورد حمید کیست و منصور کی می باشد. ورق دیگری زد چشمش به عکس افتاد که چشمهای او را گرد کرد و پیش خود گفت آه خدایا این عکس چقدر شبیه اوست. شاید عکس برادر اوست ولی وقتی خوب به آن نگاه کرد تردیدش مبدل به یقین شد و دانست صاحب این عکس کسی جز احمد نیست. با خود زمزمه کرد:

اسم او حمید، شغل تجارت. خدایا چه چیز او را مجبور ساخت مستخدم بشود؟ او مسافری از شهر دیگر است اما واقعاً هم همینطور است مگر در سرزمین ما کسی به شهادت او پیدا می شود. حتی رنگ پوست و اسکلت او با تمام مردان ما فرق دارد. مگر می شود یک جوان بی چیز و فقیر اینهمه با استعداد از آب در آید؟ آه این عکس اوست. لباس. و چهره ظاهری او در این عکس وی را یک آدم پولدار و متشخص می نمایاند. مگر چه...؟ این کتابچه رسمی و تابع دولت متبوعه او نیست؟

هر ورقی که می نمود چشمش به یک سری مهر و تمبر و امضا می خورد. در صفحه آخر برگی جدا از پاسپورت و اصلاً بی ربط به آن را یافت. تا شده بود. آن را گشود و چنین شروع کرد:

- دیپلم فوق لیسانس...

و زیرش نوشته بود آقای حمید می تواند از حقوق و مزایای آن استفاده کند. عکس که در این برگ بود چهره احمد را بهتر می نمایاند. تمام آنها را رضیه در حالی که می لرزید و گریه می کرد دوباره پیچید ولی به جای آنکه آنها را در قفسه بگذارد پیش خود نگه داشت و با خود گفت:

« آه زندگی این جوان خیلی مرموز است. تجارت و لیسانس؟! اینها با مستخدمی خیلی مغایر است آخر چرا؟ ».

رضیه آن شب اصلاً نخوابید. صبح نزدیک می شد اما او بی توجه به گذشت زمان فقط فکر می کرد. در این موقع فکرش به چیزی معطوف شد و سراسیمه از جا پرید. با عجله هر چه تمام تر میز را جستجو کرد و عکس کهنه ممتاز را برداشت. حال این دختر رنج کشیده معلوم می داشت که به چیز فوق العاده و راه حل مهمی برخورد کرده است.

پس از اینکه عکس را برداشت آن را ملاحظه کرد و از مضمون آن مطلع گردید.

ممتاز از عشق و علاقه زمان بسیار پیش با احمد سخن گفته بود. بعداً پاسپورت احمد را از توی یقه اش بیرون کشید و تاریخ عبور از سر حد را که ۲ مهر و تمبر خورده بود نگریست. از مسرت در پوست نمی گنجید. زیرا مدارکی یافته بود که خط ممتاز را به کلی قلبی تلقی می کرد.

تاریخ عبور از سر حد مقارن همان ایام بود که ظرف چند روز بعد از آن احمد مستخدم آنها شده بود و اینکه ممتاز در نوشته اش از رفاقتهای گذشته نام برده بود موضوعی جز یک افترا و تهمت به دست نمی داد.

حالا دیگر اشک مسرت در چشمان دختر بود. انگار دیوانه شده بود با خود حرف می زد. می خندید، گریه می کرد. می خواست پدرش را از بستر بلند کند و فریاد بزند:

« پدر جان احمد بیگناه است. شما اشتباه نمودید. این نوشته ها و عکس ها هم تمام عاری از حقیقت می باشد. دلیل آن هم تاریخ پاسپورت اوست ».

اما جرات این کار را نکرد. زیرا برادرش به خیانت آن پی می برد و در پی جبرانش بر می آمد و این خود کار دور از عقلی بود. بالاخره آفتاب سر زد. سلیم پس از صرف صبحانه مسرت بار منزل را ترک کرد و متعاقب آن رضیه وارد سالن

شد. مادر و پدرش با یک نگاه به او به تمام تالمات روحی و بی خوابی گذشته اش پی بردند. رنگش زرد شده و چشم هایش گود افتاده بود. مالک همه چیز را فهمید و دلش به حال او سوخت و خواست دلداریش بدهد. گفت:

- رضیه، دختر عزیزم. گناهکار تو نیستی تا اندازه ای حق به جانب توست. بزهکار اصلی منم که جوانی بی خانمان را که نه هویت او معلوم بود نه پدر و فامیلش، نه آینده ای برای او پیش بینی می شد و نه از گذشته اش اطلاعی در دست بود به مستخدمی خود برگزیدم.

رضیه سرش پایین بود. مالک پس از کمی مکث گفت:

- باز هم خدا را شکر که جلوی رذالت و پستی او را گرفتم و نگذاشتم بیش از این چنین موجود ناپاک نمک مرا بخورد. البته شماها نه تنها از من بلکه از سلیم هم باید سپاسگزاری کنید که چنین خائنی را رو سیاه کرد. رضیه دیگر طاقتش تمام شد و حرف اخیر پدرش او را مشغول کرد و با صدای بلند گفت:

- پدر جان اینقدر از او سعایت و بدگویی نکنید. او فرشته و معصوم است. مگر شما به جز این اوراق جعلی مدرک دیگری هم که خیانت او را معلوم کند در دست دارید؟ آیا بهتر نیست که ابتدا جرم را معلوم کنید و بعداً کیفر را تعیین نمایید؟

مالک بی اندازه ملول شد. او که خیال می کرد رضیه با دیدن عکس های مفتضح نسبت به احمد متنفر شده با کمال تعجب می دید حدسش درست از آب در نیامده لذا چینی به پیشانی انداخت و با تغییر گفت:

- رضیه داری مرا به اشتباه می اندازی. آخر من نمی دانم طرفداری بی جهت تو از آن جوان چیست؟ و چرا از آن دزد کثیف دفاع می کنی؟ رضیه به تندی جواب داد:

- او بیگناه و معصوم است و اخلاقاً سزاوار می باشد از هستی و مظلومیت یک مظلوم دفاع شود.

پس از کمی مکث در حالیکه لب هایش می لرزید با همان لحن ادامه داد:
- این وضعیت شما مرا بیشتر به گستاخی ترغیب می کند. زیرا می بینم افترا و تهمت به یک جوان سر تا پا ایمان و شرافت می زنید.
مالک با غضب به او نهیب زد:

- رضیه خاموش. او تو را هم گستاخ و بی پروا کرده است. مگر این عکس های نکبت بار و این نوشته های زیر و روی آنها بزرگترین دلیل نمی تواند باشد؟ آیا می توان اینها را انکار کرد؟ من خودم به محض اینکه به فرودگاه رسیدم یک راست به سراغ ممتاز رفتم. او هم همه چیز را اعتراف کرد.
رضیه باز هم بدون پروا پرسید:

- شما مسلم می دانید او راست گفته؟ می دانید سبب اعتراف او چه بود جز اینکه جرم خودش را ثابت می کند! نمی دانم چرا اینقدر سطحی فکر می کنید.
مالک پاسخ داد:

- جرم او چیست؟ کار و پیشه اش اینطور ایجاب می کند که مردم را اغوا نماید و علاوه بر آن سبب اعترافات او این اسناد کتبی بود و نمی توانست اعتراف نکند... البته ابتدا او همه چیز را انکار می کرد اما بعداً با دیدن نوشته های خودش و تهدید هر چه داشت برایم گفت و در این ضمن از من قول گرفت او را به حال خود بگذارم و دیگر مزاحمش نشوم.
پس از لحظه ای سکوت ادامه داد:

- بله، او گفت که از مدتی پیش، مدت خیلی خیلی پیش رفیق او بوده و یک خانواده دیگر را نیز بر باد داده و زندگیشان را دگرگون و تباه ساخته است و اینکه به مستخدمی ما در آمده کار دومش بوده و تصمیمی که برای ما داشت همان سرنوشتی را برایمان ایجاد می کرد که برای خانواده اولی به وجود آورده

بود...

رضیه حرف پدرش را قطع کرد:

- پدر جان اشتباه می کنید اما چون چیزی نمی دانید حق به جانب شماست که همه چیز را باور کنید. البته مقصر اصلی برادرم می باشد.
مالک که بسیار عصبانی شده بود، از فرط خشم دستش را محکم بر روی میز زد و گفت:

- خیلی متاسفم که می بینم یک خواهری برادرش را اینطور به دروغ تهمت می زند و از یک جوان پست فطرت طرفداری می نماید. افسوس که از سهل انگاری من سوء استفاده می کنی و عطوفت بی حد من نسبت به تو اینقدر تو را بی ادب کرده است. اصلاً تو چه حقی داری در هر چیز مداخله کنی. من او را استخدام کردم بعد هم به علت خیانت به زندانش انداختم. به تو هم مربوط نیست.

اما رضیه از میدان در نرفت. شاید عشق احمد به او این همه نیرو داده بود.
زیرا پس از سکوت پدر گفت:

- پوزش می خواهم اما این کار طبق راهنمایی های شما صورت گرفته مگر خود شما همیشه نمی گفتید باید از حقیقت طرفداری کنم؟
از این حرف رضیه مالک خنده تلخی نمود و گفت:

- خوب، بسیار خوب، آخ چرا تو اینقدر بدون مدرک و دلیل این پشتیبانیت را ادامه می دهی چرا؟ چرا بیهوده وقتت را تلف می کنی؟
دیگر حوصله رضیه تمام شد:

- نه پدر جان حرف من هیچگاه دور از دلیل و برهان نیست بگیرد این هم ثبوت آن.

سپس بسته ای را جلوی آنها روی میز انداخت. مالک و همسرش خیلی متعجب و حتی متوحش شدند. یعنی رضیه چه چیزی را پیدا کرده بود؟ پدرش

بسته را از روی میز برداشت و باز کرد و پاسپورت را ورق به ورق خواند. هر لحظه بر تعجب او افزوده می شد. بالاخره پس از چند دقیقه گفت:

– مگر اینها خیانت این بچه را نمی رساند؟ بله من از خیلی پیش تصور کرده بودم او یک پسر معمولی نیست و بلا شک به پدر و مادر و مملکتش خیانت کرده و متواری گردیده است.

رضیه گفت:

– چطور خیانت؟

مالک پاسخ داد:

– اگر از گذشته اش بگذرم و فکر نکنم چه شده این تجارت پیشه به مستخدمی حاضر شده و چه موجب شده او ترک شهرت کند تازه متوجه می شوم او یک جوان دروغگو و متقلب است. یعنی اول اینکه اسمش را عوضی گفته و دوم اینکه موطنش را اشتباهی نام برده. خوب، اگر این مرد خائن نباشد چه عاملی موجب این دروغگویی او شده است؟

رضیه از حرف پدرش یکه خورد:

– پدر جان با کمال تأسف اعتراف می کنم که نتوانستم بدانم چه چیز او را مجبور به مزدوری کرده اما اخلاق و انسانیت و لیاقت او برای شما کافی نیست؟ مالک گفت:

– اینها نه تنها دلیل بیگناهی او نیست بلکه خیانتش را بهتر ثابت می کند و مرا از منظورم باز نمی دارد. تو باید بدانی دزدی لیاقت نمی خواهد و آدم کشی جرات لازم ندارد فهمیدی؟

رضیه در حالیکه قطرات اشک از چشمانش فرو می چکید گفت:

– پدر جان، خدایا! چرا حرفم را عوضی می شنوید و تعبیر سوء می کنید. او بیگناه است! به خدا بیگناه است.

مالک به گریه دخترش وقعی نگذاشت و از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

- با اراجیفتم وقتم را تلف می کنی، خوب شد پلیس از من مدرک می خواست حالا نه تنها دزد بلکه یک نفر خارجی هم می باشد و این اسناد کافی است که او را یک جاسوس معرفی کند و شرش از سرم کم شود.
رضیه می دید به جای کمک به محبوبش به دست خود دارد او را نابود می کند لذا در حالیکه به شدت گریه می کرد گفت:

- پدر جان من جعل بودن عکس ها را به شما نشان می دهم. خواهش می کنم عجله نکنید. زندگی یک بیگانه در خطر است.
مالک با وجود غضب به هر حال یک پدر بود و دخترش را دوست می داشت لذا آرام شد و گفت:

- چه می خواهی بگویی؟

رضیه با چشمهای اشکبار تاریخ خط ممتاز و سپس تاریخ عبور احمد از مرز ورود به کلکته را به پدرش نشان داد و گفت:

- این تاریخ ها که دیگر اشتباه نیست. آیا ممکن است احمد دوستی های قبلی با ممتاز داشته باشد در حالیکه عبورش از مرز کلکته بعد از تاریخی است که ممتاز برای نامه و عکس گذاشته است.

عصبانیت مالک تنزل یافت و با تعجب به تاریخ ها نگریست. با وجودی که نمی توانست باور کند باز حق را به جانب دخترش می داد. ایستاد، نشست و پیوسته در فکر بود. با خود می گفت:

- خدایا چه کنم. خط یک فاحشه را قبول کنم یا مدرک رسمی دولت را؟

درست در همین موقع چهره متبسم احمد در برابرش ظاهر گردید و موج افکار او را با آن سمت ها کشاند و به روز اول باز گردانید که او می گفت به شما قول می دهم هیچگونه خیانتی نکنم این کار شعار من نیست.

مجروح گردیدن احمد را مجسم می کرد و آن نقطه اتاق را به خاطر می آورد... آه خودش دیده بود که پرده به کناری رفت و به عجله مردی داخل گردید

و سپس آتش از طپانچه بیرون جهید... احمد که خود را زخمی نکرد در دفاتر و معاملات مغازه که هیچگونه دستبردی به عمل نیامده... بلکه سود هنگفتی هم در بر داشته.

در حالیکه پاسپورت را از این دست به آن دست می داد در اندیشه فرو رفته بود.

«عکس های احمد و اعترافات آن فاحشه، بطری های مشروب و گفته های پسرش سلیم».

از جانب دیگر فداکاری، شهامت، خدمات، لیاقت، جراحت و بالاخره معصومیت احمد.

کدام جانب را بگیرد؟ احمد دگرگون حال را یا سلیم پاره جگرش را؟ در این موقع او اشک و بی تابی دخترش را فراموش کرده بود و گرنه موفقیت از آن احمد بود. دختر که پدرش را در آن حال می دید دستپاچی او را حدس زد و گفت:

- پدر جان شما گناه ندارید... نمی دانید که در غیاب شما چه مذاکراتی بین احمد و سلیم در گرفته... اما فعلاً از بازگو کردن آنها خودداری می کنم. بدخواه برادر خود نیستیم... شما خودتان تعمق کنید. خدا طرفدار حق است و اوست که به بندگان خود تسلط دارد.

از بس مالک در خود فرو رفته بود حرفهای رضیه را نمی شنید و با خود گفت:

- به خدا دارم دیوانه می شوم... نمی دانم تکلیفم چیست؟
حال مالک همینطور بود و از خود می پرسید تکلیفش چیست.
تا اینکه مدت مدیدی بعد به خود آمد و از رضیه پرسید:
- تو این پاسپورت را از کجا آورده ای؟
- از لا به لای کتاب های او.

مالک آن را در جیب گذاشت و برخاست تا برود و تحقیق کند. رضیه که فکر می کرد یقیناً این عکس ها جعل است با تضرع به پدرش گفت:
- خواهش می کنم این عکس ها را به شخص ماهری نشان بدهید تا ببینید آیا جعلی است یا خیر.

مالک با حال و فکری پریشان از منزل بیرون رفت. اتومبیل را برداشت و لحظه ای بعد جلوی یک عکاسی ایستاد. وقتی عکاس عکس ها را دید گفت آنها به هیچوجه جعل نشده و حقیقی است و سه قطعه آن در برابر چراغ گرفته شده و گذشته از آن پیداست در یک موقع غیر عادی گرفته شده و چندان ژست های واضحی ندارد. آن دو تای دیگر هم مهارت عکسبردار را نشان می دهد.
از گفته های عکاس هم مالک چیزی دستگیرش نشد. بالاخره در حالیکه نمی دانست چه کند با خاطری آشفته به سوی بازار رفت.

فصل یازدهم

(تقدیر)

مالک بیشتر از احمد به سلیم توجه داشت و به تحقیقات خود ادامه داد. با بانک تماس گرفت و راجع به موجودیش پرسید اما با کمال تعجب دریافت همان است و تغییری نکرده. ساعت در حدود یازده بود که زنگ تلفن افکار مالک را از هم گسیخت. گوشی را برداشت. از دفتر مرکزی پلیس بود. اگر مالک تاریخ پاسپورت را از یاد می برد در پاسخ پلیس که پرسید جرم احمد چیست می گفت:

– این بچه نه تنها دزد بلکه یک نفر خارجی و احتمالاً جاسوس نیز می باشد. ولی خدا نخواست و اظهار کرد:

– آقای محترم فعلاً ما به اتفاق منشی ها سرگرم رسیدگی هستیم البته مسلم است که رسیدگی به حساب های دو ساله وقت زیادی لازم دارد. البته شما به من مهلت خواهید داد تا دلیل قانعی علیه جرم او پیدا کنیم.

ارتباط تلفنی قطع شد. صدای مالک خیلی تغییر کرده بود. در حدود ساعت یک مالک نامه ها و تلگراف های وارده را رسیدگی کرد، بعضی از نامه ها و تلگراف ها احتیاج به پاسخی داشت که فقط احمد می توانست به آنها جواب بدهد چون خود او با آن شرکت ها نامه نگاری را شروع کرده بود و منشی ها هم آنطور که باید و شاید از عهده کار بر نمی آمدند. مالک متحیر بود و نمی توانست

به تنهایی تمام کارها را اداره کند چون معاملات تجارتخانه اش در دوره احمد خیلی وسیع تر شده و کمپانی های جدیدی وارد کار شده بودند که مالک آنها را نمی شناخت. در این موقع به یادش آمد سلیم گفته بود حاضر است به جای احمد کار کند با خود گفت:

- بله سلیم اهل کار است و خیلی زود می تواند جای احمد را بگیرد.
و با این اندیشه تبسمی بر لبانش نقش بست. او در این افکار بود که شخصیتی تازه و جدید که مسلم شما او را می شناسید وارد مغازه شد. او انورمیا طلبکار سلیم بود. البته این آمدن او به دنبال وعده ای که احمد به او داده بود صورت گرفته و می خواست پول بگیرد. چون مالک و او با هم آشنایی داشتند لذا با هم دست دادند و بعد از تعارفات، انورمیا از اوضاع دهلی چیزهایی پرسید و چون این حرفها تمام شد گفت:

- چند بار به سراغتان آمدم ولی تشریف نداشتید.
مالک پیش خود گفت درستست که او را می شناسد ولی این همه لطف از کجا پیدا شده حتماً کار لازمی دارد. چون فکرش به جایی نرسید پرسید:

- چه امری داشتید؟

انورمیا با تعجب پرسید:

- مگر منشی شما راجع به من چیزی به شما نگفت یا ننوشت؟

مالک با حیرت پرسید:

- نه، چه چیز را؟

انورمیا خیال کرد مالک عمداً خود را به نفهمی می زند و شاید هم واقعاً او بی اطلاع است از طرفی هم خیلی به پول محتاج بود لذا با حالتی گرفته گفت:
- به خدا خیلی از تصور من به دور است که تجار و میلیونرها هم اینطورند.
دیگران چه گناهی دارند که روز به روز اعتبار و آبرویشان در معرض سقوط قرار می گیرد.

مالک داشت دیوانه می شد، لذا گفت:

- انورمیا مگر چه شده؟ چرا اعتبارت در حال سقوط است؟

انورمیا اظهار نمود:

- امروز آقای منشی شما که متأسفانه فعلاً حضور ندارند قرار بود به من پول بدهند. خودشان این وعده را کرده بودند.

مالک از این حرف یکه خورد:

- شما چه چیزی فروخته بودید؟

در چشمان مالک برقی درخشید و پیش خود فکر کرد که حتماً رد خیانت منشی اش فاش می شود. اما حقیقتاً اینجا دست خدا پیش می آمد ولی نه بر ضد منشی بلکه علیه دیگری. انورمیا حرکتی کرد و دستش را به درون جیب برد، سپس از میان کاغذ هایی که در آورده بود دو تکه کاغذ بیرون کشید و جلوی مالک گذاشت. مالک فوراً کاغذ را برداشت و شروع به خواندن کرد اما آنچه را که می خواست نیافت. وقتی به امضا و تاریخ آن نگریست با خود گفت:

- عجب، سلیم جنس خریده و این مرد پولش را از مغازه ما می خواهد؟ و چی شده که منشی من وعده پول را به او داده. مگر منشی حق دارد پول این مغازه را به هر کس که می خواهد بدهد؟
بالاخره با تعجب گفت:

- انورمیا در اینکه هیچ تردیدی نیست که سلیم تنها پسر من است ولی بدان که حساب من و او با هم جداست البته اگر سلیم مالی خریده باید پولش را از مغازه او طلب کنی.

انورمیا خندید:

- آقا اگر فرزند شما پولی داشت و پولی می داد که من هرگز نزد شما و منشی شما نمی آمدم و زحمت نمی دادم.

تمسخر انورمیا برای مالک خیلی گران آمد و با گرفتگی به جملات انورمیا

اندیشید که می گفت:

- اگر فرزند شما پولی داشت و پولی می داد!!

هیچکس حق نداشت به او چنین حرفی بزند زیرا چند هزار روپیه هم برای او بی اهمیت بود لذا با ناراحتی خاطر گفت:

- انورمیا مواظب باش روی حرفی که میزنی اندیشه کنی. سلیم پسر من است و قدرت دارد تمام این بازار را بخرد. این مزخرفات چیست که می گویی؟
انورمیا متوجه زیاده روی خود گردید و گفت:

- در این شکی نیست که شما می توانید نصف شهر را بخرید. همه این را می دانند. من از اعتبار و شخصیت شما سخنی نمی گویم فقط خواهش می کنم تاریخ این سند را مشاهده کنید و ببینید چه مدتی گذشته. هر وقت به سراغش می روم وعده فردا می دهد. مالی هم ندارد پس بگیرم پول هم نمی دهد. آخر ما هم به پول احتیاج داریم ما هم مقروضیم. من به اعتبار شما با او معامله کردم.
اگر چه این جملات با لحن ملایمی ادا می شد ولی کنایه های آن از نظر مرد کار آزموده ای چون مالک پوشیده نماند و به او خیلی گران تمام شد اما حق به جانب انورمیا بود و می خواست هر طوری هست پول به او داده شود لذا پس از تفکر پرسید:

- حتماً در سند اختلاف است؟

انورمیا جواب داد:

- اختلاف در سند معنی ندارد مگر مضمون سند را نخواندید و امضای پسر خود را نمی شناسید؟
مالک گفت:

- خط شکسته مال سلیم است اما این امضاهای دیگر از کیست؟

انورمیا جواب داد:

- قربان این شهادت آنهای است که در مغازه او و احتمالاً شریکش هستند.

مالک متعجبانه پرسید:

- شریک؟ سلیم که با کسی شریک نیست علاوه بر این من مبلغ زیادی سرمایه به او داده ام. یعنی چه من که چیزی سر در نمی آورم.

انورمیا با لحن حق به جانبی گفت:

- آیا این واقعیت دارد که جناب منشی وضع مرا به شما ننوشته است؟

مالک متحیر شد و کنایه انورمیا به او مشکل آمد و گفت:

- مگر من دروغ می گویم؟

انورمیا از ترتیب جواب مالک دانست او بی اطلاع است لذا گفت:

- به خدا دارم دیوانه می شوم. آخر این جوان ها چرا اینطورند؟

مالک گفت:

- چرا درست حرف نمی زنید؟ چرا پوست کنده همه چیز را نمی گوید؟

مگر اوضاع از چه قرار است؟ بوسه به پیغام چه مفهومی دارد شنیده یا نشنیده

ام حال بگو ببینم چه پیش آمده؟

انورمیا گفت:

- قربان خدا کند آنچه می گویم سوء تعبیر نکنید. من حق گفتن چنین

چیزهایی را ندارم اما از نقطه نظر انسانیت بر خود می دانم چیزی را که شنیده یا

دیده ام به شما که یک نفر دوست من می باشید ابراز کنم، پول من مهم نیست

بالاخره یک روز پرداخته می شود. اما موضوع این جاست که جناب سلیم نه تنها

به من بدهکار است بلکه مبلغ هنگفتی که شاید از صد هزار روپیه تجاوز می کند

به دیگران مقروض است چون از آنها هم جنس خریده و پولش را پرداخت نکرده

است. البته به همه مثل من سند داده و همگی را به تنگ آورده است. لابد می

گویید چرا آنها به سراغ شما نیامده اند؟ ولی باید عرض کنم که تمام به خاطر من

و تعریف هایی بوده است که از سلیم نزد همگی کرده ام و اعتبار او را به خاطر

شما تشریح نموده ام.

آنچه انورمیا می گفت حقیقت داشت و همین سبب شد که دنیا پیش چشم مالک سیاه شود. از این ماجرا چیزی سر در نمی آورد.

بالاخره با خود اما با لحنی که انورمیا شنید گفت:

- مگر سلیم نقض کرده؟ ورشکست شده؟ چرا به من رجوع نمی کند؟ من پول زیادی به او داده ام.

انورمیا گفت:

- درست است که شما سرمایه زیادی به او داده اید اما آیا در برابر خرج پول تمام نمی شود؟

مالک بی اختیار گفت:

- چه خرجی؟ سلیم خرجی ندارد.

با شنیدن این حرف انورمیا خنده ای کرد و گفت:

- گناه و اشتباه شما از همینجا سرچشمه می گیرد که نمی دانید سلیم خرجی دارد یا خیر؟ من و شما مسلمانیم و لذا از نظر دین با هم پیوند خونی داریم لذا از روی ایمان به شما عرض می کنم که برای پدری چون شما سهل انگاری و بی خبری نسبت به اولاد هیچ خوب نیست و شاید همین بی نظری شما سبب گمراهی او شده است.

مالک از فرط غضب مشتعل شده و نزدیک بود سیلی به گوش انورمیا بنوازد و او را از دکانش بیرون کند اما چون تحمل زیادی داشت چیزی نگفت. انورمیا دنباله در سخنانش افزود:

- اگر چه حق ندارم خبر کشی کنم و خجالت می کشم از پسری به پدر سعایت گویم اما باز هم تکرار می کنم از نقطه نظر ایمان بر خودم واجب می دانم بگویم هر طوری هست جلوی این پسر بیباک خود را بگیرید که در مدت کوتاهی خدا نخواستہ خود بلکه شما را نیز با میلیون ها ثروت نیست و نابود می کند.

دیگر مالک از حرفهای کنایه آمیز او می لرزید. به او نهیب زد:

- انورمیا چرا پوست کنده همه چیز را نمی گویی؟ بگو ببینم به عقیده شما سلیم از چه راهی پول خرج می کند؟

انورمیا که دیگر پرده تجاها را کنار زده بود بی پروا گفت:

- مگر شراب خرج ندارد؟ قمار بی پول میسر است؟ فاحشه بازی و تا نیمه های شب کنار رقاصه ای خوش گذراندن دست خالی امکان دارد؟ مگر اطلاع ندارید آقای سلیم با چند هزار روپیه برای ممتاز رقاصه مشهور یک ساختمان مجهز خریده؟

این سخن ها هر کدام خنجری بود که مستقیماً بر قلب پدر بیچاره فرود می آمد. تمام حرفها یک طرف اسم ممتاز که به میان آمد تالم روحی مالک را بیشتر ساخت و این حرف مرد جهاندار را از حال عادی خارج نمود.

- اوه خدایا چه می شنوم. ممتاز رفیق پسر من است؟

انورمیا از ناراحتی او متاثر شد و اضافه کرد:

- قربان این سخنی است که در این شهر، کوچک و بزرگ از آن آگاه است. حتی بین فواحش ضرب المثل شده و به هم می گویند سلیم برای ممتاز خانه چند هزار روپیه ای خریده.

آه که بی خبری از احوال دختر و پسر برای والدین چه گران تمام می شود. وقتی متوجه می شوند که آنها به راه فساد افتاده اند.

وضع مالک به جنون می رسید. دیگر با نابودی پسرش احیای احمد را در پیش چشم خود مجسم می کرد. حرفهای رضیه دخترش را یک گناهی تلقی می نمود اما اکنون آنها را نیز باور می کرد و آن این بود که دخترش می گفت « پدر جان درباره احمد اشتباه می کنی. احمد خائن نیست. او معصوم است. به تو خیانت نموده اند. این یک دسیسه است » و باز به خاطر آورد که رضیه گفته بود « پدر جان شما که اطلاع ندارید بین احمد و سلیم چه مذاکراتی پیش آمد ».

قلبش می زد. پیش خود می گفت این چه معمای سر در گمی است؟ یادش

می آمد که احمد از رفتار غیر مترقبه و دشنام های او چقدر تحیر کرده بود و به خاطرش آمد چهره معصوم او در آن حال چقدر تأثر انگیز به نظر می رسید وقتی پلیس ها او را می بردند چه اشکی در چشمانش دویده بود. حالا دیگر مالک بیشتر به جای اینکه به فکر سلیم باشد به فکر احمد بود.

انورمیا یقین داشت که این پدر، تا این موقع از حال پسرش بی اطلاع بوده است. رفیق و مستخدمین و منشی ها در حالی که سرشان زیر بود و ظاهراً به کار خود مشغول بودند با دقت به حرفهای آن دو گوش می دادند.

بالاخره انورمیا، مردی که فرشته نجات برای احمد و فرشته عذاب برای سلیم بود، پس از تفکر گفت:

- حالا اگر حرفهای مرا باور نمی کنید بهتر است مدتی به فکر او باشید. به مغازه اش بروید. هر چه دارد تخمین بزنید و اگر امکان داشت شب وقتی او مغازه اش را بست تعقیبش کنید. آن وقت حقیقت گفتارم به شما روشن می شود. بعد کمی فکر کرد و پرسید:

- خوب قربان تکلیف بنده چیست؟

مالک در حالیکه سخت نگران بود جواب داد:

- انورمیا من از تو تشکر می کنم. دروغ و حقیقت بالاخره آشکار می شود و البته دوستی شما را وقتی قدردانی می کنم که صدق گفتارتان برایم مسلم شود. خواهش می کنم تا هفته آینده صبر کنید بعد از روشن شدن قضایا سلیم را وادار به پرداخت پول شما می کنم.

انورمیا دیگر اصراری نکرد و از مغازه خارج شد. شعله ای که در قلب مالک روشن شده بود داشت خاکسترش می کرد با خود گفت:

- مگر احمد شراب می نوشید؟ فاحشه باز بود؟ خیانت پیشه بود؟ آیا ممکن است این دسیسه باشد؟ چرا احمد مرا از این همه ماجرا آگاه نساخت؟

از جا بلند شد و تصمیم گرفت به مغازه سلیم برود ولی بعد منصرف شد،

نشست قلم را برداشت تا دنباله محاسبات را بگیرد ولی مغزش کار نمی کرد. نزدیک عصر بود. آن روز مالک ناهار نخورد و وقتی نمازش را تمام کرد دست ها را بلند نمود و با خضوع گفت:

- خدایا، من یک بشرم، مانند تمام بشرهای دیگر عاجز از این ماجرای پر نشیب و فراز و پر پیچ و خم، چیزی سر در نمی آورم تو به من کمک کن زیرا ذات کبریایی تو پشتیبان حق و حقیقت است.

داشت هوا تاریک می شد که برخلاف معمول مالک مغازه را بست و کارکنان را مرخص نمود. خواست با ماشین برود اما پشیمان شد و به راننده گفت ماشین را به خانه برد و گفت خودم پس از انجام کاری خواهم آمد. وقتی ماشین رفت مالک با درشکه ای به مغازه سلیم رفت و این اولین باری بود که پدر به سراغ پسرش می رفت تا احوال او را از نزدیک مشاهده کند. می خواست با احتیاط کامل و مهارت تام مسئولیتش را به پایان برساند.

با این افکار در حالیکه فاصله زیادی با مغازه سلیم داشت از درشکه پیاده شد و پس از پرداختن کرایه آرام پیش رفت. خودش هم علت این کار خود را نمی دانست!

آیا به مغازه او داخل شود؟ یا ممتاز را با تهدید وادار به اقرار حقایق نماید؟ ولی نتوانست تصمیمی بگیرد. اگر دسیسه باشد که ممتاز به هیچ قیمت حاضر به اعتراف نمی شود. اگر مستقیماً با سلیم روبرو شود که خلاف عقل است، احمد هم که فعلاً در زندان است و ملاقات با او میسر نیست، در این افکار بود و همینطور پیش می رفت تا اینکه از دور چشمش به مغازه سلیم افتاد هوا تاریک شده و چراغ ها همه جا را روشن کرده بودند. وقتی نزدیک شد متعجبانه دریافت سلیم مشغول بستن مغازه است. در کنار او دو مرد دیگر ایستاده و مشغول صحبت و خنده بودند. قدم های مالک خیلی کند شد. دستمالش را از جیب در آورد و جلوی بینی خود گذاشت. در حقیقت به این وسیله روی خود را پوشانید،

هوا هم تاریک بود و تشخیص او کمتر میسر می شد به خصوص اینکه نه سلیم و نه رفقاییش به هیچوجه حتی تصور آمدن مالک را هم نمی کردند. چون خیلی نزدیک شد صدای سلیم و قهقهه رفقاییش را شنید. او کنار درختی خود را در پناه سایه آن کشید. با خود می گفت اگر سلیم تصمیم به رفتن به خانه داشته باشد از جلوی او رد می شود ولی متوجه شد او از سوی دیگر رفت. لذا آهسته به تعقیب او پرداخت. با خود می گفت سلیم که هر شب نیمه های شب از مغازه به منزل می آمد امشب چرا در این موقع مغازه را بسته و کجا می رود؟ و این دو تن که با او هستند چه کسانی می باشند؟

مالک نمی خواست درباره پسرش فکر بد بکند. پیش خود می گفت؛ انورمیا همه را دروغ گفت. او به سبب دلخوری هایش این تهمت ها را به سلیم زده، این غیر ممکن است. آه که ممتاز چه طناز است. هر جوانی را از راه به در می برد. در این موقع سلیم و رفقاییش به مقابل رستوران هر شبی رسیدند. مالک قدم ها را سریع نمود و به آنها نزدیک شد. آنها وارد رستوران شدند اما مالک ایستاد. دید اگر او هم وارد رستوران شود او را می شناسند. ناچار نگاهی به اطرافش کرد. روبروی رستوران یک مغازه شیر فروشی نظرش را جلب کرد. به سرعت داخل آنجا شد و یک فنجان شیر با مقداری نان مربا سفارش داد. منظور او خوردن این چیز ها نبود ولی خوب، برای وقت گذرانی به هر کاری دست می زد. هنوز صدای انورمیا در گوشش بود که می گفت:

– جلوی پسر خود را بگیرد. یک شب او و اعمالش را مورد بازرسی قرار دهید... او خود و شما و تمام ثروتنان را نابود خواهد کرد.

مالک نیم ساعتی منتظر بود تا اینکه متوجه شد آن سه از رستوران بیرون آمدند. از بس در خودش فرو رفته بود فراموش کرد پول شیر و نان مربا را پردازد و شاگرد مغازه دنبال او دوید و او نیز در حالیکه به خود می آمد و از شرم سرخ شده بود با عرض معذرت پول را پرداخت و انعامی هم به شاگرد داد.

دستمالش را از جیب بیرون آورد و مانند دفعه پیش روی بینی گذاشت و دنبال آنها راه افتاد. مدتی بعد آنها جلوی مغازه ای ایستادند. مالک در اینجا خیلی نزدیک شده بود لذا خود را در تاریکی دیوار کشید و به حرفهای آنان گوش داد. اول صدای پسرش سلیم را شناخت:

- چاچه امشب باید به سلامتی آقای احمد یک مشروب عالی مصرف کنیم.

و چاچه با خنده بلندی گفت:

- بسیار خوب ذوق سرکار در نظر گرفته خواهد شد.

صدای چاچه مالک را لرزاند و ناگهان به راز عجیبی پی برد. حس کرد این صدا برای او آشناست. بله این صدا... این صدا... آها... یادش افتاد. دو سال پیش و سرقت آن شب و مردی که طپانچه به سینه او گذاشته بود و کلید گاو صندوق را می خواست. نه اشتباه نکرده بود به خصوص هم اکنون که قد بلند و چشم های آن مرد در زیر نور خیره کننده سر در مغازه کاملاً به وضوح دیده می شد. قلب مالک به شدت می طپید و کلمات انورمیا در مغزش خطوط می کرد که می گفت سلیم رفقای بدی دارد. پس اینها رفقای او هستند؟

مالک در تخیلاتش بود که چاچه از مغازه بیرون آمد، در حالی که توی دو دستش چند بطری بود.

سلیم یک درشکه صدا زد و آدرس همان خیابانی را که ممتاز و فواحش در آنجا سکونت داشتند به او داد. مالک دیگر داشت دیوانه می شد. حال خود را نمی فهمید. نزدیک بود که از ترس بی آبرویی دست به خود کشی بزند. صدای قهقهه و سپس گفتگوی مرد قد بلند یعنی چاچه را شنید:

- دیشب ممتاز با تو قهر کرد سلیم اما خوب تقصیر تو بود که به خاطر آن پسر زود از جا بلند شدی و رفتی منزل.

درشکه به راه افتاد و مالک ماند و استهزا که از زمین و زمان بر او می بارید. شب تاریکی بود اما آن شب برای مالک ظلمانی تر از همیشه به نظر می رسید.

هوا برایش فشرده تر شده بود و به سختی نفس می کشید. دیگر تمام هستی اش را بر باد رفته می دید.

آه یک پدر نسبت به تنها پسری که دارد چه اندیشه می کند؟ مرگ او برایش چقدر جانفرساست؟ مالک در یک برخورد و یک صدا چه ها که نفهمید... درست در همین جا افکارش به سوی رضیه و احمد متمایل شد. به تقدیر می اندیشید و به بازی هایش. دیگر مساله غامض و پر پیچ و خم برایش حل شده بود. فکر کرد به خانه برود. چون همینقدر برایش کافی بود. می خواست با فکری آسوده تر تصمیم بگیرد اما کنجکاوی او باز به کار افتاد و پیش خود گفت؛ بهتر است به دنبال آنها برود و از اوضاع بهتر سر در آورد که بعداً در اجرای نقشه اش دیگر اشتباهی ننماید. محل ممتاز را بلد بود، آن سه تن نیز دیگر ناپدید شده بودند. لذا تکانی به خود داد و درشکه ای گرفت و آدرس همان جایی را داد که پسرش رفته بود. درشکه چی نگاهی به قد و بالای پیرمرد انداخت و با کمال تعجب پرسید:

– آقا در این شهر غریب هستید؟

مالک از کنایه او سر در نیاورد و چون دانست شب به آن بازار رفتن چه مفهومی دارد لذا گفت:

– شاید حدس شما درست باشد.

درشکه چی گفت:

– اگر به بنده اجازه خدمت بدهید محل زن جوانی را به شما نشان می دهم که بدون شک در تمام عمرتان زنی به زیباییش ندیده باشید.

مالک هم برای اینکه حرفی گفته باشد اظهار داشت:

– من دلدادۀ رقص و موسیقی ام نه...

درشکه چی حرف او را برید:

– خانم های خوب و آوازه خوان هم فراوانند ولی شاید ندانید که رقص و

طنازی ممتاز بی همتاست.

مالک از شنیدن نام ممتاز یکه خورد و از آنجا که می خواست ممتاز را از زبان مردم بهتر بشناسد پرسید:

- مگر ممتاز خوب می رقصد؟

درشکه چی چهره ای متکبر به خود گرفت و گفت:

- اوه آقا طوفان می کند...

پس از آهی طولانی دوباره درشکه چی ادامه داد:

- ولی افسوس که با هر کس جور در نمی آید زیرا به قراری که شنیده ام یک بچه میلیونر او را اجیر خود نموده و علاوه بر اینکه یک قصر مجلل برایش خریده ماهیانه مقداری زیاد به او پول می دهد.

در اینجا مالک صدای ضربان قلب خود را می شنید و افکارش مختل شده بود. نزدیک بود از فرط سستی از درشکه پرت شود ولی به هر ترتیب که بود خود را کنترل کرد و به زحمت پرسید:

- اسم آن بچه چیست و پدر بی عقلش که می باشد؟

درشکه چی بدون مکث جواب داد:

- اسمش را نمی دانم ولی چند بار او را دیده و حتی با درشکه به آنجا برده ام.

مالک پرسید:

- خوب، چطور جوانی است؟

درشکه چی گفت:

- قربان جوانی و قشنگی و چاقی و لاغری و پیری در برابر فواش هیچگونه اهمیتی ندارد. هر که پول بدهد ولو کربه المنظر ترین فرد روی زمین هم باشد با او خوش می گذرانند.

و سپس خنده تمسخر آمیزی کرد و ادامه داد:

- بله پول، پول که چه حلال سر سخت مشکلات است.

مالک اظهار کرد:

- بسیار خوب چون اینقدر تعریف از ممتاز می کنی مرا به همان جا ببر.

درشکه چی گفت:

- بسیار خوب قربان هر طور میل شماست در ضمن بد نیست بدانید همان

بچه میلیونر که ممتاز را اجیر کرده هر شب تا نیمه های شب و حتی بعد از آن در

آنجاست و به باده گساری و عیش مشغول است و می توانید از نزدیک او را

ببینید اما اگر دلتان بخواهد حاضرم شما را به جاهای بهتری ببرم تا دیر وقت

شود و آن بچه میلیونر از پیش ممتاز برود آنگاه شما به سراغ او رفته و به عیش

بپردازید.

مالک با تعجب پرسید:

- مگر پیش از او یا در موقع بودن او کسی نمی تواند به سراغ ممتاز برود؟

درشکه چی جواب داد:

- گر چه در منزلش هیچ وقت بسته نیست ولی مردم از این جهت که آن

بچه پول زیادی خرج می کند و کسی قدرت مقابله با او را ندارد به سرغ ممتاز

نمی روند.

و اضافه کرد:

- شاید ساعتی چند صد روپیه به پای او می ریزد.

مالک باز هم پرسید:

- به گفته تو این بچه خیلی پولدار است، حتماً پدرش مرده و این ثروت را

برای او گذاشته.

درشکه چی خنده ای کرد:

- از زنده بودن یا نبودن پدرش اطلاعی ندارم فقط می دانم خیلی پولدار

است.

و پس از کمی تأمل اظهار نمود:

- حدس می زنم پدرش زنده باشد.

مالک پرسید:

- اگر پدرش زنده است چطور پولش به هدر می رود و خودش خبر ندارد؟

درشکه چی تازیانه ای به اسب ها زد، درشکه سریع تر حرکت کرد و گفت:

- اگر مرده هم اکنون در جهنم است اگر هم زنده باشد شیطان کور و کرش

کرده.

غم جانگدازی روح و جسم مالک را می سوزاند، بالاخره درشکه به بازار

رسید و به علت ازدحام مردم آهسته پیشروی کرد. درشکه چی یک یک خانه ها

را نشان داد و درباره هر یک توضیح می داد اما چون از مالک جوابی نمی شنید

خجالت کشید و ساکت شد. ولی یکدفعه گفت:

- قربان اگر علاقه به عیش و عشرت دارید حاضرم شما را نزد کسی ببرم که

مانند فرشته زیباست. پول زیادی هم نمی گیرد.

طفلک تازه کار است و کمتر کسی او را می شناسد.

مالک از پر رویی او ناراحت شد و با لحن سردی جواب داد:

- امشب تصمیم دارم ممتاز را ببینم. یک موقع دیگر به سراغ او می رویم.

وقتی درشکه جلوی منزل ممتاز رسید مالک کرایه را پرداخت و بیرون پرید.

مالک چند لحظه متفکرانه ایستاد و همچنان دستمال را روی بینی نگاهداشته

بود. بوی زننده ای بینی اش را آزار می داد. چند دفعه تصمیم گرفت وارد خانه

شود اما مردد بود و نمی توانست حدس بزند چه پیش خواهد آمد. در این موقع

صدای ماشینی در نزدیکی خود شنید. به سرعت داخل تاریکی شد و خود را به

دیوار فشرد. زیرا سلیم و رفقایش بودند. اول نمی دانست چرا سلیم و رفقایش

که زود تر آمده بودند به این دیری رسیده اند ولی وقتی مالک کمی جلو آمد در

دست پسرش حلقه های گل مشاهده کرد و در دست رفیق بلند قدش که او را

چاچه صدا می زد چند بطری دیده می شد. مرد دیگر که کوتاه قد و نجف خان نام داشت چند بسته شکلات و میوه حمل می نمود. وقتی هر سه پایین آمدند مالک متعجبانه دید پسرش اسکناس درشتی به دربان داد. او نیز تشکر کرد و با احترام در را گشود و از همین جا مالک کارهای احمقانه پسرش را تخمین زد. لحظه ای بعد سلیم و آن دو تن دیگر از پله ها بالا رفتند.

مالک مردد بر جایش ماند تکلیف خود را نمی دانست اما بالاخره بدون اختیار پاهایش سمت جلو را انتخاب کرد و وارد خانه شد و آهسته از پله ها بالا رفت. در بالای پله ها قسمت تو رفته ای در دیوار بود و او هم خود را داخل آن جا کرد. چون هوا تاریک و محل امنی بود. در برابر او اتاق ممتاز قرار داشت و صدای خنده پسرش و دوستان او را می شنید. صدایی از پله های طبقه بالا شنید و فهمید که ممتاز پایین می آید. لحظه ای بعد ممتاز وارد اتاق شد. مالک خیلی خوب او را می دید زنی بود با آرایش ساده و زیبایی طبیعی که با هر حرکت قیامتی بر پا می کرد. لباس های پر زرق و برقش در نور خیره کننده چراغ می درخشید. وقتی او وارد شد همه بلند شدند. سلیم جلو رفت و با بشاشت حلقه گل را به گردن او انداخت. بعد ممتاز با ناز و عشوه مخصوصی با لحنی تکرر آمیز پرسید:

- آقا دیشب کجا بودند؟

سلیم خندید و گفت:

- اوه ناراحت نشو. پدرم از مسافرت آمده بود!

ممتاز با عشوه تمام گفت:

- صحیح پس از ترس پدر نیامدید؟

سلیم خنده مخصوصی از روی نخوت کرد و گفت:

- ترس؟ ترس و سلیم؟ نه این ممکن نیست.

و پس از کمی تأمل پرسید:

- مگر تحمل یک شب دوری مرا ندارید؟
 ممتاز با حالتی عشوه آلود و مصنوعی پشت چشمی نازک کرده و گفت:
 - تمام شب را چشم به راه تو بودم. توی دلم می گفتم نکند بلایی به سرت
 آمده باشد؟!
 بعداً خندید و اظهار نمود:
 - به خدا عجب پدر دیوانه ای داری!
 سلیم بدون پروا پرسید:
 - شما که او را از نزدیک دیدید بگویند ببینم تشخیص دادید چطور آدمی
 است؟ و از شما چه پرسید؟... نکند او را هم مثل پسرش شیفته خود ساختید؟
 ممتاز با مسرت گفت:
 - چاقه بی اندازه ماهر است. من تا این اندازه به پیروزی نقشه او اطمینان
 نداشتیم.
 چاقه قهقهه ای زد:
 - شما مرا خجالت می دهید چون عامل عمده پیروزی ما شما فرشته زیبا
 بودید. چه خوب آن بچه احمق را که خیال می کرد ما را فریب داده غافلگیر
 کردید تا توانستیم از او عکس بگیریم.
 نجف خان با تعجب گفت:
 - احمد با تمام زرنگی اش این یکی را نفهمید و نمی دانست این همه نوازش
 و محبت خانم از کجا و به چه علت به وجود آمده بود.
 سلیم خنده کریه‌ی کرد:
 - او احمقانه فکر می کرد که می خواست ما را غافلگیر کند و مفتضحمان
 سازد، دیگر خبر از زندان نداشت.
 ممتاز با حیرت پرسید:
 - مگر آن بیچاره زندانی شد؟

سلیم خندید:

- اوه شما چقدر امشب دلسوزی می کنید. البته او ظاهراً جوانی ساده بود اما در باطن قصد به دام انداختنتان را داشت.

نجف خان گفت:

- خدا می داند من تمام حرفهای او را باور کرده بودم.

سلیم خندید:

- بدبخت می خواست باز هم مرا فریب دهد تا لیست طلبکارانم را در اختیارش بگذارم عجیبتر اینکه از من می خواست ممتاز، شراب و رفقای عزیزم را فراموش کنم اما آن احمق نمی دانست زندگی بدون ممتاز برای من ممکن نیست، شراب هم آب زندگانی است و رفقایم که...

ممتاز حرفش را قطع کرد:

- بهتر نبود حرف او را قبول می کردید؟

و به دنبال این جمله که با لحن مخصوصی ادا شد نگاهی عمیق به سلیم انداخت بطوری که قلبش را آتش زد. سلیم گفت:

- من وقتی می توانم شما را ترک کنم که در گور باشم، فکر نمی کنم آنجا هم بتوانم شما را فراموش سازم.

سلیم پس از گفتن جمله فوق چیزی به خاطرش رسید و گفت:

- خوب فرشته قشنگ آن مرد احمق را مقصودم همان پیر خرفت است،

چطوری تشخیص دادید؟

ممتاز با تمکین خاصی جواب داد:

- آدم بدی که نمی نمود اما خیلی عصبانی و خشن بود.

سلیم گفت:

- فعلاً که مانع بزرگی از جلوی راه برداشته شد و به سهولت می توانم پدرم

را هم با کمک رفقا برای همیشه از بین ببریم.

ممتاز خندید:

- آن بیچاره هنوز آنقدر ها پیر نشده که عمرش به سر آمده باشد آن وقت می خواهید به زور در گورش کنید؟

سلیم قهقهه ای زد و خواست چیزی بگوید که چاچه پیشدستی کرد:

- آقای سلیم اکنون که می بینند او نمی تواند به میراثش بیفزاید وی را خار راه خود می بیند.
نجف خندید:

- مردی که ریشش سفید شده به درد مردن می خورد و از زندگی دیگر بهره ای نمی برد!

همه یک جا خندیدند و این فریاد های مسرت مانند بمبی از غم بود که در دل مالک منفجر می گردید. باز سلیم پرسید:

- خوب، نگفتید او به شما چه گفت؟

ممتاز با غرور زیادی جواب داد:

- ابتدا به من پرخاش کرد و اسمم را پرسید. بعد مناسبات مرا با احمد جویا شد اما من انکار کردم ولی وقتی عکس ها و نوشته ها را نشانم داد بالاخره طبق نقشه چاچه گفتم:

- آقای محترم وظیفه ما و حرفه ما معلوم است اگر مردم را اغوا و جوانان را به این راه نکشیم پس از کجا معده خودمان را سیر کنیم؟

سلیم با حماقت تمام خنده بلندی کرد و گفت:

- خوب، چه جالبست ادامه بدهید.

ممتاز با همان لحن گفت:

- بعد از اینکه از او قول گرفتم به من کاری نداشته باشد گفتم نه تنها احمد را می شناسم بلکه سالهاست رفیق من است و اثاثیه را هم او به من بخشیده. بچه خوب و خراجی است. خط ها را نشانم داد گفتم تمام مال خودم است و من

برای او فرستاده ام اما دیگر آن مرد ساده نگفت بگیر اینها را بخوان یا دوباره بنویس در حالیکه من اصلاً سواد ندارم.

سلیم پرسید:

– او قبول کرد که نامه ها از آن شماست؟

ممتاز پاسخ داد:

– این چه حرفی است. نه تنها قبول کرد بلکه از چشمهایش آتش می جهید و متحیر بود که چطور من همه را اعتراف می کنم شاید به این خیال بود که مرا به پلیس معرفی کند.

سلیم گفت:

– اگر این کار را بکند چه عکس العملی دارید؟

ممتاز خندید:

– همه حتی قانون هم می دانند که پیشه من چیست!

مالک همه چیز را می دید و می شنید. از بس التهاب درونش شدید بود می خواست بیرون بپرد و گلوی سلیم را بفشارد اما باز هم تحمل نمود، شاید منظوری او را این کار باز داشت. اگر مالک این تحقیق را نمی کرد بدون شک عنقریب نابود می گردید. زیرا چند دست متفقاً می خواستند زندگی او را فنا کنند.

درست در همین موقع که او به نابودی فکر می کرد چهره معصوم و پاک احمد را در برابر خود دید، یاد گریه های پاک رضیه افتاد و در عالم خیال روح آن دو را به طراوت فرشتگان آسمان و عفت آنها یافت. در این موقع با خود اندیشید:

– اگر وارد اتاق شوم چه اتفاقی می افتد؟ با از بین رفتن من آیا احمد و رضیه به تباهی نمی رسند؟ نه، باید عاقل بود گذشته از خودم زندگی دو نفر دیگر در معرض خطر است... با یک بی احتیاطی با دست خود گور آنها را می

کنم.

مدتی مدید همانطور با خود فکر می کرد... بعد ضمن اینکه می خواست از پله ها پایین برود صدای ممتاز را شنید که می گفت:

- خوب آقای سلیم من وظیفه خود را به جا آوردم و آن بچه ساده و در عین حال بیگانه را قربانت نمودم و این رقیب سر سخت را از بین بردم، پس حالا انعام بنده را لطف کنید.

سلیم هم گفت:

- جانم فدای تو... زندگی من مال توست!

ممتاز که حماقت او را می فهمید با عشوه اظهار نمود:

- خدا جانت را برای پدر ساده و مادر بزرگوارت نگاه دارد.

سلیم ابراز نمود:

- زیبایی من، چاچه می داند که ظرف یکی دو روز آینده من به جای احمد به مغازه می روم و البته کلید گاو صندوق در اختیار من قرار می گیرد و آن وقت است که میلیون ها ثروت را به پای تو نثار می کنم. بعد هم اولین کاری که خواهم کرد خریدن همان گوشواره الماسی است که در مغازه تاگور دیدی و پسندیدی و قیمتش هم هشت هزار روپیه است. همچنین خبر خوشی که برای شما دارم اینست که چاچه را منشی و معاونم می کنم چون می دانید که من به تنهایی از عهده کارها بر نمی آیم.

مالک به تندی پایین رفت. وقتی داخل بازار شد حال خود را نمی فهمید. اگر کسی به او می نگریست خیال می کرد مست است برای اینکه از شدت ناراحتی درست قادر به کنترل خود نبود. می خواست هر چه زودتر آن لجنزار را ترک کند. نفس در سینه اش تنگی می کرد و بوهای زننده مانع می شد او نفس بلندی بکشد و هوایی که بدنش احتیاج دارد فرو ببرد. چند بار نزدیک بود نقش زمین شود اما دستش را به دیوار می گرفت و مانع می شد.

تصمیمش برای اولین کار این بود که هر چه زود تر احمد، آن فرشته پاک و با شهامت را از زندان بیرون آورد. اما از شب خیلی گذشته بود. در این خصوص کاری نمی توانست بکند و گذشته از آن جرات آن را در خود نمی دید که از شرم شخصاً به احمد نگاه کند. قدم به قدم که جلو می رفت مهر احمد در قلبش فزونی می یافت. آه این همان محبتی بود که زمانی در قلبش به اوج خود رسید و یکباره تنزل کرده بود، اما اکنون با همان شدت دوباره رو به ترقی گذاشت. با خود می گفت:

- پس احمد می خواست او را سر به راه کند! او را دعوت به ترک شراب، ممتاز و رفقاییش می کرد اما این ممکن نیست. سلیم اکنون به جایی رسیده که راه بازگشت به کلی برایش مسدود است... آه احمد، این پسر فرشته خصلت یک انسام معمولی نیست... چه دسیسه مخوف و مدلی... خدایا تو گواهی که من فقط ظاهر امر را دیدم... اگر دست کبریاپی تو نمی بود... آن معصوم تباه می شد... خداوندا چه دیدم!... پسر من به کجا ها رسیده... خوب، هنوز هم وقت است... هنوز چیزی نباخته ام... اما خیلی جانکاه و تالم آور است... مگر سلیم پسر من نمی باشد؟ آه که افکار، رفتار و گفتارش جنون آمیز بود. احمقانه و دیوانه وار می خندید...

مالک با گفتن این جملات پیش خود، گاهی به قدری بلند می خندید که عابرین خیال می کردند او دیوانه است و لبخندی استهزا آمیز تحویلش می دادند... بعضی ها هم می گفتند مست است... بعضی دیگر هم نسبت به او احساس نفرت می کردند و پیش خود نفرینش می نمودند که چرا با این ریش سفیدش شراب خورده!

باز هم مالک خنده بلندی نمود. این خنده هزار معنی داشت و غم و اندوه کاملاً در لا بلای آن حس می شد.

« چه حرف حماقت آمیزی... سلیم پاره جگر من است... نه... هرگز... هرگز او

پسر من نیست... احمد پاک و معصوم... بله تو... تو پسر من هستی... من به وجود تو افتخار می کنم. من به تمام جهان و جهانیان ثابت می کنم... بله ثابت می کنم که فرزند من احمد است یا سلیم بله ثابت می کنم، ثابت می کنم «.

او برای لحظه ای دیوانه شده بود.

فصل دوازدهم

(تعیین سرنوشت)

رضیه تمام آن روز را در غم و اندوه و حتی تردید سپری کرد. یاس و درماندگی در وجودش رخنه کرد و سبب آزارش شده بود. اشک چشمانش یک دم از ریختن باز نمی ایستاد و آه سینه سوزش فرو نمی نشست و شب شام نخورده و حتی ظهر هم غذایی صرف نکرده بود. فقط دور از چشم مادرش در اتاق احمد راه می رفت و در حالیکه عکسش را بر روی سینه خود می فشرد با او راز و نیاز می کرد، البته گاهگاهی مادرش او را می دید ولی او را به حال خودش می گذاشت و مزاحم او نمی شد... هر چه بود مادر رضیه هم احمد را دوست می داشت و عطفی که نسبت به او در دل حس می کرد کمتر از سلیم نبود و اکنون نیز به حال او تاسف می خورد.

نزدیک عصر رضیه بطور غیر طبیعی و بی اراده داخل اتاق احمد شد. توی روشویی وضو گرفت و وقتی جا نماز احمد را گسترده با خضوع تمام و چشمانی اشکبار روی آن ایستاد. آری او هم بشر بود، و در این موقع گرفتاری دست به جانب پروردگارش دراز می کرد بعد با همان حالت گریان به سجده افتاد. نشست و همینطور ادامه داد. نفهمید چند رکعت نماز خواند و وقتی نماز را تمام کرد با زاری و قلبی پر جوش دست هایش را بلند کرد.

« خدایا! خداوندا!، عدل تو را نمی خواهم، فقط خواهان رحمت و بخشش تو ام. گناهان کوچک و بزرگ من در پیشگاه تو بی حساب است. پروردگارا، مگر چه داریم که لیاقت بندگی تو را داشته باشیم؟ جز رو سیاهی، تغافل، فراموشی، سرکشی و بی اطاعتی؟ اما چیزی داریم که تو از بندگان خواستار آئی، همان چیزی که تو نداری و از ما می طلبی و آن عجز و احتیاج ماست، بله بنده ات بدین صورت به تو رو می آورد و بس! بشر هرگز نخواهد فهمید آن بالا چه تحولاتی صورت می گیرد. تو هر چه بخواهی می کنی و به هر کس هر مقامی بخواهی می دهی یکی را به خاک سیاه می نشانی و بر فرق دیگری افسر می نهی یکی را ذلیل می سازی و دیگری را به اوج عظمت می رسانی. من از جمله رو سیاهان تو بودم که غافل از وظیفه امر بودم... دیگر به یاد تو افتادم... و واقعه ای چشمم را باز کرد... آه نمی دانم چه منظوری از این همه معما داری شاید این کار تو برای به راه آوردن و گشودن چشم من باشد. از اشخاصی سخن نمی گویم که فقط برای احتیاج بندگی می کنند و چون خواستشان بر آورده شد دیگر تو را نه تنها فراموش می کنند بلکه بر ضد تو هم کار هایی می نمایند بلکه روی سخن من با توست که هرگز فراموش نمی کنم ».

رضیه می نالید و با خدا پیمان می بست و می گفت دیگر وظایفش را از یاد نمی برد و به عوض احمدش را از او می خواست. آنگاه سر به سجده گذاشت و با لابه گفت:

– خدایا این دسیسه خیلی بزرگ بود اما فقط برای ما، نه برای تو که خدایی! دست تو قوی ترین دستهاست، و چه آسان عاجزان را دستگیری می نمایی. خدای من کاری کن که پرده غفلت از برابر دیدگان پدرم کنار رود و حقیقت آشکار شود. این کار فقط از دست تو ساخته است و بس.

شاید ناله ها و خواسته های رضیه اجابت شد، شاید هم پاکی و مظلومیت احمد عامل آن بود. چه کسی می داند که خیر و صلاح یا نخواستن خدا چگونه

است؟ چه بسا بشر کوشیده تا کاری کند از خدا هم برای انجامش کمک خواسته ولی هر چه کرده موفق نشده بعد ها فهمیده که اگر آن کار را می کرد زیان می دید و آن وقت می فهمید که خدا نخواستہ او دست به آن کار بزند و صلاح را در آن نمی دیده است. بشر در عین اینکه عاجز است کور هم هست، و چیز هایی است که بشر قدرت دیدارش را ندارد جز خدا.

و خلاصه یا از دعای رضیه بود یا معصومیت احمد به هر حال مالک حقیقت را فهمید و دست تقدیر او را به مسیر واقعیت کشاند. آن روز انورمیا با قلبی شاد به سراغ مالک رفت اما مالک از او چیز هایی شنید و ناچار دنبال سلیم رفت و تصادف او را به کجا ها کشاند و چه ها دید و شنید. دانست سلیم آستین برای نابودی احمد بالا زده و حتی پدرش را هم می خواهد به تباهی بکشد و اگر آن واقعه پیش نمی آمد و پای مالک به آن محل کشیده نمی شد فنانی احمد حتمی بود. اگر خدا نمی خواست و انورمیا آن روز به سراغ او نمی رفت و آن حقایق را نمی گفت مالک برای خلاصی جان خود و حتی اعتبارش ناچار بود اتهامش را به هر نحوی که باشد ثابت کند و بی شک او را یک جاسوس معرفی می نمود. احمد اگر چه پاسپورتنی داشت اما مال خیلی وقت پیش و بدون رعایت مقررات بین المللی بود که موعدهش گذشته و تجدید نگردیده بود. لذا او مجرم شناخته شده و شرش از سر مالک خلاص می شد.

شب شد. رضیه نماز شب را هم خواند. در این موقع متوجه آمدن ماشین پدرش شد. اما خود او نیامد. رضیه خیلی متحیر بود. ساعت بالای سرش به کندی جلو می رفت. هشت شد، ده شد و در این موقع صدایی در روی پله ها شنید. مالک آهسته پرده را کنار زد و وارد شد. رضیه نسبت به او احترام کرد و جلو رفت و بالاپوش پدرش را گرفت. می لرزید و ارتعاشی نیز در بدن پدرش حس می کرد. بعد به سیمای پدرش خیره شد. چهره ای آکنده از ناراحتی و اندوه و آشفتنی می دید، در حالی که قلبش به سینه او فشار می آورد در دل گفت:

- آه، خدای من کار احمد تمام است... احمد مظلوم.

رنگش مثل گچ سفید شده بود، تا حال روزنه امیدی در دل حس می کرد اما اکنون آن روزنه نیز بسته شد. دیگر جز سیاهی مطلق چیزی نمی یافت و نابودی آن جوان بدبخت را حتمی می دید. اول چندان مرتعش نبود ولی اکنون به شدت می لرزید. خواست از جا بلند شود و اتاق را ترک گوید چون تحمل وضع پدر را نداشت اما باز هم نگاهی به چهره او انداخت، شاید چیزی دستگیرش شود... آه نزدیک بود سخته کند. دید پدرش گریه می کند... می دید که اشک چطور از چشمان پیر مرد فرو می چکد. از یک مرد میلیونر گریه بعید بود ولی آیا همینطور است؟ بله گریه مردانی کار آزموده واقعاً تماشایی و در خور تعمق است. مالک به حقیقت زندگی پسرش واقف شده و آینده او را در نظر می گرفت. آن هم تنها پسرش و بدتر آن که غالب مردم شهر از این راز با خبر بودند و هیچ دارویی قادر به درمان او نبود. پسرش راه بازگشت نداشت. او به بیماری مهلکی دچار شده بود که فقط خدا قادر به شفای او بود. افسوس می خورد که چرا اینقدر در حق او کوتاهی نموده است. او نسبت به پسرش جایی در قلب داشت و بالاتر از رضیه بود.

می دید که حوادث روزگار یا بی مبالاتی او پسرش را به روزی انداخته است که راه علاجی ندارد... پول... ثروت... جاه و مقام به چه درد او می خورد. مگر این همه جانفشانی برای سلیم کافی نبود؟ اکنون گفته ممتاز را به خاط می آورد که می گفت هنوز چند سال از عمر او باقی است. بله او به خاطر این مصیبت بزرگی که به او روی آورده بود می گریست. پسر جوانش و پاره جگرش فردی بد نام و سیاه روز بار آمده بود بطوریکه نابودی خود و خانواده اش حتمی بود. رفقای او کی هستند؟ اینها... اینها که دید؟ می خواست فریاد بزند اما آتش خشمش را با آهی طویل خاموش کرد.

ناله را هر چند می خواهیم که پنهان در کشم
سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

بله هر کس در زندگی به جایی می رسد که از فشار تالمات روحی سینه اش می خواهد پاره شود. حال مالک نیز همینطور بود، با دستمال اشک هایش را پاک می کرد و در این تردیدی نبود به اطرافش چندان توجهی نداشت. در این موقع نگاهش به چهره رنگ پریده دخترش افتاد و در دل گفت:

- بله حق به جانب این دختر بینوا بود... فکر او درست بود... برای من چه تفاوت می کند اگر دستی باختم پیشم بردم... و برد از من است نه از تقدیر. سلیم کیست، من احمد را دارم... من همیشه برای خودم یک پسر داشته ام منتهی اکنون اسمش عوض شده همین.

رضیه که پدرش را کمی آرام تر دید گفت:

- پدر جان خیر است؟

مالک پاسخ داد:

- بله دختر عزیزم... خیر است!

این جمله که با اندوه توام بود با حزن بی پایانی ادا گردید و رضیه اهمیت خاصی به آن می داد، دلسوزی، عطوفت و یا تمسخر و جنبه منفی را به جانب احمد می دید. باز هم جرات را از دست نداد و پرسید:

- پدر جان امروز راجع به احمد تحقیق نکردید؟ مخصوصاً آن عکس ها، به پلیس چه گفتید؟

این دختر معصوم از بس دلواپس بود می خواست به تمام سوالات او یک جا پاسخ داده شود. زیرا تصمیم گرفته بود امشب تمام جزییات مذاکره ای که بین احمد و برادرش برقرار شده بود برای پدر خود تعریف کند و بگوید که آن بطری های مشروب مال سلیم بوده و اگر پدرش در این مورد شک دارد مخفیگاه آنها را

که سلیم در آنجا می گذاشت به او نشان بدهد.

مالک در عین اندوه زیاد از عشق و علاقه دخترش نسبت به احمد متأثر شد و بی اختیار گفت:

- بله... بله نور دیده من. نه تنها از وضع احمد مستحضر شدم بلکه تمام مشکلاتم هم حل شد.

مالک سکوت کرد. و این چند لحظه سکوت قلب رضیه را به سینه می فشرد. جواب پدرش مبهم بود. هنوز جنبه مثبت و منفی آن تشخیص داده نمی شد. بالاخره بار دیگر مالک به حرف آمد:

- دخترم شاید این حرف برایت کفایت کند و اعترافم تو را تسلی بدهد. من نه تنها پیش احمد بلکه پیش خداوند هم خجل و شرمندۀ ام. خداوند مهربان است و عموماً خطای بشر را می بخشد... تو فرزندم می باشی... وجدانم خوب می داند که بی تقصیرم... آه... احمد... بله آن فرشته نیکو سیرت مرا می بخشد. دیگر رضیه از شادمانی در پوست نمی گنجید. بی اراده اشک از چشمانش فرو می ریخت. اشک می ریخت و می خندید. پدرش نیز با او هماهنگ شد و گریه را آغاز کرد. آه که چه صحنه تماشایی بود. گریه هایی از شادی اما گریه پدر معلوم نبود از چیست؟ آیا به خاطر خشنودی دخترش و پاکی احمد می گرید یا پستی و دنائت سلیم؟

رضیه که دیگر حال خودش را نمی فهمید با شادی پرسید:

- پدر جان آیا عکس ها قلبی بود؟

مالک که افکار دخترش را کاملاً می خواند تبسمی کرد و در حالی که هنوز ژاله های اشک روی مژگانش می درخشید گفت:

- نه دخترم عکس ها کاملاً درست... و از شخص احمد بود. احمد بیگناه نیز همین را اعتراف می کند.

رضیه سراسیمه گفت:

- پدر جان احمد هرگز لب به مشروب نزده و نمی زند. هرگز پایش به منزل فواحش نمی رسد و هیچ وقت هم با کسی معاشقه نکرده و نمی کند. پس عکس ها قلابی است.

مالک باز هم تبسمی کرد و گفت:

- دختر عزیزم مقصود هر دوی ما یکی است. تو می گویی احمد از این آلودگی ها منزّه و پاک است و من هم می گویم او با وجود شراب نوشیدن و حلقه گل به گردن فاحشه ای انداختن پاک است. چون مدارک غیر قابل انکاری در دست است که این گفته مرا صد در صد ثابت می کند.

و پس از کمی تفکر افزود:

- من نسبت به احمد خیلی جفا کردم اما خدا نخواست توطئه آن پست فطرت ها به نتیجه برسد.

رضیه با خشنودی پرسید:

- آه پدر جان پس احمد بیگناه بود؟

مالک پاسخ داد:

- آه تو نمی دانی چه می گویم... حق داری حرف مرا قبول نکنی... احمد یک فرشته است تا یک بشر.

رضیه خندید و گفت:

- اگر احمد بیگناه شناخته شده پس الان کجاست؟

مالک گفت:

- فعلاً که تحت مراقبت پلیس است.

رضیه عجولانه پرسید:

- مگر شما نگفتید بیگناهی اش ثابت شده؟

- چرا دخترم ولی من موقعی به معصومیتش پی بردم که دیگر زندان بسته شده بود، و برای نجات او از دستم هیچگونه کمکی بر نمی آمد.

رضیه که از جانب محبوب خیالش راحت شده بود گفت:

- نگفتید دسیسه چطور و از جانب چه کسی بود؟

سوال اخیر رضیه مالک را متفکر ساخت، آه طویلی کشید و گفت:

- دخترم خیلی کنجکاو می کنی... تا آنجا که به احمد و تو و برادرت

مربوط بود برایت گفتم... بقیه اش به درد تو نمی خورد.

بگذار می خواهم راجع به آن بد نهادان تصمیم بگیرم اما همینقدر لازم است

بگویم نقشه آنها به قدری ماهرانه بود که پر تجربه ترین افراد را هم فریب می

داد و کار آنها نه تنها نابودی احمد بود بلکه از بین رفتن ما و تمام دارایی ما را

نیز در برداشت.

هر چند رضیه به دقت گوش می داد لیکن مقصود پدرش را نمی فهمید اما

پای سلیم را در هر حال در کار می دید. مالک پس از مدتی سکوت گفت:

- خوب دخترم از پدرت راضی می شوی اگر احمد همدم نیک و پاکدامن... و

معلم لایقت را باز به تو برگرداند؟

رضیه از این سوال پدرش سرخ شد... مالک افزود:

- تا اینجا وظیفه من بود... حالا بگو ببینم آیا از احمد می خواهی که مرا عفو

کند؟

رضیه با شرم پاسخ داد:

- پدر جان احمد کسی نیست که این وقایع را مهم بشمرد. البته به خاطر

اینکه شما در مورد او تحقیق کردید و سرانجام به بیگناهی او واقف شده و از

زندان آزادش کردید از شما تشکر خواهد کرد.

مالک گفت:

- حرف تو درست است همانطوری که گفتیم او بیشتر به یک فرشته می

ماند تا به یک انسان... اما از خجالت نمی توانم حتی یک لحظه به او نگاه کنم. او

فردا اول صبح به منزل خواهد آمد. البته من عملاً زود تر بیرون می روم که تو در

غیابم هم از او دلجویی کنی و هم بخششم را بطلبی.

مدت دو شب و روز احمد تحت مراقبت پلیس بود... اما درست مثل یک مهمان برای اینکه اخلاق و گفتار و رفتار او به قدری محبت آمیز بود که پلیس ها از او خواهش می کردند درست مثل دوستانشان باشد و بیرون در هوای آزاد با آنها قدم بزنند ولی او جز مواقع گرفتن وضو از اتاق بیرون نمی رفت و اوقاتش را به تفکر و اندیشه می گذراند. شب ها تا نیمه بیدار بود و پیوسته دلیل می جست تا خیانتش را ثابت کند ولی چیزی نمی یافت و همین به شدت آزارش می داد. وقتی هم که به خواب می رفت اغلب کابوس های وحشتناک او را از خواب می پراند.

صبح روز بعد بود و ساعت به ۹ می رسید. آفتاب لحظه به لحظه بلندتر می شد. احمد همچنان در عالم رویا بود. در این موقع صداهایی بالای سرش شنید و سراسیمه از خواب جست. وقتی به اطرافش نگاه کرد رییس پلیس و سه پلیس دیگر را دید اما چهره آنان مسرت بار بود. احمد در حالی که معذرت می خواست از روی تخت بلند شد و رییس پلیس با اشتیاق تمام گفت:

- برادر عزیز شما آزاد هستید!

احمد چون هنوز افکارش نظم همیشگی را نداشت حس کرد هنوز خواب می بیند اما رییس پلیس که وضع مبهم او را دید خنده ای کرد و به او اطمینان داد که هر چه او می گوید عاری از شوخی و تمام جنبه حقیقت دارد و آن وقت نامه کوتاهی که مالک نوشته بود به دست احمد داد. او بلافاصله خط مالک را شناخت و اینطور خواند:

ریاست محترم پلیس مرکزی

« جوانی به نام احمد را که دو روز قبل به عنوان مجرم به اداره پلیس فرستادم بالاخره پس از کنجکاوی و بررسی های شخصی

اینجانب بیگناه شناخته شد و یک جوان پاک و معصوم و با ایمان معلوم گردید. آنچه که در نامه سابقم نسبت به او نوشته بودم مشتبی اتهام بود که خود من نیز از حقایقش بی اطلاع بودم و حالا با عرض پوزش زیاد، اعتراف به اشتباهم می‌کنم... و ضمن معذرت زیادی که از اداره پلیس می‌خواهم تقاضا می‌کنم احمد را نیز راضی به عفو بنده کنید. و در پایان می‌خواهم که آن جوان فرشته صفت را آزاد نمایید.»

«میا مالک»

وقتی احمد نامه را خواند نزدیک بود از فرط خوشحالی سکنه کند چون باز هم می‌دید پاکیش برای آقای او مبرهن است.

رییس پلیس رو به او کرد و پرسید:

– خوب دوست من حالا می‌خواهید به علت هتک حرمت شما از او شکایت کنید؟ قانون این حق را به شما می‌دهد.
احمد گفت:

– نه. ایشان در هر حال پدر من می‌باشند و هر کاری که روا باشد در حق من انجام دهند، عین صواب است.
رییس پلیس تبسمی کرد:

– البته پلیس هم روی کار آقای تاجر وظیفه ای دارد ولی اگر رضایت کتبی شما باشد باز هم امید اینکه دستگاه ما ایشان را عفو کند هست.

پس از این گفتگو آنها خارج شدند. احمد خودش را مرتب کرد و بیرون رفت اما نمی‌دانست به کجا برود. ولی هنوز از پله‌ها پایین نرفته بود که متوجه ماشین خود شد و متعاقب آن چشمش به یکی از منشی‌های زیر دست خود و همچنین مستخدم مغازه، رفیق افتاد. آنها با خوشرویی از او استقبال کردند و

دعوتش نمودند تا سوار ماشین شود.
و لحظه ای بعد آنجا را ترک نمودند...

دکتر رضا خانی

فصل سیزدهم

(محاكمه قلابی)

ماشین یک راست به منزل مالک رفت و احمد حدس زد مالک منزل است. ضمن راه او چند بر سعی کرد از همراهانش سبب ناگهانی آمدن مالک را از دهلی و زندانی کردن او و آزاد نمودنش را که همه و همه غیر مترقبه و برای احمد بهت آور و گیج کننده بود بپرسد. اما آنها اظهار بی اطلاعی می کردند و واقعاً هم از توطئه بزرگ خبر نداشتند اما منشی بررسی های دقیق مالک را از دفاتر و حساب های بانکی برای او مشروحاً بیان کرد و ضمناً آمدن و مذاکرات انورمیا را هم مفصلاً تعریف نمود لیکن باز هم آن جوان بیگانه جریان را نتوانست حدس بزند.

ماشین جلوی در باغ ایستاد. وقتی احمد پیاده شد منشی گفت ماموریت آنها تا همین جا بوده است و بنابراین با گرفتن دستور مرخص شدند. وقتی آنها رفتند احمد آرام داخل باغ شد... در حالی که باور نمی کرد بار دیگر پایش به آنجا برسد. کسی را در پله ها مشاهده نکرد و همانطور یک راست به جانب اتاقش رفت ولی با یک نگاه خیلی متحیر شد. چون وضع اتاقش کاملاً تغییر کرده بود و نه تنها جارو و تمیز شده بود بلکه دکوراسیون آن با سلیقه خاصی ترتیب یافته بود. کتش را در آورد و روی تخت افتاد. خیلی خسته بود و احساس

خواب می کرد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پرده کنار رفت و رضیه نمایان شد. همین که چشم احمد به رضیه افتاد سراسیمه از جا جست. از بس بدنش می لرزید قدرت یک قدم برداشتن را هم نداشت و بی اختیار پرسید:

- رضیه عزیز چی شده؟ مگر خدای نکرده مریض هستی؟

رضیه زبانش بند آمده بود. قادر به تکلم نبود. او هم باور نمی کرد بار دیگر احمد را در آن خانه و در آن اتاق، آن هم به این زودی ببیند. اشک توی چشمانش حلقه زد و آرام بر گونه اش غلطید. کم کم بر خود تسلط یافت و با همان حال پریشان خود را به آغوش احمد پرتاب کرد و سرش را بر سینه پر التهاب محبوب خود گذاشت، شاید می خواست صدای ضربان قلب او را بشنود. هرگز نمی توان آن صحنه دیدار بعد از هجران طولانی را توصیف کرد. اکنون چشمان هر دو اشکبار بود. بالاخره این حالت دیری نپایید و چون احمد به اهمیت محیط پی برد رضیه را به اجبار و اکراه، کمی از خود دور کرد. رضیه که اندک اندک حال عادیش را باز می یافت تا اندازه ای از عمل خود شرمگین شد. احمد دیده در دیده او دوخت و گفت:

- مگر تو مریض هستی؟

اما دختر معصوم باز هم قادر به تکلم نبود و فقط توانست بگوید:

- تو... چی شدی؟

احمد که فکر می کرد رضیه از قضایا بی اطلاع است به زور تبسمی کرد:

- مگر مسافرت کردن بد است؟

رضیه هم لبه‌مان کنایه پاسخ داد:

- نه تنها بد بلکه شوم و منحوس است.

احمد خندید:

- خوب، گاهی انسان مجبور می شود از این مسافرت ها بکند چه می شود

کرد؟

رضیه با ناراحتی زیاد گفت:

- بله گاهی ریا کاران و پست فطرتان آدم های پاک و بیگناه را وادار به چنین مسافرت هایی می کنند!!
احمد کلمات کنایه آمیز محبوب خود را درک نکرد لذا موضوع بحث را تغییر داد و گفت:

- خوب، هر طوری بود فعلاً که برگشته ام، باز هم از من دلخوری داری؟
رضیه قلباً مسرور شده بود اما در ظاهر خودش را اندوهگین نشان می داد و می خواست ساعتی با محبوب خود شوخی کند لذا با حزن ساختگی مانند بازپرسی که بخواهد متهمی را محاکمه کند گفت:
- نه تنها دلخوری دارم بلکه خیلی هم ناراضیم.
احمد لبخندی زد:

- ممکن است بدانم چه خطایی از من سر زده که تو را ناراحت کرده است؟
رضیه با همان حالت گفت:
- جناب معلم باید بدانند که دیگر نمی توانند حرفهای بی سر و ته خود را با منطق های پوچ به کرسی بنشانند!
- خوب شاید شما راجع به گفته هایتان منطق قوی تری داشته باشید.
رضیه گفت:

- در این که شکی نیست.
احمد چون خیلی خسته بود و می خواست کمی استراحت کند خودش را کسل نشان داد و پس از یک خمیازه طولانی گفت:
- جرم که معلوم نیست، اثبات هم که نمی کنید، دلیلی هم که ندارید پس تکلیف چیست؟
رضیه نگاه طولیلی به او انداخت. بعد دست برد و از زیر یقه پیراهنش پاکتی قطور بیرون کشید و گفت:

- آقای عزیز شما می گوئید ما دلیلی نداریم، خدا را شکر که ما چند دلیل در دست داریم آن هم دلایل کتبی. فعلاً یکی از آنها را بگیرید شاید با همان اولی اعتراف کنید و اینقدر خود و ما را زحمت ندهید.

سپس عکس بزرگی از داخل پاکت در آورد و به او داد. احمد با بی علاقه‌گی آن را گرفت ولی تا نگاهی به عکس خودش افتاد که حلق گلی را به گردن ممتاز می انداخت و همچنین نوشته های زیر آن را خواند نزدیک بود از وحشت سگته کند و چون جوان با هوشی بود خیلی زود درک کرد به چه دلیل مالک او را زندانی کرده بود. او چند بار نوشته زیر پاکت را خواند:

« احمد میلیونر در حال انداختن حلقه گل به گردن معشوقه اش ممتاز رقااصه مشهور »

رضیه می دید احمد سخت مضطرب است و با مشاهده آن قلبش گرفته می شد. سپس عکس دیگری به دست احمد داد. او پس از دیدن عکس بلافاصله صحنه آن شب را به یاد آورد که ممتاز به آنها شربت داد اما حیرت کرد وقتی زیر آن را خواند:

« احمد میلیونر در حال نوشیدن شراب »

کم کم قضایا را می فهمید و به جرمش پی می برد اما چه جرمی؟! در این موقع رضیه عکس سوم را به دست او داد، آن عکس نیز احمد را نشان می داد که با ممتاز دست می دهد. بله او مهارت و نیرنگ بازی و از همه بالا تر تردستی رفقای سلیم و خود سلیم را حدس می زد و می دانست تمام این کارها زیر سر چاچه است. تعجبش بیشتر از این بود که چه موقعی از او عکس گرفته اند که متوجه نشده بوده. در این اندیشه بود که رضیه او را به خود آورد:

- خوب، با دیدن این دلایل باز هم انکار می کنی؟ دلت می خواهد دلیل دیگری هم مشاهده کنی؟

سپس عکس کهنه ممتاز را به او داد. احمد به عکس خیره شد ولی منظور

رضیه را نفهمید تا اینکه او با صدای خشن ظاهری گفت:

- می توانید پشت عکس را ملاحظه کنید.

او عکس را برگرداند و شروع به خواندن خطوط کرد و پیوسته در دل می گفت که:

- آه، جرمم ثابت است؟ رضیه هرگز با من شوخی نمی کند؟ در لحنش سردی و مزاح وجود ندارد.

آرام نگاهش را بلند کرد. دلایل به قدری قاطع بود که احمد خودش هم حس می کرد شاید آنها حقیقت داشته باشد. مایوسانه به چهره رضیه نگریست اما چیزی از سیمای او نمی فهمید و در دل خود را یک خائن و یک انسان پست و بی شرف تصور می نمود.

بی شک محکومیتش نزد رضیه آشکار بود و کیفرش بدون شک اعدام! در حالیکه یک دم عزت نفس و شرافت را از خود دور نکرده و راهی برخلاف انسانیت نپیموده بود. انتظار داشت رضیه از جا بلند شود و به او نهیب بزند: - ما دیگر پرده از چهره ننگین تو برداشتیم و به خیانتت واقف شدیم... دیگر دوران فریبکاری تو تمام شد.

نمی دانست بفهمد که رضیه چه اندیشه ای در سر دارد. حدس نمیزد که چرا آن روز قلب او مثل سنگ شده است. فقط این را می فهمید که قربانی یک توطئه ماهرانه و یک دسیسه بلا تردید گشته است. دیدن عکس ها و نوشته ها روح و جسم احمد را خرد کرده بود. بالاخره رضیه این سکوت سنگین را شکست و گفت:

- اگر چه سکوت علامت رضایت است اما من اطمینان دارم که حمید نه تنها بیگناه است بلکه جوانی است لایق، فهیم، شرافتمند و با ایمان.

احمد با شنیدن نام اصلی خود تکانی خورد و با خود گفت:

- خدای من، چه می شنوم؟ در زندگی دو بار به من اتهام متشابهی بسته می

شود و سعی می کند زندگیم را نابود سازد؟

در این موقع مادر رضیه وارد اتاق شد. احمد جلو دوید و خواست تا دست مادرش را ببوسد اما او با عطوفت زیاد سر جوان را بلند کرد و متبسمانه گفت:
- فرزندم، خدا را شکر که شما را صحیح و سالم می بینم. مالک همه چیز را به من گفت. خوب، خدا هر چه بخواهد و صلاح را در هر چه بداند همان خواهد شد و شکر گزار باید بود.

در این موقع منور با سینی چای داخل گردید. مادر رضیه اتاق را ترک کرد و رضیه در حالی که سینی چای را می گرفت منور را مرخص نمود. باز هم آن دو تنها شدند. رضیه خندید:

- پدرم مرا مجبور و وادار کرد که از تو بخواهم او را ببخشی!

احمد خیال کرد رضیه شوخی می کند:

- مگر ایشان چه کرده اند که مرا وادار به بخشیدن خود می کنند؟
رضیه لبخندی زد:

- تو از کارهای خدا بی اطلاع هستی، و در هر صورت هنوز بعضی از بازی های سرنوشت را نمی دانی فقط در این میان تو بیگناه بودی. پدرم به من چیزی نگفت من هم اصراری نکردم. تمام به خاطر بررسی های خود من است. البته سلیم در این توطئه نقش بسزایی داشت.

احمد حرفهای منشی را که توی ماشین، ضمن بازگشت از زندان برای او گفته بود، به خاطر آورد و کم کم سر رشته موضوع را به دست می آورد. رضیه گفت:

- حمید جان عذر ما را قبول و پدرم را عفو کن. چون به قدری آن نابکار ها در کار خود مهارت نشان داده بودند که پر تجربه ترین آدم ها هم گول می خورد. هنوز احمد لب به سخن نگشوده بود که یکدفعه در باز شد، پرده کنار رفت و مالک نمودار گردید در حالی که می گفت:

- بله حمید جان رضیه راست می گوید. مرا عفو کن... مرا غافلگیر ساخته بودند و گرنه...

احمد دوید و خم شد تا خود را بر پاهای مالک بیاندازد اما مالک با مهربانی او را بلند کرد و در حالیکه اشک شادی در چشمانش می درخشید او را بوسید. چشمان احمد و رضیه نیز از ژاله های اشک می درخشید. جوان بیچاره هنوز متحیر بود که خواب است یا بیدار، بالاخره صدای مالک او را به خود آورد:

- حمید جان آیا مرا می بخشی؟ از گناهم می گذری؟ به پدرت رحم کن بگو که از من هیچ دلگیری نداری. تو نمی دانی تجسم آن صحنه چه زجری به من می دهد. چه واقعه مدهشی. همانطور که تو را به آنجا برده بودند خدا نیز مرا به همان جا کشاند و آنچه دیدم و شنیدم... آه خدایا نمی توانم بازگو کنم. آنها تو را غافلگیر کرده و عکست را برداشته بودند و از همین راه دسیسه بزرگی علیه تو درست شد که مرا ناآگاه وادار به انجام آن کار کرد.

لحن مالک می لرزید. احمد با بی حالی سخنان او را می شنید. او ادامه داد:
- مگر رفیق سلیم، چاچه، همان کسی نبود که آن شب به منزل ما حمله کرد و کلید گاو صندوق را با تهدید از من گرفت؟ نه گوش هایم عوضی می شنیدند و نه نور چشمانم کم بود. همه چیز را شنیدم و دیدم و به پاکی و شرافت تو پی بردم... امیدوارم با این دو سه جمله اصل توطئه را فهمیده باشی؟ آیا حالا مرا می بخشی؟ بگو حمید، بگو پسر.

احمد که از شرم سرخ شده بود با لکنت گفت:

- شما پدر من هستید و پدر در مورد پسرش حق دارد هر کاری بخواهد بکند.

مالک نمی توانست چیزی بگوید. به رضیه نگریست، بعد به سوی احمد خیره شد. آن وقت یک قدم به سوی رضیه و دو قدم به جانب احمد برداشت و دست او را گرفت و تا جلوی رضیه کشید. قلب ها می طپید و چهره دو جوان

عاشق را سرخ کرده بود.

مالک گفت:

- رضیه دخترم تو به پدر خود حق می دهی به خاطر گناهی که کرده از تو بخواهد جبران آن را بکنی؟ من آن روز بدون هیچگونه تعمقی حمید را به دست پلیس ها سپردم. خدا می داند اندیشه؟ آن منظره مرا از پشیمانی آب می کند. بیا تا کمی از سنگینی این بار را از شانه های من بردار. دستت را بده و ببین پدرت چه می کند... خوب است یا بد، برازنده است یا قبیح، درست است یا نادرست، هر چه باشد عملی بس پر شکوه است.

رضیه همچنان به کف اتاق می نگریست. یکدفعه متوجه شد پدرش دست او را گرفت و گفت:

- خدای من دارم از خوشحالی دیوانه می شوم... خداوند این دو را برای هم به وجود آورده و باید همدیگر را تا این درجه دوست بدارند. این را گفت و در حالی که از فرط شغف می خندید دست دخترش را در دست احمد گذاشت و گفت مبارک و فرخنده باشد.

سکوتی مطلق حکمفرما بود. فقط مالک قوت قلب بیشتری داشت... سرنوشت احمد تعیین می شد و آینده با پرتوی درخشانی در برابرش ظاهر می گردید. هیچ کدام از احمد و رضیه نفهمیدند که همسر مالک و منور نیز پشت سر آنها ایستاده اند. آنها نیز از شدت خوشحالی گریه می کردند. صحنه تماشایی بود.

اما احمد هنوز متحیر بود که تقدیر چه راه افراط و تفریطی در پیش پای او نهاده است. بالاخره به خود جرأتی داد و با لکنت گفت:

- آقای من، این لطف و مهربانی شما در حق من واقعاً بیش از اندازه است و خواهش می کنم زندگی رضیه عزیز را به خاطر من بر باد ندهید. او باید همسر کسی شود که ثروتش همپایه او باشد. خواهش می کنم حرفهای مرا قبول کنید و

فراموش ننمایید من جوان فقیر و بی چیزی بیش نیستم. اقوام شما این کارتان را به چه تعبیر می کنند؟

مالک حرفش را برید:

- برعکس ما هنوز پاداشی که در خور تو باشد به تو نداده ایم، ما به حرف کسی کار نداریم، دختر من یک شوهر می خواست... یک نفر را می بایست به همسری بگیرد... جوانی که می بایست بالاخره روزی سر راه او قرار بگیرد هم اکنون پیدا شده است. آن هم کسی که بزرگترین ثروت ها یعنی شرافت و پاکی وجدان را با خود دارد.

احمد با صدای بلند، با خود گفت:

- خدای من، این لطف بیکران تو پیوسته شامل حال من است... من نمی دانم چرا یک جوان فقیر را تا این درجه منزلت می دهی؟... با همه اینها این موهبت به من خیلی زیاد است...
باز هم مالک حرف او را برید:

- حمید... کار نهایی همین بود که کردم... شاید هم خدا شما را برای هم به وجود آورده است.

و پس از تبسمی گفت:

- رضیه دخترم، می شنوی؟ حمید می خواهد تو را رد کند و به عبارت دیگر از زندگی با تو می گریزد.

احمد فریاد کرد:

- تو را به خدا این حرف را ننمیزد... منظور من این است که من خود را لایق همسری او نمی بینم و حالا اگر مشیت الهی چنین است... و خواسته شما اینطور...

اما در اینجا سکوت کرد، مالک گفت:

- دخترم لاقول تو به او بگو که کار تمام است. بگو عزیزم و حرف پدرت را

تایید کن.

سیمای رضیه سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و با چشمانی اشک آلود به احمد نگریست.

باز هم پیش خود می گفت سکوت علامت رضاست لذا گفت:

- پدر عزیزم، حمید اشتباه می کند. او می خواهد بگوید که رضیه لیاقت همسری او را ندارد. من هم از طرف خود به حضور شما عرض می کنم که هرگز حمید را به همسری قبول ندارم...!

یکباره چشم ها بر او خیره شد. افکار همه مختل شد و پیکرهایشان می لرزید. بیشتر از همه احمد آرامش خود را از دست داده بود. مالک نزدیک بود سقوط کند. قدرت کنترل ارتعاش بدنش را نداشت. منور و همسر او نیز حال درستی نداشتند. بالاخره مالک با وضعی آشفته لب به سخن گشود:

- دخترم آنچه من گفتم فکر می کردم اندیشه تو هم همان است... پس اگر تو هم حرف پدر پیرت را رد می کنی و او را نزد حمید سر افکنده می سازی لازم می دانم از بخت بد و ناسازگار خویش شکوه کنم. هر طوری شده من رضایت حمید را فراهم خواهم نمود. چقدر دلم می خواست آرزویم جامه عمل می پوشید.

منور که به دستور خانمش تصمیم داشت بشقاب شکلات را روی شانه های رضیه بریزد از حرف آخر رضیه یکه خورد. احمد که از فرط ناراحتی محیط را از یاد برده بود و یا اینکه از شدت سستی قادر به ایستاده نبود، روی تختخواب نشست. باز هم به یک جمله زندگیش را نابود می دید... زیرا رضیه به وضوح انکار نموده بود. حرفی که همه شنیده بودند. بالاخره مالک با قوت قلب آخرین قدرتش را در زبانش جمع کرد و گفت:

- رضیه، این آخرین تصمیمت بود؟

بار دیگر چشم ها به سوی رضیه چرخید. اما رضیه گفت:

- حرف من هیچوقت عوض نمی شود و بطور قطع حمید را به همسری نمی گیرم.

و اضافه نمود:

- من یک شوهر دارم و او را به پسند خود گرفته ام. تشویق شما هم در انجام آن برایم موثر بوده است.

مالک به او نهیب زد و با عصبانیت گفت:

- رضیه هر چه می گویی بفهم. فراموش نکن ما تو را تشویق به همسری هیچ کس جز حمید نکرده ایم.

رضیه نگاهی به اطراف خود انداخت. سپس به احمد که سرش پایین بود خیره شد و گفت:

- همسر من حمید نیست. می خواهید بدانید او کیست؟

هر لحظه که می گذشت قلب حاضرین فشرده تر می شد. رضیه آنها را کشت تا کلمه ای بگوید و این آخرین گفتارش بود:

- نام همسر آینده من... احمد است.

یکدفعه سرها به جانب او چرخید. مالک داشت دیوانه می شد و به اشتباه خود پی می برد. از طرف دیگر از اینکه رضیه آنها را دست انداخته بود ضمن گله گذاری از شادی در پوست نمی گنجید. منور از شدت شعف بشقاب شکلات را که همچنان در دستش مانده بود روی سر رضیه و احمد ریخت.

اما احمد، قلب مجروحی داشت. آن محاکمه و این صحنه اخیر شدیداً روح او را خرد کرده و نصف العمرش ساخته بود و برای بهبودی جراحاتش احتیاج به استراحتی طولانی داشت.

فصل چهاردهم

(کشف راز)

مالک رهسپار تجارتخانه شد. در سیمایش رضایت موج می زد. احمد نیز پس از استحمام و تبدیل لباس خوابید و خیلی زود به خواب رفت. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر رضیه او را بیدار نمود. او بلافاصله وضو گرفت و به نماز ایستاد اما در این ضمن متوجه حرکاتی پشت سر خود شد. وقتی نماز را تمام کرد متعجبانه دریافت رضیه پشت سر او به نماز ایستاده است تبسمی کرد و در دل گفت:

- این دختر قشنگ فقط از خصال پسندیده یکی کم داشت که آن را نیز تکمیل کرد.

وقتی احمد عصرانه خود را خورد متوجه غیبت رضیه شد. عصرانه را منور آورده بود، هر چند رضیه آن را درست کرده بود.

هوا گرم و میش شده بود که صدای بوق اتومبیل شنیده شد و لحظه ای بعد مالک وارد سالن شد. دیری نگذشت که منور احمد را برای صرف شام به سالن دعوت کرد. او هم بلند شد و وقتی در برابر مالک رسد با او دست داد و رضیه به او سلام کرد... زیرا دیگر رسماً احمد شوهر وی شده بود.

هر کدام در جای خود نشستند و رضیه به اشاره پدرش رادیو را خاموش

کرد. آنگاه مالک گفت:

- فرزندم احمد جان خواهش می کنم مشکل دیگر ما را هم حل و ما را از اندیشه دور کن. شاید برای تو کار سختی باشد اما به عقیده من این موقع الان مناسب ترین وقت است. ببینم آیا مایوسم نمی کنی؟
احمد با تشویش گفت:

- این کلمات اگر به من دشنام نباشد اهانت بزرگی است. شما امر کنید.
مالک گفت:

- با وجود این لازم است به من قول بدهی.

احمد مکثی کرد و سکوتی سنگین در سالن حکمفرما گردید. او حدس زد لابد مالک می خواهد درباره مجادله او و سلیم چیزهایی را پرسد چون دیگر جریان فاش شده بود و کتمان آن را لازم نمی دید لذا گفت:
- قول می دهم تا آنجا که بتوانم و قدرت داشته باشم جز خواسته شما کاری نکنم... بفرمایید.

رضیه که از زیر چادر احمد را می نگریست با نگرانی منتظر نتیجه بود. مالک با لحنی شمرده گفت:

- شاید حرفها و پافشاری های من موجب ناراحتی خاطر شود اما هم اکنون مناسب ترین موقع برای این کار است. ما فقط می دانیم که حمید یک جوان لیسانس و از کشور افغانستان است. کسبش تجارت و پیشه پدرش نیز همین است. شاید این معلومات برای دیگران کافی باشد ولی ما به آن قناعت نمی کنیم و می خواهیم بدانیم چه چیزی آن جوان با کفایت را بدان حال و وضع اسفناک نشانده؟

البته دیگر برای احمد بیان آن ورطه های گذشته ناگوار نبود و خداوند هم اکنون زندگی مجلل تر و قشنگ تری به او ارزانی داشته بود. بالاخره پس از سکوت طولانی گفت:

- اگر شما حاضر به شنیدن ماجرای زندگی گذشته من هستید و برای این قصد تالم آور وقت خود را هدر می دهید... بسیار خوب من هم حرفی ندارم.

در این موقع منور اعلام کرد شام حاضر است و همگی سر میز غذا رفتند. وقتی غذا برچیده شد چشم ها باز و گوش ها آماده و منتظر بیانات احمد بودند. احمد با اجازه به اتاقش رفت و لحظه بعد با یک کئب قطور که جلد سیاهی داشت مراجعت نمود. در صفحه اول آن با خط درشتی نوشته بود: «خاطرات من» و آنگاه در حالیکه همه سر تا پا گوش بودند او شروع به خواندن کرد:

« در حدود بیست و شش سال پیش در قلب آسیا در کشور افغانستان و در پایتخت آن یعنی کابل قشنگ و دوست داشتنی از خانواده نسبتاً متوسط نوزادی به دنیا آمد که دامان پر مهر مادرش را به وجود خود مزین کرد. نام او را حمید گذاشتند اما چه کسی می توانست حدس بزند وقتی او بزرگ شد جوانی آواره و در به در می گرد یا موجودی خوشبخت و سعادتمند؟! نام پدرش منصور و پیشه اش تجارت اموال وارداتی بود. شش سال گذشت و این پسر را به مدرسه گذاشتند در حالی که مادر با سواد و مومنش وقت و بی وقت به یگانه پسرش احکام خدا و آیات قرآنی و دستورات مذهب را می آموخت و حتی شب ها موقع خواب نیز از این کار غفلت نمی ورزید.

از آنجا که در زندگی پیوسته دو چشم تیزبین مراقب حمید بود، باعث می شد تا او هیچگاه از جاده مستقیم و واقعیت پا فراتر نگذارد. و این دو چشم متعلق به مادر بزرگوار و خیر خواه او بود. ایمان و خدا شناسی و صداقت و شرافت را خصلت خاص پسرش کرد و او را با خون دل جوانی با تجربه از کار در آورد. او پس از اتمام دوران اولیه و متوسط پا به دانشگاه گذاشت. هر چند پدرش شدیداً مخالفت می

کرد لیکن تنها پشتیبان حمید، مادر دانشمند او بود. البته مانع دیگری سر راه او قرار داشت و آن فشار های مادی بود که به هر ترتیب بود آن جوان تربیت آموخته تحمل می کرد و با پشتکار زیاد پیش می رفت.

از طرفی چون پدرش هم درتجارخانه دست تنها بود و از جانب دیگر دل خوشی از کتاب و کتاب خواندن نداشت. دلش می خواست پسرش کمک او باشد تا هر وقت برای خرید و کارهای ضروری دیگر به مسافرت می رود او کارهایش را اداره کند، و همیشه هم می گفت: « پسر باید کار کند و به پدر و مادرش کمک نماید درس خواندن چه فایده ای دارد؟! »

تنها توجهش به پول بود و ابداً به آینده فرزندش نمی اندیشید. در زندگی حمید همه چیز وجود داشت جز یک پدر واقعی که هرگز او را راهنمایی نمی کرد و با خواسته هایش مخالفت می نمود. بالاخره حمید دوران تحصیل را تمام کرد و به سن بیست و دو سالگی رسید اما پدرش نمی گذاشت او از فنونی که آموخته در راه خدمت بیشتر استفاده کند و به زور او را به سوی بازار و تجارتخانه کشاند.

او نیز ناچار قبول کرد اما از آنجا که در انجام هیچ کاری بی لیاقتی از خود نشان نمی داد با جدیت مقام شروع به فعالیت کرد بطوری که در مدت کمی توانست مهارت بی شائبه ای در امر تجارت کسب کند و روز به روز کارش ترقی می کرد... پدرش هم دیگر با کمال راحتی به مسافرت می رفت و پسر با امانت و صداقت کارهای او را انجام می داد و همین امر باعث شده بود که سود هنگفتی نصیب آنان شود. چند سال گذشت تا اینکه تمام اهل بازار او را به صفت اصلیش شناختند و در حقیقت زحمت های حمید در همان ایام مثمر

ثمر گردید و کوشش های روز افزون او باعث شد تا وی را صاحب زمین و باغ و خانه و بالاخره ماشین بکند.

توی مغازه آنان چند مستخدم و منشی وجود داشت و با وجود آنکه پدرش از این امر ناراضی بود لیکن وقتی به لیاقت پسرش اندیشه می کرد قلباً خرسند می شد در حقیقت همه دارایی او از حمید بود. منشی ها در غیاب حمید پیش پدرش از او بدگویی می کردند چون همه آنها بیسواد محض بودند و می دیدند که حمید دارد اعتبارشان را نابود می کند و سعی داشتند باز هم مقام سابق خود را حفظ کنند به خصوص اینکه جمشید عموی او هم از پیشرفت او ناراضی بود و به علت اینکه حمید از نقطه نظر اخلاق خرده گیری های زیادی از او می کرد و بارها شده بود که با عصبانیت او را از کارهای نادرستش آگاه کرده بود لیکن مگر می توان یک نقش سنگی را با آب پاک نمود؟

اما جمشید به راه اصلی نمی افتاد. در ابتدا حمید به خاطر انسانیت می خواست اطرافیان و به خصوص پدر و عموی خود را به شاهراه آدمیت بکشانند، خیلی هم مجادله می نمود اما پس از خون دل خوردن های زیاد می فهمید زحمت بیهوده ای کشیده است. زیرا آنها دیگر درخت کهن ناپسندی ها گردیده بودند و جز شکستن و سوزاندن به هیچ کاری نمی خوردند. گناه آنها چه بود؟ حتماً بیسوادی! و به همین جهت حمید بی آنکه از آنها متنفر شود بیشتر رو به سویشان می کرد و نصیحتشان می نمود ولی گوش شنوایی وجود نداشت و چون آنها از او دوری می جستند تالعات روحیش

شدت می گرفت... و بدگویی آنان یک لحظه پایان نداشت. می گویند
« حسود از چاقی دیگران لاغر می شود! »

جمشید چون برتری و اعتبار برادر را می دید بی اندازه دلگیر
می شد و حسادتش وجود او را می سوخت و خاکستر می کرد.

جمشید چندین پسر داشت که تمام مانند خودش بی کفایت
بودند. وقتی پدر او اموالش را پس از مرگ برای وراثت گذاشت طبق
دستورش به هر دوی آنها سهم مساوی رسید ولی اکنون جمشید می
دید برادرش اینهمه پول و مکنّت به هم زده اما او نه تنها ترقی نکرده
بلکه قدمی نیز به سوی عقب برداشته است. البته این موضوع
احمقانه ای بود چه حمید زحمت بسیار در این راه کشیده بود ولی
پسران جمشید هیچ کدام جز خواب و خوراک کاری نکرده بودند!
حمید در پناه دین کار می کرد و آیینش راستی و پاکی بود و اگر هم
در رفتار آنها مداخله می کرد صرفاً به منظور راهنمایی آنان بود. اما
چگونه و چرا بین جمشید و حمید عداوت ایجاد شد؟ علت این بود
که جمشید دختری به اسم جمیله داشت، مادر جمیله و مادر حمید
توافق کرده بودند این دو فرزند خود را به ازدواج هم در آورند. البته
این مساله سال ها پیش از آنکه حمید چیزی از عشق و احساس
سرش بشود صورت گرفته بود و چون او به سنی رسید که قادر به
تشخیص خوب و بد از هم گردید شدیداً با این موضوع مخالفت کرد.

مادرش به او می گفت تو هنوز چیزی سرت نمی شود و من
خوشبختی تو را می خواهم ولی او نمی پذیرفت و آن را به آینده
محول می کرد.

پس از چند سال که حمید کارش رونق بیشتری گرفت و سرمایه
هنگفتی کسب کرد به این موضوع پی برد که تا انسان در خرید نفع

نکند از فروش بهره ای عایدش نخواهد شد. بنابراین تصمیم گرفت تجارت خارجی را خودش اداره کند و به عبارت دیگر اینکه از خریدهای کورکورانه پدرش جلوگیری نماید و چیزهایی بخرد که بیشتر مورد استفاده در بازار است.

پدرش هم که گویا از مسافرت های پیاپی خسته شده بود به این کار رضایت داد و بنابراین حمید به سفر رفت و در مدت چهار سال بیست و چند بار به هند مسافرت نمود و هر بار پول زیادی برای تجارتخانه فراهم می کرد و پدرش را بیش از پیش راضی می کرد و گذشته از منافع مادی، حمید، با آن همه هوش و درایتی که داشت توانست به تمام زبان و سنن هند و هندویان آشنا شود و به قدری زبان هندی را صریح صحبت می کرد که گویی زبان مادری اوست و کم کم حمید مردی با شخصیت بسیار شایسته از آب در می آمد...

ولی این چرخ پیر و این روزگار متلاطم نگذاشت زندگی حمید در این مسیر پیش برود. اولین ضربه روحی زمانی به او اصابت کرد که در حین سفر بود و مادرش مرد و حمید تنها حامی خود را از دست داد. زیرا پدرش اصرار داشت که هر چه زودتر، با جمیله ازدواج نماید و مادر حمید که از جریان اطلاع داشت با نظر شوهرش مخالفت می ورزید و به شوهرش پیشنهاد کرده بود انجام تصمیمش را موکول به بازگشت حمید از سفر کند که متاسفانه هنگام مسافرت حمید مادرش مرد. پیش از رفتن حمید به مسافرت پدرش به تشویق غیر مستقیم برادرش، حمید را از تصمیم قطعی خود آگاه کرد، اما برخلاف انتظار با مخالفت او مواجه گردید، پدر حمید مانند جرقه ای آتش گرفت. به زمین و زمان فحش می داد و حتی حضوراً پسرش را به باد ناسزا گرفت و نظریات او را که بالاتر از همه بیسوادی دختر و تربیت

ناقص او بود احمقانه و مزخرف شمرد اما بالاخره با مداخله مادر حمید و چند تن از بزرگان فامیل موقتاً کینه و خشم منصور خوابید. جمشید و خانواده اش ظاهراً آرام بودند اما در خفا منتظر فرصت مناسبی بودند که دمار از روزگار حمید در آورند. حمید به این مساله اهمیتی نمی داد و دنبال کار خود را گرفته بود و بالاخره هم جميله را به شوهری هم ردیف خویش دادند.

حالا که حمید در سفر بود و خبر مرگ مادرش را می شنید، ناراحتی سینه اش را می فشرد و گریه یک لحظه امانش نمی داد. کینه جمشید علیه حمید پس از مرگ مادر او شدیداً به ظهور رسید. دنبال وسیله ای می گشت تا به هر وسیله شده است میانه آن پدر و پسر را به هم بزند. بارها در مجالس، نزد دیگران و در برابر منصور تذکر می داد که حمید راه درستی را در پیش نگرفته و در این مسافرت ها بیش از آنچه کسب می کند خرج عیاشی و ولگردی می کند و از آنجا که نقطه ضعف برادرش را می دانست به همانجا حمله می کرد، منصور هم که مرد ساده ای بود در حضور جمع ناراحت می شد و ضمناً حرف او را نیز قبول می کرد چون هر منطق ساده و بی اساسی را هم می پذیرفت بی آنکه قدرت تحقیق داشته باشد، فکر می کرد تمام سرمایه اش دسترنج خود اوست و حمید فردی زائد است. جمشید هم نه تنها می خواست حمید را از میان بردارد بلکه غیر مستقیم روی اموال برادر نظر داشت و پس از مرگ همسر او، خود را موفقتر می دید و از آنجا که برادرش در پنجاه سالگی به علت داشتن پول زیاد چندان پیر نمی نمود، او را تشویق به زن گرفتن کرد چون در هر صورت کارهای خانه او و امور ضروری آنجا را زنی دلسوز می بایست اداره می کرد.

از طرف دیگر حمید به علت مرگ مادر گوشه نشینی می کرد و کمتر خود را آفتابی می ساخت و به تنهایی انس گرفته بود. وقتی از سفر بازگشت خیلی اندوهگین بود. جمشید برای برادرش تعریف کرد که از زبان شخص حمید شنیده است این پسر ناخلف تصمیم دارد تمام اموال را به نام خود ضبط کند و شر پدر جاهلش را هم از سر خود کم نماید. حمید از این توطئه ها خبر نداشت.

منصور هم حاضر نشد توضیح بیشتری از برادرش بخواهد. باز حمید به سفر دوری رفت. این بار جمشید خود را خیر خواه برادرش معرفی کرد و پیشنهاد ازدواج مجدد به او نمود و دختری را که برای او نام برد که صفات بس پسندیده و دانش بی اندازه ای داشت لذا پول زیادی از برادر گرفت و شب ازدواج دختر بیسواد و بی تجربه ای را به همسری او در آورد.

خرج عروسی گزاف و کمر شکن بود اما جمشید هر طوری بود منصور را به پول خرج کردن وا می داشت و خلاصه ثلث ثروت برادرش را یک شبه به باد داد و چون آن دختر پای به منزل منصور گذاشت، فکر کرد که جمشید حتماً خیر خواه اوست که وی را همسر چنین مرد پولداری کرده لذا توصیه های او را با پول منصور بر آورده می کرد. می گویند « پول اگر از کیسه مهمان باشد حاتم طایی شدن خیلی آسان است! » از همین راه نه تنها جمشید به همسر برادر خود تسلط یافت بلکه به خود منصور هم مسلط شد و خلاصه از این راه تصمیم گرفت ضربه مخوف دیگری به حمید وارد کند و همین بود که زن برادر را بی آنکه خود او بداند آلت دست قرار داد. به او گفت اگر حمید برگردد روزگارش را تلخ می کند و او را بدبین و خشن و پست معرفی کرد و آن زن ساده را با مستی تهمت های پوچ از حمید

متوحش ساخت، با آنکه هرگز او را ندیده بود، حتی با مدارکی جعلی
چهره حمید را سیاه تر نمایاند.

بالاخره حمید از سفر بازگشت. زن جدید و جوانی را در خانه دید
و اوضاع را کمی آشفته تر یافت. به خصوص اینکه ماشین او را
فروخته بودند و برای خانم تازه وارد کالسکه ای خریداری کرده بودند
و چون دقیقاً ملاحظه کرد دریافت پدرش گول خورده و همه کارها
زیر سر برادر اوست. وقتی که به حساب های مغازه رسیدگی کرد همه
را برخلاف انتظار خود دید. در این مدت جمشید از فتنه انگیزی
دست بردار نبود. سپس به نامادری او هم گفت که آب گل آلود شده و
فرصت مناسبی برای نابود کردن حمید است. آن زن بد سرشت تعلیم
یافته هم قبول کرد. حمید از پدر اجازه رفتن می خواست و او امروز
فردا می کرد. اما چند روز بعد مریض شد و به بستر افتاد و نتوانست
به تجارتخانه برود...

در اینجا احمد سکوت کرد و از خواندن باز ایستاد. رضیه وقتی
مکث او را دید گفت:

- خوب، بعد چه بلایی سر حمید آمد؟

مالک از ناراحتی های چهره احمد فهمید جریان از چه قرار است
و گفت:

- حتماً برایش توطئه ای ترتیب دادند. اما بهتر است بدانیم
چطور شروع شد و به کجا ها کشید.

مثل اینکه این حرفها احمد را تشویق به خواندن می کرد. چون
آنها را منتظر می دید آه بلندی کشید و گفت:

- حالا که شما اصرار به شنیدن بقیه ماجرای من دارید من هم
حرفی ندارم... ولی یک آرزو دارم.

مالک به تندی پرسید:

- هر چه بخواهی انجام می دهیم.

احمد گفت:

- من دیگر قدرت خواندن ندارم. اگر ممکن است رضیه عزیز بقیه سرگذشت را بخواند.

رضیه سرش را تکان داد و به تندی از جا برخاست و کتابچه را از احمد گرفت و چنین شروع کرد:

- آن روز به سر رسید. آسمان را پرده قه گونی از ابر فرا گرفته بود. باد ملایمی می وزید. هوا سرد بود و کم کم قطرات باران شروع به باریدن می کردند. آسمان با آنکه روز به شدت باریده بود اما گویی هنوز دلش پر بود... و به حال بینوایان و مظلومین می گریست. حمید تمام آن روز را در تب به سر برده بود و مرتباً هذیان می گفت. باغبان پیری که سال ها در منزل کار می کرد تنها مونس او بود و او را دلداری می داد. گویی حسن حمید دست و پای باغبان کهنسال را در کنار احمد قفل کرده بود و یک لحظه نمی گذاشت او آنجا را ترک کند و گرنه چه کسی قدرت ایستادگی در برابر منصور را داشت؟ این باغبان هیچ کس را نداشت، تنها زندگی می کرد و به همین جهت حمید را چون فرزند خود دوست می داشت، کم کم شب ظلمانی فرا رسید و منصور از بازار به منزل بازگشت. ولی یکباره همسرش با گریه و فریاد جلوی او رسید که حمید آن روز قصد تجاوز به خواهرش را داشته و بعد با نهایت بی شرمی افزود به علت فریاد او خدمه منزل سر می رسد و لذا حمید خواهر او را رها می نماید، خدمه هم که حسابی تعلیم گرفته بود حرف خانمش را تصدیق کرد و آن زن افزود:

- خواهرم با چشم گریان خانه را ترک کرد، من هم منتظر تو

بودم. حالا که تو آمدی می گویم دیگر اینجا، جای من نیست.

سپس گریان حمید را موجودی چشم هرز و نا پاک ناامید و افزود که حتی چند بار قصد تعرض به او داشته که شرمش می آمده برای او تعریف کند. این زن پست بطوری رل خود را دقیق و کامل اجرا می نمود که قلب خشن ترین انسان ها را نرم می کرد. منصور با خود خواهی و تکبری که داشت یکپارچه آتش شد و نفسش به شماره افتاد. چشم هایش سرخ شده بود و بدنش می لرزید و با پاهای برهنه به جانب اتاق حمید دوید. دیوانه شده بود. وحشی شده بود. هر چند قلباً حرف همسرش را نمی پذیرفت و حتی وجدان نیمه هوشیارش به او می گفت حمید پیرامون چنین کارهایی نمی گردد اما یکباره حرفهای جمشید در مغزش پدید می آمد که جای حمید همیشه خانه های فواحش است.

حمید در بسترش به حالی نیمه هوشیار افتاده بود که یکدفعه در اتاقش با شدت به دیوار خورد و منصور بدون پرسش به جانب او پرید و با مشت و لگد و دشنام، جنجال طاقتفرسایی به راه انداخت. باغبان پیر که در نزدیکی اتاق حمید بود سراسیمه خود را به آنجا رسانید و مانع مرگ او شد. زیرا منصور با بی رحمی هر چه تمام تر داشت گلوی تنها پسرش را، که از بیماری قدرت حرف زدن نداشت می فشرد.

و بعد آهسته از پله ها پایین رفت. راهرو طویل را پیمود و در مدخل آن باز ایستاد. پدرش به او ناسزا می گفت اما او بی توجه به سخنان او نگاهی به گوشه و کنار انداخت. او از هر قسمت آن منزل خاطراتی داشت خاطراتی تلخ و شیرین از دوران کودکی و از دورانی که او مادر داشت، از زمانی که یک پشتیبان واقعی و دلسوز و بانفوذ داشت. یکباره در پشت شیشه یکی از اتاق ها چشمش به

نامادریش افتاد که خیره آن صحنه را می نگریست.

با دیدن او دیگر تامل نکرد و به سرعت آنجا را ترک نمود. باغ و گل های زیبایش را پشت سر گذاشت ولی هنوز با چشمان تر از آنجا بیرون نرفته بود که کسی دامن کتش را از پشت کشید. او باغبان پیر و با وفا بود که دوان دوان

خودش را به آنجا رسانده بود. صدای لرزانش حمید را به خود آورد:
- حمید جان، کجا می روی؟ صبر کن پدرت را راضی می کنم، آه خدایا، پدرت چقدر سنگین دل و جفا کار است!

در این موقع سر و کله جمشید با قیافه ای شیطانی پیدا شد و به باغبان پیر که می خواست مانع رفتن حمید شود گفت:

- حالا نمی تواند بفهمد ولی وقتی به خود آمد راهی جز این در نخواهد داشت. به همینجا باز خواهد گشت و به پا های پدرش خواهد افتاد.

حمید این جملات او را شنید و در حینی که از باغ بیرون می رفت با خود گفت:

- ای مرد شیاد از افتادن روی پا های پدرم عار ندارم... و این کار اعتراف به کار پستی که نکرده ام نیست اما بدان تا زمانی که موهبت های خداوندی شامل حال من است حاضر نمی شوم که به اینجا برگردم و مطمئنم با این حساب تا پایان مرگ همچنان دور از شما ها خواهم بود.

وقتی پایش را از باغ بیرون گذاشت بغض گلویش را می فشرد و در دل می گفت:

- آه چه سرنوشت شوم و چه پدر ستمگری... و چه حوادث هستی کشی!

رضیه سکوت کرد اما مالک با ناراحتی گفت:

- خوب دخترم ادامه بده... می خواهم بدانم چه شد که خدا حمید را به ما رساند؟

احمد که کم کم خاطرات گذشته در ذهنش مجسم می شد آرام اشک می ریخت. همه متوجه او شده بودند و سکوتی سنگین بر اتاق مستولی شده بود فقط در آن میان حرکت لنگر ساعت دیواری، با تک تک یکنواختش شنیده می شد. بالاخره با اصرار همگی بار دیگر رضیه شروع به خواندن کرد:

- با حالی دگرگون از آنجا بیرون رفت، در حالیکه نمی دانست چرا زمانه اینقدر با او ناسازگاری دارد. وضع او خیلی اسف انگیز بود. باران همچنان یکریز می بارید و لباس های مختصر حمید را خیس کرده بود. او دوستی داشت که با تمام اقوام آنها متفاوت بود. نفهمید چطور او مسیرش بدانجا افتاد. در هر حال زنگ در آنها را زد. پارس سگی از داخل به گوش رسید و لحظه ای بعد بچه ای در را به روی او گشود. حمید خود را معرفی کرد... همگی اهل آن منزل حمید را می شناختند. او رفت و لحظه ای بعد به سرعت باز آمد و حمید را به اتاق پذیرایی برد. معلوم بود پدر آن طفل که رفیق صمیمی حمید بود، در خانه نیست... برای او طعام آوردند. حمید به خاطر میزبانش لقمه ای صرف کرد و گفت:

- متأسفانه شدت باران مرا امان نداد به منزل بروم و لذا به اینجا پناه آوردم.

آنها خوشحال شده بودند و آن پسرک تمام احتیاجات حمید را بر آورده می کرد. ساعتی بعد پسرک حمید را با اصرار برای استراحت به طبقه بالا برد... هر چند او بی اندازه محتاج این استراحت بود...

زمان به کندی جلو می رفت و شدت باران همچنان یکنواخت بود. شب کم کم به نیمه می رسید... رعد و برق و باران کولاک عجیبی به راه انداخته بودند.

سگ صاحبخانه هم گاهگاهی زوزه می کشید و آوایش در دل شب طنین می انداخت. حمید در حالیکه مرتب از این دنده به آن دنده می شد توی فکر فرو رفته بود... می خواست در این فرصت تصمیم قطعی بگیرد. یکدفعه فکری به خاطرش رسید. از جا برخاست و به تفحص جیب هایش پرداخت... لحظه ای بعد آنچه می خواست پیدا کرد. سرش را از روی رضایت تکان داد و سپس به جای اولش بازگشت... آن چیز مورد نظر پاسپورتش بود. بالاخره مصمم شد صبح زود شهر را ترک کند زیرا دیگر ماندنش در آنجا صلاح نبود و با خود می گفت:

- آه من چطور خواهم توانست این خاک مقدس و زادگاه عزیزم را ترک گویم؟ به تمام نقاط این سرزمین، به آب، به هوا و به طبیعت اینجا خو گرفته ام و حالا مجبورم چشم از تمام آنها ببوشم. کاش می توانستم در یک نقطه گمنام همین خطه زندگی را ادامه دهم... تا اینکه از اینجا خارج و سرگردان دیار بیگانه ای بشوم.

بار دیگر چشمان او را اشک فرا گرفت. اشک دوری از وطن. اشکی پاک که در آن فداکاری و جانبازی موج می زد. زیر لب با خود عهد کرد هر طور هست جسم بی جان را بر روی خاک ها بکشانند و عمری را با شرافت در سرزمینی دیگر بگذرانند به امید روزی که پدر و کسان و آشنایانش پی ببرند حمیدی که از خویش راندند موجودی پاک و بی آلایش بوده است. او می بایست به یکی از شهر های هند برود اما به کدام یک؟

نزدیک بود مایوس شود که یکدفعه کلکته به خاطرش رسید زیرا هنوز به آنجا سفر نکرده بود. تصمیمش قطعی شد. از خدا یاری گرفت و سعی کرد بخواهد. اما نشد. باز هم افکار مختلف او را رها نمی کرد. بالاخره صبح شد. وضو گرفت و نماز خواند و پس از صرف صبحانه نامه ای به دوستش که شب را در خانه او به سر برده بود و خود او جای دیگری مهمان بود نوشت و از او خداحافظی کرد.

صبح آن روز هوای سبک و دلنشینی شهر را در خود گرفته بود. نور خورشید بر درختان سبز و باران خورده می تابید و درخشش جلوه انگیزی در آنها به وجود می آورد. ساعت نزدیک هشت بود که حمید به یک مغازه جواهر فروشی مراجعه کرد و تنها چیزی که داشت یعنی انگشترش را بیرون آورد و پس از کمی گفتگو آن را به جواهر فروش داد و مبلغی گرفت و بعداً فهمید که مغازه دار بیش از نصف قیمت انگشتر را به او نپرداخته، آنگاه بی آنکه اثاثی داشته باشد سوار ماشینی شد و به ایستگاه قطار رفت.

دیگر نمی توان حال این جوان را در حین عبور از مرز وصف نمود. غم و اندوه سینه او را می فشرد و به خصوص اینکه وقتی در کلکته پیاده شد بی پولی، بیماری و عذاب روحی و فکری نزدیک بود او را از پا در آورد. هر چه داشت خرج بلیط کرده بود باقیمانده آن را نیز برای غذا صرف نموده بود. آن روز نزدیک بود از شدت گرسنگی قالب تهی کند. به هر دری می زد کاری گیر نمی آورد، اما از آنجا که خداوند او را دوست داشت قلب مرد رئوفی را به سوی او معطوف نمود و در نتیجه او را با وجود مخالفت منشی و قانون، استخدام نمود... حمید در ابتدا به خاطر جمع کردن پول چند روز و حتی چند ماه کارش را با صداقت ادامه داد... اما زمانی که می خواست آنجا را ترک

کند حس کرد نیروی مرموزی مانع رفتن او می شود... آنقدر این خانواده با محبت و با عطوفت بودند که وی را اسیر و بنده خود کرده و پایبندش نموده بودند... او حس می کرد محبت های آقاش و دختر او رضیه را نه تنها نمی تواند فراموش کند بلکه جبران آن هم به هیچوجه امکان نخواهد داشت. او دیگر از چیزی نا راضی نیست.

در ضمن دلش می خواهد در همین حرفه بماند و تجدید نظری در زندگیش نشود تا باز ببیند روزگار چه عملی با او خواهد کرد.

« احمد (حمید) تاریخ ۵ نوامبر خانه مالک میلیونر - کلکته »

نوشته های پر سوز و گداز احمد تمام شد و بار دیگر سکوتی مطلق اتاق را فرا گرفت اما چند دقیقه بعد مالک آهی بلند کشید و گفت:

- واقعاً که به حمید بیگانه جفا کرده بودند اما خوب نمی توان بازی های سرنوشت را پیش بینی کرد و همانطور که زندگی حمید چه در کابل و چه در اینجا دستخوش حوادث غیر مترقبه و واقعاً جانفرسایی شده است. فقط می توان دست پروردگار را در زندگی با ایمان او دخیل دانست که وی را از گرداب هلاکت به اوج ترقی و شهرت رسانده اما چه کنیم که نمی توان الطاف الهی را به چیزی جبران کرد.

رضیه ضمن اینکه با کتابچه بازی می کرد با خود گفت:

- خدایا این همه پستی و بلندی های زندگی احمد در زندگی به خاطر من صورت نگرفته است؟ پس بر من است که ستایش و نیایش ذات تو را بکنم.

مالک می خواست که درباره احمد فکر بیشتری بکند که صدای قدم های سنگین سلیم توی راهرو بلند شد و می خواست بر حسب معمول هر شب یک راست همانطور مست به اتاق خودش برود ولی مالک او را به سالن خواند و به شوهر گفت تا کمک کند سلیم به سالن بیاید.

احمد نگاهی به چهره مالک کرد و در آن علایم رنج و اندوه بی حدی را مشاهده نمود و حوادث ناهنجاری را پیش بینی می کرد... اکنون وضع او را درست مشابه زمانی می دید که مالک سراسیمه از دهلی آمد و در مغازه احمد را تحویل پلیس ها داد. اما رضیه خیلی کم و مادرش هنوز به هیچوجه از اصل ماجرا خبر نداشتند.

فصل پانزدهم

(اشتباه بزرگ)

سلیم در حال مستی و بی خیالی وارد سالن شد و پس از سلام بلند بالایی علت فرا خواندنش را به آنجا پرسید. خیال می کرد پدرش می خواهد بگوید « سلیم جان پس کی به مغازه می آیی؟، من دست تنها هستم، مگر وعده ندادی پیش من بیایی؟ » به همین خیال با چهره ای متبسم وارد اتاق شد... هر چند مالک سیمای غضب آلودی داشت لیکن با تمسخر گفت:

– بفرمایید... اینجا بنشینید... می دانم مغازه شما خیلی از اینجا دور است... خسته شده اید.

جوان مست از کنایه های پدرش چیزی نمی فهمید. لذا با حالت مستی روی صندلی نشست. آنگاه مالک مقداری آب لیمو در لیوان آبی ریخت و بدون اینکه آن را شیرین کند به دست منور داد و گفت:

– بیا، این شربت را به آقای کوچولویت بده تا حالشان جا بیاید.

همه منجمله احمد از رفتار مالک متحیر بودند. منور به دستور مالک گیلان را به سلیم داد... او هم بدون معطلی تمام محتویاتش را سر کشید. خیلی زود مستی از سر او پرید. کم کم اعصابش آرامش یافت... چشمانش روشن تر گردید. اطرافش را با دقت نگاه کرد و یکدفعه بین آنها چشمش به احمد افتاد! با دیدن او

تمام هوش خود را باز یافت و یکه ای خورد. یکدفعه از جا برخاست و زیر لب گفت:

– آه، او که تحت نظر پلیس بود... حالا اینجا؟... دوباره؟ بله خود اوست.

مالک که به دقت ناظر اوضاع بود گفت:

– بلی خود احمد است... اوه نه راستی من هم اشتباه کردم، او حمید است چرا سلیم جان از دیدن او سرافکنده و متوحش شدی... او که دیگر بیگانه نیست. او یکی از افراد خانواده و یا بهتر بگویم، داماد ماست شاید باز هم نفهمیدی... او شوهر رضیه خواهر توست... عزیزم... هر قدر گشتم تو را پیدا نکردم تا در مراسم شرکت کنی...

سلیم همچنان سکوت کرده بود. اکنون دیگر آن جوان مست به خود آمده و کنایه ها را درک می کرد... فکر کرد شاید احمد همه چیز را گفته باشد لذا گفت:

– گوش کن... تو را فریب داده و هر چه درباره من گفته مبالغه و دروغ محض می باشد.

مالک تبسم تلخی کرد:

– طفلکم بیچاره به کسی حمله نکن... چرا عصبانی می شوی چرا؟ تو چه کردی که او نسبت به تو و درباره ات سعایت کند؟ مگر به من وعده ننموده بودی فردا به تجارتخانه بیایی. آه به نظرم قولت را فراموش کردی... تو چقدر فراموش کاری... هر چند گناهکاری مگر به ممتاز قول ندادی که پس از آمدن در تجارتخانه من اولین کاری که می کنی خریدن یک انگشتر برلیان برای اوست؟ یک پسر میلیونر نباید خلف قول بکند... چه مرد بلند مرتبه و کار دانی را هم به منشیگری گرفتی... حقا که چاچه خیلی مهارت دارد.

سکوئی مرگبا اتاق را فرا گرفت. لحظه به لحظه خشم مالک شدت می گرفت. مالک با لحن شمرده ای ادامه داد:

– تو بی اندازه نسبت به من دلسوزی می کنی پسر... البته چندان از عمر

من نمانده و به قول ممتاز بیگم شاید دو سه سال دیگری زنده نباشم... اما خوب هر چه باشد باید از پسر ارشدم تشکر کنم... که قبل از رسیدن موعد مرگ می خواهد مرا از این زندگی متلاطم و مصیبت بار رهایی بخشد.

اکنون سلیم همه چیز را فهمیده بود. خود را مفتضح و کار را یکسره می دید، با دیوانگی و خشم، بلند شد و سالن را ترک کرد.

احمد که اثرات شراب را به خوبی می دانست متوحش شد و عواقب وخیمی را پیش بینی نمود. احمد می خواست سعی کند هر طور هست میانه آنها را آشتی بدهد که ناگهان پرده عقب رفت و سلیم نمودار شد. در دستش طپانچه ای به چشم می خورد. لوله آن را به طرف سینه پدرش گرفت و قهقهه ای زد:

- خوب شما به زندگی علاقه ای ندارید قبلاً هم تشکرش را کردید بسیار خوب پس حالا که شما می خواهید حیات چون سگ خود را ترک کنید من هم حرفی ندارم.

همه بهت زده شده بودند. انگشت سبابه جوان وحشی می رفت تا ماشه را بفشارد که ناگهان واقعه جدیدی رخ داد. در یک چشم به هم زدن احمد کتابچه سیاهش را به سوی او پرت کرد و درست روی مچ سلیم فرود آمد و طپانچه را به سویی انداخت. این زرنگی احمد سبب شد تا بطور حتم زندگی مالک نجات یابد.

احمد بلافاصله از جا پرید و خود را به سلیم که می خواست طپانچه را بردارد رساند هر دو با هم گلاویز شدند. دست احمد پیش رفت تا طپانچه را بردارد اما کفش میخ دار سلیم بر روی مچش فرود آمد و هر لحظه فشار شدید تر می شد. مثل اینکه گندمی زیر آسیا خرد می شود، استخوان های او صدا می کرد، و لحظه ای نگذشت که خون بر روی فرش اتاق پاشیده شد. همه حیرت زده در جای خود میخکوب شده بودند... اما حق در همه جا پیروز است. احمد با ضربه ای پای سلیم را کنار زد و بالاخره توانست به طپانچه دست یابد و به سرعت بلند شد و ایستاد. سلیم به جانب او حمله برد تا طپانچه را از دستش بیرون بیاورد که

مشت قوی احمد او را به روی زمین غلطاند... وقتی احمد حریف را مغلوب دید دیگر معترض او نشد. مالک با همان متانت همیشگی روی صندلی نشسته بود... فقط از رضیه و مادرش شیون هایی به گوش می رسید. احمد طپانچه را در جیبش گذاشت، دستش آغشته به خون بود. رضیه به سرعت بیرون رفت، دوا آورد و به پانسمان دست محبوبش مشغول شد که در این وقت صدای مالک را شنید:

- احمد، چرا به او تعرض کردی... چرا نگذاشتی تصمیمش را به مرحله اجرا در آورد؟

آنگاه دستش را درون جیب خود فرو برد و کاغذ بزرگی بیرون کشید. بعد عینکش را به چشم گذاشت و بلافاصله شروع به خواندن کرد. خونسردی او حین خواندن جملات واقعاً مایه تعجب بود، فقط قبل از خواندن گفت:

- سلیم از این شوخی ها بسیار دارد اما بهتر است حقیقتی را بشنود و بداند که مرگ من برای او سودی نخواهد داشت. من هم برای اینکه این صحنه را برای همیشه تمام کنم می خوانم:

سپس نگاهی به سلیم انداخت و نامه را اینطور خواند:

« بنده مالک فرزند مرحوم محمد شفیق متولد کلکته با رضا و رغبت و درایت کامل به حضور شهود و قضات اقرار و اعتراف می کنم که تمام اموال منقول و غیر منقولم پس از مرگ بایستی به یگانه دخترم و شوهر او حمید بن منصور برسد و من هر چه دارم به آن دو اهدا می نمایم البته، سلیم تنها پسر من و او نیز وارث من بود لیکن چون پستی اخلاق و انحراف بدون جبران او از راه حق و راستی و به خصوص خیانتش با دلایل زیاد برایم مبرهن گردید، وی را از حقوق پدری وارث خود محروم کرده و اعلام می کنم پس از مرگ پیشیزی به

او نخواهد رسید و نه تنها از این کار نا راضی نیستم بلکه بعدها هم پشیمان نخواهم گردید. بنا براین به اطلاع دادگاه می رسانم که از این پس من پسری به نام سلیم ندارم.

« امضا مالک »

سلیم گیج بود و یا اینکه عمداً اینطور وانمود می کرد. به هر حال همه چیز را شنید، مالک پس از اینکه وثیقه را به دخترش سپرد از جا بلند شد و فریاد زد: - زود باش سلیم از خانه من برو بیرون... برو برای همیشه... برو دیگر با تو کاری ندارم... بهترین جا برای تو کنار دوستان جهنمی و ممتاز عزیزت می باشد. برو به همان جا... برو... مالک سکوت کرد... منتظر عکس العمل سلیم بود. احمد خواست از سلیم پشتیبانی کند ولی مالک که منظور او را دانست نهیب زد: - خاموش باش احمد. دیگر کار تمام شده و تصمیم من خلل ناپذیر است... این پسر ناخلف اصلاح شدنی نیست... و به خدا حرفم را پس نگرفته و اندک تغییری در تصمیم نخواهم داد. او آتش گرفته بود و مرتب با فریاد سلیم را به خارج راهنمایی می کرد. سلیم که پدرش را خوب می شناخت با بدنی مرتعش برخاست و اتاق را ترک گفت و بلافاصله از منزل بیرون رفت. هیچ کس با مالک حرف نمی زد. احمد هم که متوجه وضع بود، چیزی نمی گفت.

هوای بیرون بسیار سرد بود. هوش و حواس سلیم به جا آمده و مردد بود که کجا برود و رو به کدام سو برود؟ فقط می دید جز در منزل معشوقه جای دیگری به رویش گشوده نیست... در ضمن آنجا می توانست با مشورت رفقا تصمیمی بگیرد و فکر کرد چاره می تواند به او کمک کند. ساعت در حدود دوازده شب بود که کالسه مقابل منزل ممتاز توقف کرد.

سلیم پیاده شد و به جانب منزل رفت. ضمن اینکه از پله ها بالا می رفت صدای خنده و قهقهه چند نفر به گوشش رسید. چیزی نفهمید و با دگرگونی خود را به اتاق ممتاز رسانید. پس از چند سال آشنایی با ممتاز این اولین دفعه بود که می دید محبوبش با عنان گسیختگی و هرزگی تمام میان یک عده جوان عیاش به عیش و باده نوشی پرداخته و از خود بی خود شده است. به محض ورود سلیم، مجلس به هم خورد. همه او را می شناختند.

ممتاز از دیدار غیر مترقبه او متوحش شده و چاچه و نجف خان که بدون او کاری نمی کردند بلند شدند و هر کس توی اتاق بود یکی یکی آنجا را ترک گفت. ممتاز با عشوه گری گفت:

– آقا مگر حالت خوش نیست؟ انشاءالله که خیر باشد.

سلیم احمق همه چیز را برای او و دو رفیقش بدون کم و کاست توضیح داد و گفت که پدرش تمام مایملک خود را به احمد و دخترش داده و او را نیز با کمال افتضاح در حضور جمع از خانه بیرون کرده است. وقتی سخنان سلیم تمام شد آهی طویل کشید و افزود:

– حالا چه باید کرد؟

به جای ممتاز چاچه با تمسخر به او جواب داد:

– کار تمام شده و دیگر هیچ کار نمی توان کرد.

سلیم خنده تلخی زد:

– نخیر اینطور نیست. من خودم تجارت پیشه و وارد به یافتن و فراهم کردن پول هستم و قول می دهم در مدت خیلی کم سرمایه ای همانند او پیدا کنم.

چاچه و نجف خان و ممتاز زیر لب به حماقت او می خندیدند. سلیم افزود:

– اما این کار تنها ممکن نیست. رفقا باید به من کمک کنند و ممتاز هم سرمایه مختصری به من بدهد.

چاچه خندید:

- قربان مگر قرض چند هزارى را فراموش نموده ايد كه فردا يا پس فردا پليس هم در پرداخت آن به شما فشار مى آورد؟
سليم زياد به اين كنايه دوست صميمى اش! توجهى نكرد يا نخواست بكنند،
گفت:

- خوب ببيگم چقدر به من خواهى داد؟ فراموش نكن هر چه بيشتر باشد كار بهتر و خوب تر انجام مى گيرد. اقلاً از دو سه هزار روپيه كمتر نباشد.
ممتاز خنديد و پاسخ داد:

- اگر صاحب دو سه هزار روپيه بودم كه ديگر دست به فحشا نمى زدم.
سليم يكه اى خورد و با خونسردى لحن جدى به خود گرفت:
- در اين صورت بهتر است خانه را به فروش برسانم.
ممتاز با تمسخر گفت:

- آفازاده اگر خيلى مفلس هستند... پانصد روپيه اى را كه امشب به من داده اند به ايشان مسترد مى دارم.

و پس از گفتن اين حرف با ترشرويى بسته هاى پولى را كه از او گرفته بود مقابلش پرتاب كرد. اين حركت براى سليم گران آمد
و به قهر گفت:

- مگر من گدا هستم كه اينطور به من پول مى دهى؟ آيا تمام هستى و جواهرات تو از من نيست؟

ممتاز در حاليكه به او براق شده بود گفت:

- آقاى مليونر! مگر شما به سادگى به من صد ها روپيه داديد؟ مفت و رايجان بود؟ پس چرا به يك گدا يك پول سياه هم نمى دهيد؟
سليم پرسيد:

- در مقابل اين پول هنگفت به من چه داديد؟

ممتاز از حماقت او لبخند تمسخر آلود و تلخى زد و گفت:

- شما پول دادید و من من تمام جسم و عفتم را به شما فروختم مگر اینها در برابر پول شما کافی نیست؟

سلیم یکباره به خود آمد که همه چیزش را از دست داده... پدر... مادر... مکنت... پول... اعتبار... حیثیت و خلاصه همه و همه را... و حرف احمد را که به او گفته بود این مار خوش خط و خال به جز پول چیزی را نمی شناسد در گوشه‌هایش طنین می انداخت ولی چه فایده؟! ... دیگر از خود بی خود شد و سیلی محکمی به صورت ممتاز نواخت اما چاچه معطل نشد و لگد محکمی به پهلوی سلیم زد. بله همان دوست مشفقش اکنون دشمن خونی او بود و بلافاصله چاچه، نجف خان، استاد و ممتاز به او حمله کردند و پس از یک کتک مفصل او را از پله ها پایینش انداختند. دهانش خونی و بدنش مجروح بود... با بی حالی برخاست و خود را بر روی جاده خاکی کشید... عابرین در فضای نیمه تاریک آنجا وی را یک مست معمولی تصور می کردند، بالاخره به جاده بزرگ رسید و به درختی تکیه داد. عبور عابرین بسیار کم بود و اتومبیل ها نیز در خلوت شب به سرعت می راندند و کسی فرصت توجه به او را نمی یافت. او دیگر توان زندگی در خود نمی دید... و فقط یک کلمه مقابل چشمانش می رقصید، انتحار!

کامیون بزرگی به سرعت او از دور می آمد... و در اینجا تصمیم سلیم قطعی شد و به محض نزدیک شدن کامیون بناگاه خود را جلوی چرخ های آن انداخت. راننده هم که انتظار چنین حادثه آن هم در چنان جاده خلوتی را نداشت نتوانست به موقع ماشین را نگه دارد و جسم درمانده جوان بدبخت را در زیر چرخ های سنگین خود خرد کرد.

و به این ترتیب آخرین برگ دفتر زندگی جوانی جفا کار که در آخر خود نیز با جفای بسیار نابود گردید برای ابد بسته شد، روز بعد روزنامه ها در صفحه حوادث خود چنین نوشتند:

« در نیمه شب گذشته پیکر جوانی زیر چرخ های یک کامیون بار کش خرد

و نابود شد. راننده گریخت و جریان تحت تعقیب است. در ضمن برگ هویت این جوان که آغشته به خون شده و خواندنش خیلی مشکل بود از جیب کت پاره شده اش به دست آمد و پلیس فقط توانست نام او را بخواند و اسم جوان مقتول سلیم بود »

فصل شانزدهم

(ازدواج)

مرگ فجیع و غیر مترقبه سلیم به سرعت در شهر شیوع یافت و احمد با پا فشاری زیاد مالک را وادار به تدوین مراسم ختم نمود و مشتاق احمد برادر مالک نیز به اتفاق خانواده از دهلی خوانده شدند اما چندان حالت تأثر و اندوهی در چهره مالک ندیدند و همه از این امر متعجب بودند به خصوص اینکه حیرتشان از این جهت بود که می دیدند مالک در صدد تهیه تدارکات عروسی دخترش است اما احمد توسط مشتاق احمد از مالک خواست تا به جهت حرف مردم و اقوام دست از این کار بشوید و به نکاح مختصری اکتفا کند... مادر سلیم خیلی متأثر بود اما چاره ای نداشت جز اینکه تابع شوهرش باشد. تاریخ ازدواج دو ماه و چند روز بعد از آن واقعه معین شد و مجلس جشن بسیار مفصلی برگزار گردید... و قریب هزار نفر از تجار درجه یک شهر به جشن دعوت شدند. بنا به خواهش احمد رسوم افغانی در جشن رعایت شد و به خصوص آرایش ظاهری خود را نیز طبق آداب افغان ها ترتیب داد و خلاصه بنا به خواسته او از مراسم و تکلفات هندی صرف نظر گردید. عروس نیز به ذوق خود به لباس افغانی در آمد و مراسم طبق شرع اسلام انجام یافت. همه قبلاً داماد را دیده بودند اما آن روز در جشن عروسی و در لباس افغانی وی را موجود دیگری می یافتند و همه و به خصوص

جوانان که خیلی دلشان می خواست داماد مالک را ببینند و بفهمند چقدر پول و مکنّت دارد وقتی زیبایی خدا داد احمد را مشاهده کردند متوجه شدند که بزرگترین ثروت ها به پای آن هیچ است و چون زیبایی ظاهری با سیرت پاک او آمیخته می شد در چشم همه احمد فرشته ای می نمود.

رضیه بر خود می بالید و حق هم داشت. زیرا شوهر او محبوب و دوست داشتنی بود و در صورت و سیرت جلوه انگیز نقصی نداشت. حتی رقیبان احمد هم نتوانستند نسبت به او ایراد بگیرند. وی با سیمای پر ابهتش به مدعوین خوش آمد می گفت و تبریکاتشان را می پذیرفت و تشکر می کرد. او در کاخ رویایی زندگی آتیه اش خود را با گذشته برابر می دید و با خود می اندیشید:

- احمد تو را پدر از خود راند اما خدا در پناهت گرفت.

او با وجود فقر یک لحظه از جاده عفاف پا فراتر نگذاشته بود و امروز در میان مال و مکنّت همسری را اختیار می کرد که سال ها عاشقش بود. دو نفر با احمد وارد سالن نکاح شدند، یکی پسر ارشد مشتاق احمد، برادر زاده مالک و یگانه خواستگار رضیه و دیگری منشی جوانی بود که احمد وی را در مغازه استخدام کرده بود. اگر کسی دقیقاً به چهره احمد از نزدیک می نگریست به خوبی اندوه و حسرت را با هم مشاهده می کرد که البته در آن موقع او به یاد مادر مرحوم و پدر جفا کارش بود. گاهی زیر لب زمزمه می کرد کاش او هم خویشی داشت تا با شادی در سرور او شرکت کند اما افسوس! همه دغل بودند... و ریا در نهادشان بنیان گذاری شده بود. مراسم معمولی نکاح انجام گرفت و عقد بسته شد.

سکوت سنگینی مجلس را فرا گرفت و مشتاق احمد برادر مالک وثیقه بخشش املاک مالک را به دختر و دامادش قرائت کرد... و همه را در حیرت عجیبی فرو برد. سپس عده ای برای پایان مراسم (آیین مصاف) به همراهی مشتاق احمد به جانب حجله عروس رفتند. چند دوشیزه طنّاز که همه از اقوام

رضیه بودند دسته جمعی آوازی را می خواندند. این دخترکان واقعاً به رضیه که شوهری چنان زیبا برای خود انتخاب کرده بود غبطه می خوردند.

«آینه مصاف» با لطیفه گویی احمد که همه را می خنداند، با ابهت خاصی تمام شد و آن وقت برای مدتی کوتاه عروس و داماد را کنار هم گذاشته و خارج شدند. مالک دستور داد که طبقه سوم را که بالکن پهنی مشرف به باغ و جلوه خاصی داشت برای احمد و رضیه تخصیص دهند. طبقه سوم واقعاً مزین و عالی بود و خود یک منزل مستقل با تمام مایحتاج از آشپزخانه و حمام و دستشویی گرفته تا سالن پذیرایی در آن جمع بود. تزیین این طبقه نیز از طبقات پایین تر مفصل تر و اصلاً غیر قابل مقایسه بود. احمد نمی دانست با کدام زبان ستایش ذات پروردگار را بکند. در حالیکه حلقه قشنگی از گل در دست داشت با تمکین خاصی از پله ها بالا رفت و پشت در سالن رسید.

بعد از تامل کوتاهی با انگشت به در زد. اما صدایی نشنید. دوباره ضربه ای نواخت لیکن جز سکوت مطلق پاسخی نیامد. برای بار سوم و چهارم و پنجم ضربه را تکرار نمود اما خبری نبود. دستش را به دیوار گذاشت و لحظه ای به پایین پله ها نگریست که یکدفعه صدایی از سالن او را به خود آورد:

– بفرمایید...

احمد صدا را شناخت و صاحب آن کسی جز رضیه نبود لذا در را آهسته گشود و پرده را عقب زد و وارد اتاق گردید. درخشندگی لامپ ها و عطر دلاویزی که فضای اتاق را پر کرده بود روح احمد را به هیجان در آورد. در یک آن به خود گفت:

«احمد، آیا این زندگی پر تجمل برای تو گرد آوری شده است؟»

درست در همین وقت چشمش به فرشته زیبا و دلربایی افتاد که توری نازک سفیدی روی چهره داشت و به محض ورود او از جا بلند شد. این جوان چه تماشا می کرد؟ مگر بهشت را جز آن گوشه می شد به جای دیگری اطلاق کرد؟ دو روح

پاک و دو قلب متلاطم آکنده از عشق های ملکوتی و آسمانی. رضیه در انتظار محبوبش روی تشکچه نشسته بود و اکنون به احترام او بر می خاست. احمد پیش رفت و با ملاحهت خندید:

- بسیار خوب دیگر مرا خجالت ندهید.

بعد دسته گل را پیش برد و گفت:

- این تحفه مختصر ولی بس قیمتی را به شما تقدیم می دارم امیدوارم بنده را سرافراز کنید اما رضیه نه حرفی زد و نه دستش را برای گرفتن گل پیش برد و دست احمد همچنان دراز مانده بود لذا لبخندی زد:

- رضیه عزیز ارزش معنوی این هدیه خیلی زیاد است هر چند بهای مادی آن چیز مهمی نیست پس خواهش می کنم این را از من قبول کن.

باز هم خواهش او بی جواب ماند. بالاخره دستش را پایین آورد و گفت:

- خوب، به نظر من گرانبها ترین چیز ها همین بود... چون شما التفات نمی کنید لازم است تحفه گرانبهائی که ارزش مادیش زیاد است تقدیمتان کنم.

سپس گل را روی میز داخل گلدان طلای گذاشت و دستش را در جیب فرو برد و جعبه ای که روکش مخملی قرمز رنگی داشت بیرون آورد و درش را گشود. یک سرویس کامل جواهر بود: دو عدد دستبند که دانه های یاقوت کبود روی آنها تعبیه شده بود، یک گردنبند بسیار نفیس، چند عدد انگشتر و دو عدد گوشواره از برلیان خاکستری. و تمام زیر نور شدید چراغ ها درخشش خیره کننده ای یافته بودند. احمد سپس جعبه را دو دستی جلوی رضیه گرفت اما رضیه باز هم بی اعتنائی و غرورش را حفظ کرده بود.

در اینجا احمد حس کرد که رضیه چه می خواهد اما در دست های خود توان آن را ندید که آنها را بر او بیالاید. واقعاً که شب وصل پر شکوه است و می ارزد به اینکه عمری را انسان در تلخی بگذراند تا به شب وصل برسد چون آن شب زیبا ترین، پر شکوه ترین و سرور انگیز ترین شب زندگی او خواهد بود.

با وجود آنکه رضیه آرزو نداشت تمنا و خواهش محبوبش را که برایش جهانی ارزش داشت رد کند... لیکن خودش نیز نمی دانست چرا زبانش یارای تشکر از او را ندارد و توان گرفتن آنها در دست هایش نیست. رضیه می خواست تمنا و دعوت احمد را بپذیرد ولی زبانش گنگ شده و دست و پایش سکون یافته بود ولی چشم هایش جهانی راز در خود نهان داشت. بالاخره چون احمد سکوت رضیه را مشاهده کرد فهمید به چه علت او این کار را می کند لذا گفت:

- رضیه عزیز، اختیار دار تو هستی و هر چه بخواهی همان می شود... فقط می خواستم لباس خود را عوض کنم تا راحت تر با هم صحبت کنیم.

نگاهی به اطراف کرد و افزود:

- آیا منور لباس خواب مرا آورده است؟

باز هم رضیه سکوت کرد فقط با سر به می اشاره نمود و در حقیقت با زبان بی زبانی گفت:

- احمد جان، محبوب من بیهوده پریشان نباش لباس خواب در کمد است.

احمد که اشاره او را فهمید تشکر کرد و بلافاصله لباس خوابش را یافت و آن را در اتاق دیگر عوض کرد و وارد راهرو که حقیقتاً پول زیادی خرج ساختمان آنجا شده بود گردید. چشمش به رو شویی افتاد و با وجودی که وضو داشت وضو گرفت هر چند نماز شب را ادا نموده بود لیکن دو رکعت نیز به عنوان شکرانه می خواست بخواند و در حینی که دنبال جا نماز می گشت متوجه حرکتی پشت سرش شد و رضیه جا نمازی که با تارهای زر بافته شده بود برابر قبله برای او پهن کرد... با این عمل زبان احمد در دهان قفل شد. وقتی او به نماز ایستاد متوجه شد رضیه نیز عقب او به قیام ایستاده است. نزدیک بود از فرط مسرت دیوانه شود... هر طور بود توجهش را به جانب ذات پروردگار کرد. آری او در چنین شبی که شادیش هرگز در عمر تکرار نمی شود به یاد خالق خود افتاده بود. نمازش طولانی می شد و آرزو هایش را در خلال آن با خدای خود در میان

می گذاشت. وقتی نمازش را تمام کرد به جانب رضیه چرخید اما او هنوز تمام نکرده بود... آه که مانند آن شب هرگز احمد محبوبش را چنان زیبا و دل انگیز ندیده بود و خود را از خوشبخت ترین افراد دنیا حس می کرد.

باز هم اندیشه آن شب که پدرش وی را از خانه بیرون کرده بود به سرش افتاد و بازی سرنوشت را با تمام شگفتیش در ذهن مجسم کرد. آه که سرنوشت چه ها که نمی کند و چه نقشه ها که به مرحله اجرا در نمی آورد! وقتی نماز رضیه تمام شد دست هایش را بلند کرد و لب هایش را تکان داد اما احمد چیزی نفهمید لذا خندید:

- خانم عزیز لازم است که در این وقت از خدای خودت بخواهی شوهر گنجهکارت را عفو کند. رضیه وقتی دعای خود را تمام کرد دست ها را پایین آورد و عمیقانه نگاهی پر معنی که هزاران کلمه از آن خوانده می شد به شوهرش انداخت. بعد احمد از جا بلند شد و جا نماز را بر شانه های او گذاشت ولی باز هم رضیه سکوت می کرد بالاخره او کنار احمد آمد... آه که هر دو محبوب و معصوم بودند.

رضیه سر را پایین گرفته بود و گویا از شرم نمی توانست به چهره احمد بنگرد. احمد گردنبنند را از داخل جعبه برداشت و گفت:
- خانم قشنگم اجازه می دهید این هدیه نا چیز را...

هنوز احمد حرفش را تمام نکرده بود که سر رضیه بلند شد و احمد بی آنکه سخنش را به اتمام برساند با لبخندی ملیح در حالی که دست هایش می لرزید گردنبنند را به گردن سفید و خوش تراش او بست. دیگر جرات احمد بیشتر شده بود و تمام زینت آلات را بر او آویخت و نزدیک بود از شدت خوشحالی گریه کند. با خود می گفت آیا خواب است یا بیدار؟ این یک رویاست یا یک واقعیت شیرین؟ آرزو داشت حتی ماه و خورشید و ستارگان هم به سعادت او اعتراف کنند و از آنجا که هر چیزی پایان می گیرد سرانجام سکوت رضیه نیز به انتها

رسید و آن شب احمد برای اولین بار لحن گرم و دلنشین محبوبش را می شنید:
 - احمد عزیزم چرا اینقدر خودت را زحمت می دهی؟
 احمد با شادی و تعجب گفت:
 - این چه حرفیست؟ من و زحمت؟ این چه زحمتی است؟
 رضیه جوابی نداد و احمد ادامه داد:
 - مگر امشب عهد کردی با من حرف نزدی؟ و شاید من لایق هم صحبتی با
 تو نیستم؟
 از این حرف چهره دختر گلگون شد و احمد مظاهراً چهره اش را گرفته
 کرد. رضیه که توان دیدن آن حالت را نداشت بی اختیار گفت:
 - احمد، احمد عزیزم نا راضی شدی؟
 احمد با همان حالت گفت:
 - گرفتگی و قهر یک مستخدم چه اهمیت دارد... و چه کسی به آن توجهی
 می کند؟
 رضیه سرش را تکان داد:
 - آه تو نور و چراغ خانه هستی. حیات و زندگی من دیگر متعلق به تو شد...
 احمد حرف او را برید:
 - رضیه محبوب من که خیلی خسته شده ام و خواب کم کم بر من مستولی
 می شود.
 و پس از نگاهی عمیق به چهره معصوم دختر گفت:
 - تو چی؟ خوابت نگرفته؟
 رضیه تبسمی کرد:
 - بستر شما آماده است.
 و احمد خنده ای کرد:
 - بسیار خوب مگر نمی دانید که من تنها نمی خوابم؟

و بعد برخاست و دست رضیه را گرفت و بلند کرد. سپس او را در تختخواب خواباند و وقتی چراغ ها را خاموش کرد پرده ها را پیش کشید و چراغ سرخ فام بالای سرشان را روشن نمود. اتاق خواب از آن شب جلوه خاصی یافته بود.

فصل هفدهم

(اشک و مسرت)

ماه غسل احمد و رضیه در شهر پر شکوه بمبئی گذشت و تقریباً یک ماه از ازدواج آن دو می گذشت که احمد به تجارتخانه، سر کارش باز گشت. او دیگر به امر مالک صاحب اختیار همه چیز شده بود. به اختیار خود داد و ستدها را انجام می داد. مالک خیلی کم به مغازه می آمد و ایام آخر عمرش را به تفریح می گذراند. به سوی عبادت می رفت و اغلب جایگاهش مساجد بود... لیکن با وجود مسرت بیش از حد اندوهی عمیق در قلبش وجود داشت و آن به خاطر سلیم بود زیرا نه از جهت او بلکه به خاطر سهل انگاری خودش غمگین بود که سلیم را به آنجا کشانده و لا ابالی بار آورده بود اما از دیدار احمد و رضیه قلبش تا اندازه ای متسلی می گردید و طوری احمد از او دلجویی می کرد که حقیقتاً قابل قدردانی بود... احمد خود را بی پدر می دید و مالک خود را بی پسر. احمد مالک را پدر خود دانسته و حقوقی که نسبت به او روا می داشت بیش از یک پسر بود و مالک هم محبتی بیشتر از یک پدر در حق احمد مبذول می داشت.

با وجود آنکه احمد دیگر خود را غریب و بی کس حس نمی نمود... لیکن قلبش گوشتی آمیخته با خون بود. او یک بشر بود و پر احساس... گاهگاه قلبش می طپید... و به سوی آنهایی می گرایید که با پستی و مذلت وی را از خود دور

نموده بودند.

روزی که با همسرش به ماه عسل می رفت خواست نامه ای به شهر خود بنویسد اما فکر کرد به چه کسی؟ بالاخره برای رضای قلبش قلم به دست گرفته و به تنها کسی که او را دوست می دانست یعنی جمیل که شبی را در خانه او گذرانده بود نامه ای نوشت و ضمن شرح حال مفصل خود اضافه کرد:

« تنها ناراحتی ام از این است که با داشتن تمام خوشی های زندگی باز خیلی چیز ها کم دارم و آن میهن و هم میهنان عزیزم است ».

در پایان خواست که از ارسال این نامه به کسی چیزی نگوید و سپس نامه را دور از شهر کلکته در صندوق پست انداخت...

جمیل آن روز شوم پس از کار زیاد هنگامی که به منزل بازگشت پسرش نامه حمید را به او داد وقتی آن را گشود متوجه شد از احمد است. خیلی خوشحال شد و پس از خواندن آن به راز هولناکی پی برد و یک راست به منزل آنها رفت. پدرش قضیه را با آب و تاب برایش بیان کرد... اما تنها کسی که حرف او را تکذیب و از حمید پشتیبانی کرد جمیل بود... ولی وساطت های او اثری نبخشید و وقتی جمیل آنجا را ترک می کرد آهی کشید و گفت:

- روزگار و خدا شما را از پاکی او آگاه خواهد کرد...

و سپس آنجا را ترک گفت ولی هر جا را گشت اثری از حمید نیافت. طبق پیش بینی حمید، جمشید آن ماجرای دروغی را در تمام شهر پخش کرد و هر یک از خویشان منصور عقیده ای بر ضد حمید در این باره ابراز نمودند. سال ها گذشت ولی جمیل از حمید خبری نیافت و بالاخره دست از جستجو کشید و نا امید شد.

آن روز هوای گرم تابستان همه را کلافه کرده بود. احمد در تجارتخانه مشغول کار بود. در این موقع چشمش به ژنده پوشی افتاد که با نا امیدی برای یافتن پول به هر سو می نگریست. احمد که خود نیز روزگاری در چنین حالتی

در آمده بود وضع او را به خوبی حس کرد و به سرعت اسکناسی روی پیشخوان انداخت.

در این وقت مالک به مغازه آمد و گفت:

- فرزند هنوز برای صرف ناهار به منزل نرفته ای؟

احمد دلش می خواست به خاطر کار زیاد آن روز به خانه نرود اما مالک مجال صحبت به او نداد:

- عزیزم تو که خوب می دانی اگر تا شب هم نیروی رضیه بی تو غذا نمی خورد...

در این موقع زنگ تلفن حرف مالک را برید. او که به میز نزدیک تر بود گوشی را برداشت:

- بله؟ اوه الان او را می فرستم.

سپس گوشی را گذاشت و گفت:

- دیدید؟

احمد پرسید:

- چه کسی بود؟

مالک خندید:

- در این وقت به جز رضیه چه کسی می تواند باشد! برو فرزندم. ماشین جلوی بازار است.

احمد بدون تأمل دستوراتی به منشی داد و خارج شد و مالک به جای او نشست.

احمد آرام از مغازه دور شد در حالی که مردی با نگاه های حریصانه مراقب او بود. هنوز اسکناس ده روپیه ای روی پیشخوان مغازه که برای گدا گذاشته بود خود نمایی می کرد و در این موقع منشی به رفیق گفت:

- این گدا خیلی پر روست. ببین در این شهر کسی به او پشیزی نمی دهد و

حالا او از گرفتن یک اسکناس ده روپيه اى خوددارى مى کند!

و اضافه کرد:

- چند روز است مى بينم با حرص عجيبى به مغازه خيره مى شود. اصلاً بزرگواری احمد همه را پر رو کرده است. مالک وقتى اين حرف را شنيد و خواست به آن مرد مفلوک چيزى بدهد که رفيق تصميم او را فهميد و گفت:

- قربان آقای احمد به او یک اسکناس ده روپيه اى دادند که در آنجا روى پيشخوان افتاده نمى دانم چرا بر نمى دارد؟

اين دو مشاجره مى کردند و آن مرد توجه عميق داشت.

رفيق خواست با تشدد او را دور کند و صدايش را بلند کرد.

آن مرد که احمد را که در حال دور شدن بود مى نگرست متوجه رفيق شد و مالک نيز به او دقيق شد. سر آن مرد بلند شد و دو قطره اشک از چشم هاى بى روحش بر روى گونه هاى او که مملو از موهاى سفيد بود غلتيد. مالک از وضع و گريه او چيزى نفهميد اما چهره اش نشان مى داد که یک گداى بازاری نيست.

در آخر وقتى رفيق ناسزاى تندى به او گفت، او از آنجا دور شد. پول نگرفتن او همه را به شبهه انداخت و همه پيش خود مى گفتند چه آدم متکبرى بود، مالک او را صدا زد و اشاره به اسکناس نمود اما او بدون حرفى دوباره از آنجا دور شد. مالک با تعجب بسيار به رفيق گفت:

- زود او را بياور اينجا.

پول نگرفتن و گريه مرد مفلوک واقعاً مالک را متحير کرده بود. آن مرد حاضر نشد با رفيق به مغازه برود اما متوجه اشاره مالک شد و بى اختيار به جانب مغازه رفت و به دستور مالک داخل گرديد. از دور گدايى مى نمود اما از نزديک به خوبى معلوم بود لباسش نو است فقط زياده از حد کثيف مى باشد. وقتى او مقابل مالک ايستاد، مالک اسکناس ده روپيه اى را از رفيق گرفت و جلوى او برد، اما آن مرد از گرفتن پول ابا کرد و از مالک تشکر نمود.

مالک حدس زد او مسافری است و از شهری دور می آید زیرا هندی ها با وجود اختلاف زبان باز هم چیزی از زبان کلی همگی می فهمند و لهجه همه به گوش هم آشنا می آید، مالک بالاخره گفت:

- این پول کم است یا گدا نیستی؟

مرد بی اندازه ناراحت شد و بریده گفت:

- نخیر گدا نیستم.

و باز اشک از چشمانش سرازیر شد. مالک با ناراحتی گفت:

- مثل اینکه مسافرید؟ غمتان از چیست؟

مرد جواب داد:

- بله مسافرم. شهرم هم خیلی از اینجا دور است... و یکی از بزرگترین

مصیبت های من این...

نتوانست حرفش را تمام کند. آب دهانش را قورت داد و پلک هایش را به هم

فشرده تا اشک ها خارج شوند و سپس آهی کشید:

- آقا دلم می خواهد فقط یک بار چهره معصوم او را ببینم... و خداوند آن

گمشده را به من برساند... گناه من بیشمار است اما لطف خدا هم بی پایان است

مگر نمی گویند اشک گناهکار تا حدی گناه او را می شوید من که سال هاست

می گیرم پس چرا...

مالک حرف او را قطع کرد و گفت:

- خوب نگفتید این مصیبت شما چیست؟ گفتید گمشده دارید؟ مگر چیزی

را از شما دزدیده اند؟

آن مرد با چشمانی گریان پاسخ داد:

- بله از من چیزی را دزدیده اند و به یغما برده اند.

مالک با اندوه پرسید:

- دزد را می شناسید؟ قیمت آن شی چقدر است؟ بگو... شاید...

آن مرد نگذاشت حرف مالک تمام شود و گفت:

- بله دزد را می شناسم... زمانه جفا کار... حوادث روزگار. بله آن شی پر بهاست خیلی قیمتی... آنقدر که نمی توان حدی برایش متصور شد. مگر می توان برای نور چشم و روح ارزش قائل شد. او روح من بود، نور دیده من بود. مالک چیزی از حرفهای او نفهمید و دیگران او را یک دیوانه تصور می کردند... هر چند حرکاتی جنون آمیز در او مشاهده نمی کردند... اما یک قوه رموزی مالک را به آن مرد متوجه می ساخت. لذا پرسید:

- اسم شما چیست؟ شهر شما کجاست؟

او در حالی که سر را پایین می انداخت گفت:

- شهر و مولد من افغانستان است... اسم من هم منصور می باشد.

یکدفعه مالک بی اختیار گفت:

- منصور! منصور؟

مرد از دستپاچگی او چیزی نفهمید و همچنان گفت:

- بله منصور، منصور.

مثل اینکه مالک را برق گرفت، یکه ای خورد و حالا درست تر و عمیق تر او

را نگاه می کرد و در حالی که قلبش می زد با خود گفت:

- احمد می گفت پدرش میلیونر بود. او هیچ وقت دروغ نمی گوید.

اما باز هم چیزی به فکرش رسید و پرسید:

- خوب نگفتید زمانه چه چیزی از شما به یغما برده است و چطور و از کجا به

سراغ او آمده اید؟ مطمئنید که گمشده خود را در اینجا می یابید؟

مرد پس از آهی پر سوز گفت:

گمشده من نور دیده من و پسر رشیدم بود. جمیل دوست او نامه ای از او به

من نشان دادو گفت از بنگال به دستش رسده اما یقین نمی کنم او را بیابم. من

خیلی جفا کار و ظالم بودم... آه این پسر چقدر به او شبیه بود.

مالک پرسید:

- چه کسی را می گویی؟

منصور با تأثر عمیقی گفت:

- شما خوشبخت ترین پدر جهانید که خدا چنین پسری به شما اعطا کرده است. پسر من با کمی تفاوت درست شبیه پسر شما بود... آه خدایا چقدر من ظالم و سفاکم... فرزند مظلوم و بیگناهم آن شب تب داشت، مریض بود.

مالک باز هم پرسید:

- خوب، اسمش چه بود؟

منصور جواب داد:

- حمید، اسم او حمید بود.

دیگر برای هیچ کس از اهل مغازه جای تردید نبود که بگوید او پدر احمد نیست.

مالک بی اختیار در حالی که به منشی و مستخدمین مغازه نظری پر معنی می انداخت و آنها را از نجوا کردن به سکوت دعوت می نمود پرسید:

- چه واقعه ای باعث شد شما فرزند خود را از دست بدهید؟ مگر او خودش فرار کرد؟

منصور بی اراده گفت:

حماقت پدر، سفاکی پدر و خود خواهی پدر. خوب به یاد دارم در حالی که در تب می سوخت و مریض بود با کمال سنگدلی او را از بستر بلند نمودم و با لگد و دشنام از منزل بیرون انداختم.

مالک از روی کنجکاوی پرسید:

- پسرت زن داشت؟

منصور خندید و گفت:

- نخیر او زن نمی خواست. کسی را هم که به او پیشنهاد کردیم قبول نکرد.

مالک گفت:

- علت اینکه چند روز است در این نقطه دیده می شوید چیست؟

منصور پاسخ داد:

- حقیقتش این است از زمانی که چشمم به فرزند شما افتاده در خود حس

می کنم خنده و حرکات این جوان کاملاً شبیه حمید من است.

و در پایان کلامش پرسید:

- مثل اینکه اسم این پسر شما احمد است؟

مالک گفت:

- بله چطور اسمی است؟

- بعد از اینکه چند روز در اطراف شهر جستجو کردم گذارم به بندر افتاد.

در آنجا پسر شما را دیدم که به اتفاق همسرش از ماشین پیاده شدند... اینک هر

روز که شب می شود با خود می گویم فردا شهر را ترک خواهم کرد ولی باز هم

دلم قبول نمی کند.

مالک خندید و به تهازل پرسید:

- گفتید اسم پسر شما چیست؟

- حمید

مالک گفت:

- تقریباً سه سال و اندی پیش جوانی با این مشخصات که گفتید به مغازه

من آمد و حالا می فهمم بدون شک او پسر شما بود و به شما امید می دهم او در

همین شهر باشد و خدا چون مهربان است و دستگیر درماندگان و آمرزش طلبان

می باشد بطور مسلم او را به شما خواهد رسانید.

از چشمان منصور درخشش عجیبی هویدا بود. مالک ادامه داد:

- و البته در صورتی این کار شما مسلم می شود که عکس و شرح حال او را

در روزنامه آگهی کنی.

در این موقع منصور دست به جیب برد و عکسی را بیرون کشید و به دست مالک داد. مالک نگاه عمیقی به آن عکس انداخت و گفت:
- پیداست جوان تحصیل کرده ای است.

منصور آه پر سوزی کشید:

- بله. او مثل پدرش احمق نبود. سر و کارش درس و کتاب بود و بالاخره هم فارغ التحصیل دانشگاه شد.

مالک کمی فکر کرد و سپس سر بلند نمود و گفت:

- خوب بعد از پیدا کردن او چه می خواهید بکنید، لابد مجبورش می کنید

به وطنش برگردد؟

منصور جواب داد:

- نه، خدا می داند برخلاف میل او رفتار نخواهم کرد، هر چه او بخواهد همان خواهد شد. دیگر او در وطنش پول و زندگی ندارد و همانها ثروت و خانمان مرا در هم کوبیده و نابود کردند. آه برادر هم اینقدر جفا کار می باشد؟ بعد از اینکه فرزندم را با دست های خودم از خود راندم، زن هوسبازم با نقشه های شیطانی برادرم برای من خرج های سنگین و سرسام آور تراشید و بالاخره هم مرا از هستی ساقط نمود، به خصوص اینکه مریض شدم و یک سال و چندی توی بستر ماندم و چون کسی را نداشتم برادرم را برای اداره تجارتخانه فرستادم اما وقتی بهبود یافتم و به مغازه رفتم متوجه شدم مبلغ زیادی بدهکارم، غیر از یک منزل چیز دیگری نداشتم. ناچار آن را فروختم و طلب مردم را دادم. آن برادر سنگدل هم پس از اینکه پسر مرا از دستم گرفت بیش از پیش سعی کرد به افلاسم بنشاند، و بالاخره هم همین کار را کرد. زنم را طلاق دادم، هر چند خود او نیز به دستور جمشید پست فطرت همین را می خواست و آن وقت بود که کیفر خود خواهی و بی خبری خود را می دیدم زیرا چند ماه پس از رفتن پسر کم کم فهمیدم که تمام رسوایی هایی که به او بسته بودند جز یک دسیسه خائنانه

چیزی نبود.

سپس دست در جیب کرد و یک بسته بیرون کشید و گفت:

- پس از پرداخت قرض هایم برایم این بسته ده هزار روپیه ای باقی ماند که تصمیم گرفتم هر طور هست آن را به پسرم برسانم و یا اینکه به خاطر یافتنش خرج نمایم.

مالک خندید:

- شما پسر خود را از منزل بیرون کردید ولی باز هم او خدایی دارد... که هیچگاه در رحمتش بر روی کسی مسدود نمی گردد، بی شک خدا به او زندگی خوبی بخشیده است.

منصور به گریه افتاد:

- حرف شما درستست اما دیگر نخواستم این پول را هم دیگران بخورند و همانطور که گفتم تمام دارایی من از او بود و اگر این مبلغ را به او مسترد کنم مقداری از پول های خودش را به او برگردانده ام.

و پس از کمی مکث گفت:

- این پول ها را بگیرید و در راه یافتن او هر قدر که لازم بود خرج کنید. من مسافرم و جایی را بلد نمی باشم.

مالک گفت:

- بسیار خوب، همین کار را خواهم کرد.

و پول را گرفت و شمرد و به منشی داد تا در دفتر یادداشت کند و رسیدی به آن مرد بدهد. مالک دوباره گفت:

- چون شما مسافر هستید حتماً خسته می باشید بهتر است لباس خود را بکنید و استحمامی نمایید و از امروز تا یافتن پسر خود مهمان ما باشید.

منصور اول نپذیرفت ولی چون اصرار مالک را دید ناچار قبول کرد. مالک که نمی خواست احمد را خجالت زده کند تصمیم گرفت سر و وضع پدرش را مرتب

نماید لذا در گوش رفیق نجوایی نمود و سپس رو به جانب منصور کرد:
- چون شما حمام اینجا را نمی دانید این آقا به عنوان راهنمایی شما می آیند.

آن وقت مقداری پول به رفیق داد و لحظه ای پس از رفتن آنها متفکرانه گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل را گرفت. منور گوشی را برداشت و چون دانست آقایش می باشد و احمد را کار دارد به سرعت او را صدا زد. لحظه ای بعد احمد گوشی را گرفت و سلام کرد. مالک گفت:

- فرزند، امشب مهمانی بسیار عزبز و گرمای داریم. بهتر است شما ترتیب غذا و مرتب کردن اتاق پذیرایی را بدهید.

احمد پرسید:

- چند نفر هستند؟

مالک گفت:

- اگر چه مهمان یک نفر است ولی چون بسیار گرمای می باشد باید مجلس و میز طعام بسیار پر شکوه باشد. حالا گوشی را به رضیه بده.

وقتی رضیه گوشی را گرفت مالک آهسته به او گفت:

- دخترم هر طور هست سعی کن احمد را در منزل نگاه داری.

رضیه در ابتدا ترسید ولی مالک به او گفت خبر بد که نیست هیچ بلکه واقعه بسیار خوشی هم در شرف وقوع است اما لازم است احمد به مغازه نیاید. بعد دوباره خواست تا با احمد صحبت کند. وقتی او گوشی را گرفت مالک گفت:

- احمد عزیزم نظر به در خواست رضیه بهتر است برای تفریح به بندر که امروز خیلی تماشایی است بروید.

احمد چیزی نگفت و قبول کرد و پس از اینکه گوشی را گذاشت خندید و به رضیه گفت:

- نفهمیدم چرا از پدرتان خواستید مرا وادار به بردنتان به بندر بکند؟

رضیه تبسمی کرد:

- آخر تو غیر از کار هیچگونه تفریحی نمی کنی و چون دیدم خودت قبول نمی کنی ناچار خواستم پدرم این خواهش را از تو بکند.
احمد پس از دادن دستورات از جانب مالک برای غذای شب و مرتب کردن سالن با رضیه به بندر رفتند.

منصور پس از استحمام به اصرار رفیق برای خرید لباس رفتند و سپس برای تعویض آن به مهمانخانه ای که شب ها را در آنجا می گذرانند رفته و او لباس های خود را تعویض نمود و در حدود ساعت پنج با کالسکه به مغازه رفتند.

آن روز برخلاف همیشه مالک مغازه را زود بست و به اتفاق منصور به جانب منزل رهسپار شدند. منصور تفقد و نوازش مالک را درست نمی فهمید که از چیست؟ و از آنجا که خوی سنگدلی در او پیش از این وجود داشته از این همه تلاف آب می شد و با خود می گفت:
- در دنیا آدم نوع دوست و مهربان زیاد است.

وقتی پا به منزل او گذاشت، در حیرت عجیبی فرو رفت و بر آن همه زیبایی و شکوه خیره شد و بیشتر استعجابش از این بود که می دید مردی این چنین ثروتمند چطور اینقدر مهربان و مردم نواز است و اولین بار در زندگیش بود که متوجه اشتباهات گذشته خود می شد و با خود می گفت با چه زبانی محبت او را تلافی کند؟

مالک با عظوفت بسیار منصور را به طبقه دوم برد و به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و سپس از منور پرسید احمد هنوز نیامده و او هم پاسخ منفی داد. مالک از اتاق بیرون رفت تا منصور را به خانمش معرفی کند، او هم با خرسندی و خوشرویی داخل اتاق شد و به منصور خیر مقدم گفت... و منصور نیز با شرمندگی از آنها تشکر می نمود در این میان منور متعجب بود که این شخص کیست که تا بحال او را در آن خانه ندیده و اینطور مورد نوازشش قرار داده اند.

ساعت به هشت می رسید که صدای بوق اتومبیل شنیده شد و لحظه ای بعد صدای سنگین قدم های احمد و رضیه که بر روی پله ها کوبیده شده و به طبقه دوم می آمدند شنیده شد. سکوتی در سالن پذیرایی به وجود آمده بود. احمد به اتاقش رفت و رضیه به اشاره مادرش ایستاد. لحظه ای بعد مالک بیرون آمد و همه چیز را برای رضیه تعریف نمود و سفارش کرد در این مورد چیزی به احمد نگوید. رضیه قول داد و با خوشحالی زیاد به اتاقش رفت. احمد هم لباس خود را عوض کرد و بیرون آمد و پرسید آیا مهمان آمده؟

رضیه با شادی و بشاشت بی حدی گفت:

- بله تشریف آورده اند.

احمد دوباره پرسید:

- نمی دانی کیست؟

رضیه خندید:

- مهمان خیلی گرمی و عزیزی است. شما او را نمی شناسید از جای دوری آمده است.

احمد گفت:

- ببینم این شادی تو به خاطر آمدن مهمان است؟

رضیه پاسخ داد:

- احمد جان امشب خیلی مسرورم حالا تو به هر چی که می خواهی تعبیر

کن... اما دیری نمی گذرد که به من در این مورد حق خواهی داد.

احمد از حرفهای او چیزی سر در نیاورد ولی دیگر سخن را کوتاه نمود و چون وقت شام بود، به سرعت به طرف سالن رفت... در را گشود و... داخل شد... و از جلوی در سلام کرد. پاسخی به گوشش خورد که بدنش را لرزاند. پیش رفت. نمی دانست چرا بی اختیار قلبش می طپد. حال منصور خیلی رقت بار بود و آرزو داشت حمید وجود داشت و خود را به آغوش او می انداخت. وقتی احمد

سلام کرد بی اختیار مالک گریه اش گرفت زیرا یگانه کسی که در سالن واقعیت را می دانست او بود.

وقتی احمد متوجه مالک شد منصور دوباره نومید گردید. بالاخره مالک سکوت سنگین را در هم شکست و گفت:

- تفریح خوبی کردید پسرم؟

احمد جواب داد:

- بله پدر جان.

از این مکالمه کوتاه موحی از غبطه و رشک به سوی منصور سرازیر گردید. احمد چون کمی خجالت می کشید زیاد مهمان را نگاه نمی کرد و لحظاتی هم که او را می نگریست خیلی کوتاه و آنی بود. می خواست سر درد را بهانه کرده و به اتاق خود برود اما این کار را دور از ادب دانست. سپس مالک پرسید:

- رضیه کجاست؟

و قبل از آنکه احمد پاسخ دهد پرده کنار رفت و همسر طناز او وارد شد و پس از سلام گفتن به تندی پیش رفت، خم شد و دست های منصور را بوسید. منصور نمی دانست تصور کند چه می بیند و در حالیکه چند قطره اشک از چشمش بر روی دست های رضیه می ریخت سر را بلند کرد و گفت:

- دخترم همیشه شادمان و خوشبخت باشی.

احمد حق داشت پدرش را شناسد می گویند مصیبت در یک شب جوان را پیر می کند و سیمای منصور به کلی در عرض آن چند سال فرق کرده بود به خصوص اینکه وقتی احمد پدر را ترک کرده بود او ریش نمی گذاشت در حالیکه اکنون جز مشتی پوست و استخوان اندامش را تشکیل نمی داد. لحنش هم دیگر خشونت سابق را نداشت و ملایم و نرم شده بود.

فقط در چشمهای او تغییری حاصل نشده بود و چون احمد به آنها نمی نگریست لذا نمی توانست مهمان مالک را بشناسد دیگر مالک سکوت را جایز

ندانست... همه در جای خود آرام نشسته بودند و این خاموشی ها به شدت روح مالک را می آزرده لذا در آخر رو به جانب احمد کرد و در حالیکه به منصور اشاره می نمود گفت:

- احمد، فرزندم مهمان گرامی مرا به جا نیاوردی؟ این شخص گرامی که خانه ما را نور بخشیده و به قدوم خود مزین کرده اند چیزی را مقصود نموده و به این شهر در جستجویش آمده اند.

احمد از حرفهای او چیزی سر در نیاورد و گفت:

- گمشده ایشان چیست؟ و چطور در این شهر پر جمعیت و بزرگ به سراغ آن آمده اند؟
مالک خندید:

- اعتراض تو بجاست و در این شهر بزرگ، شخصی آن هم یک مسافر مشکل می تواند گمشده خود را پیدا کند... ولی اگر نشانی صحیحی در دست او باشد چی؟

احمد از کنایه مالک چیزی نفهمید و گفت:

- خوب، بله در آن صورت کارش آسان می شود. خوب بفرمایید گمشده ایشان چیست؟

- ایشان پسر جوانی را گم کرده اند که می گویند خیلی شبیه توست و نام او...

احمد عمیقاً در سیمای پدرش دقیق شد، پیشانیش گره افتاد. از جا برخاست و در حالی که سر تا پایش می لرزید به چشم های او خیره گردید و ناگهان مثل برق گرفته ها به هوا پرید و فریاد زد:

- پدر جان!

و به سرعت به طرف او دوید. منصور بی اختیار آغوشش را باز کرد و او را در آغوش گرفت. صحنه ای بس دیدنی، و اندوه آمیز بود، هر دو با شدت گریه می

کردند احساسات آن دو به قدری در آن لحظه هیجان انگیز بود که به هیچوجه بیانی قادر به بازگو کردنش نیست. همدیگر را می بوسیدند و به خود می فشردند. منصور می گفت پسر من و احمد زمزمه می کرد پدر جان.

با این وجود منصور هنوز هم باور نمی کرد او پسرش باشد چه او احمد نام داشت و پسرش حمید بود. چند سال گذشته بود. پدر ثروتمند و میلیونر او به صورت یک مرد عادی و درمانده شده بود. ناملایمات روزگار چهره او را متغیر ساخته و به کلی عوض کرده بود. منصور گفت:

- از این پس من نیز تو را به نام احمد صدا می کنم. احمد من اکنون در جاه و جلال است در حالیکه حمید آن روز موجودی فلک زده و سر افکنده بود. بله احمد... احمد سر بلند و پر افتخار من و با صدای بلند قهقهه زد، در حالیکه اشک همچنان از چشمانش سرازیر شده بود...

عید قربان نزدیک می شد. مسلمین یکایک آماده حرکت به خانه خدا بودند مالک مدتی بود تصمیم به رفتن آنجا گرفته بود و احمد پدرش را هم وادار به این کار کرد، تا ادای فریضه حق را بگذارد.

چند ماه گذشت و زیارت حج به پایان رسید و با اجازه مالک احمد و رضیه همراه منصور به کابل رفتند. در آنجا جمیل از آنها پذیرایی و استقبال پر شوری به عمل آورد.

همه از خویش و بیگانه به سعادت احمد غبطه می خوردند. روز بعد همه به منزل جمشید رفتند اما او با بدنی فلج و مسلول روزهای آخر عمرش را می گذراند. حتی پول برای دوا هم نداشت. احمد مبلغ زیادی به او داد تا خرج بهبودیش بکند و او در حالیکه اشک مثل باران از چشمش فرو می ریخت آرام گفت:

- بنده را اگر خدا نزند، خلق نمی تواند بر او غلبه کند. و موجودی را که خدا کیفر دهد هیچ بشری قادر نیست او را از گرداب هلاکت برهاند.

پس از مرگ مالک احمد مقر اصلیش را کابل اختیار نمود و فقط سالی چند بار برای رسیدن به حساب های تجارتخانه مالک به کلکته می رفت. زیرا او در کابل منزلی پس مجلل و تجارتخانه بزرگ و مهمی دایر کرده بود و مهمتر اینکه رضیه علاقه عجیبی به کابل، زادگاه محبوبش، یافته بود.

کابل شهر قشنگی است و از نظر طبیعت و آب و هوا بر کلکته برتری دارد و رضیه طنز که دلدادۀ طبیعت و موجودی آکنده از احساس بود برای همیشه این شهر را برای زندگی برگزید زیرا او محیط دل انگیزی می خواست، چون که شوهرش آنجا را انتخاب نموده بود.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۰۹/۵۳

روز : جمعه

۰۳ / شهریور ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خانی